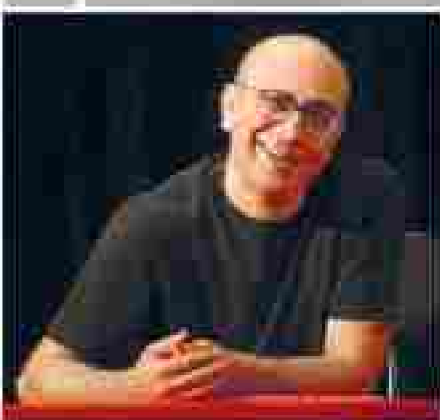


شماره ۳۷۴۳
چهارشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



گفت و گوی منتشرنشده
از عارف لرستانی

کیاهان پیچیده و باهوش

عشقی که تمام شدنی نیست

باید به احساس‌ها فرصت بدهیم

کره شمالی و شمارش معکوس برای جنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه‌های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ٤
باریکتر از مو ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ١٤
روزهای ماندگار ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
سلسله گزارشهای زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ٢٤
دین و اخلاق ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٦
پاورقی مستند ---------- ۲۸
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی جهنم سبز ---------- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
خاطرات روزنامه‌نگار ---------- ٣٦
حادثه ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
قصه هفته ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول ---------- ٤٥
هوش و سرگرمی ---------- ٤٧
یک سرگذشت ---------- ٤٨
هفت هنر ---------- ۵۰
طنز ---------- ٥٤
تلگرامی ها ---------- ٥٤
بگو سیب ---------- ٥٦
تعبیر خواب ---------- ۵۷
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ٦٢
پیغام‌های روشنایی ---------- ٦٣
از نگاه دیگر ---------- ٦٤
نقاشی ---------- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



تورم در کمین

بعد از تعطیلات نوروزی همه ما وقتی به سر کار آمدیم با گرانی برخی اقلام روبرو شدیم که در آستانه انتخابات کمی عجیب می نمود چون معمولا دولتها ترجیح می دهند در ماههای مانده به انتخابات دست به سیاه و سفید نزنند و آب از آب تکان نخورد تا مبادا رأیشان بشکنند.

اما بعد از تعطیلات شاهد افزایشهایی در قیمت کالاها بویژه خوراکی ها بودیم که اگر چه خیلی چشمگیر نبود اما اگر جلوی این روند گرفته نشود ممکن است بعد از پایان انتخابات و رسیدن به فصل دوم سال، غول نسبتاً خفته تورم را بیدار کند و بلای جان مردم شود و از آن بدتر اینکه ممکن است به بخشهای تاثیر گذار در سبد هزینه خانوار سرایت داشته باشد که از همه بدتر است؛ مثلا برای بهای مسکن و اجاره که دارای ضریب بالایی در سبد هزینه خانوار است و منتظر نشسته تا با کوچکترین فرصتی خواب چند ساله را جبران کند و باعث سونامی افزایش قیمتها شود.

در طول هفته‌های اخیر قیمت برخی اقلام خوراکی و لبنی و همچنین قیمت گوشت مرغ شاهد افزایش بوده است که اگر در همین دامنه باشد قابل قبول و تحمل است اما اگر روندی ادامه‌دار پیدا کند، همانطور که عرض شد بویژه پس از انتخابات می تواند از دایره تحمل جامعه فراتر رود. نکته دیگر اما وجود نقدینگی است که این روزها از مرز قابل کنترل خارج شده است.

این نقدینگی در حال حاضر با سود بالای بانکی در بانکها بیشتر از هر جای دیگری دپو شده و به همین خاطر نوعی کنترل روی آن وجود دارد اما هر لحظه ممکن است با اندکی نوسان در نرخ سود سپرده‌ها راه منزل دیگری از سر گیرد و اقتصاد کشور را خانه خراب کند. ضمن اینکه همین سود سپرده بالا هم خود عامل افزایش نقدینگی است. یعنی همین ۲۰ درصد سودی که به سپرده‌ها داده می شود هر روز بر میزان نقدینگی می افزاید و از طرفی خطر ورشکستگی بانکها را نیز هر روز بیشتر می کند (البته اگر تا به حال آنها را ورشکسته ندانیم) پس هم تورم مواد خوراکی و غذایی و هم افزایش نقدینگی هدف دولت را در پایین آوردن نرخ تورم مورد تهدید قرار می‌دهد.

در کنار اینها البته اقدامات خود دولت هم چندان بی تاثیر نیست. مثلا اینکه یک مرتبه تصمیم می گیرد مقرّری مستمری بگیران کمیته امداد و بهزیستی را تا سه برابر افزایش دهد و صحبت از پرداخت سود سهام عدالت به میان آورد و یا حقوق بازنشستگان کشوری و لشکری را بیشتر کند. همه کارهایی که تنها می توان آنها را جلب رضایت مردم در آستانه انتخابات ارزیابی کرد و گرنه چرا در طول این سالها عملی نشده است؟ اقداماتی از این دست البته از دولت آقای روحانی که علاقه‌ای به کارهای پوپولیستی نداشته اند کمی عجیب هم هست اما در هر حال نقدینگی را بالا می برد و خود آبستن تورم است و در صورت عملی شدن اقداماتی از این دست نمی توان انتظار داشت که امسال هم دولت بتواند نرخ تورم را در حد سال گذشته نگه دارد.

این سخن به این معنا نیست که نگارنده با کنترل تورم به هر قیمتی حتی به قیمت تعطیلی کارخانجات و رکود و بیکاری و یا استقراض دولتی موافق است. قدر مسلم هم رکود بد است و هم تورم، و رکود تورمی از آن بدتر. اما وقتی دولت همه توان خود را گذاشته تا دولت مهار کننده تورم در تاریخ سه دهه اخیر نامیده شود، اگر هوشیاری به خرج ندهد این دستاورد مهم از دست می رود و انتقادها از دولت ناخواسته فزونی می گیرد. در حال حاضر این خطر وجود دارد که در سال جدید دولت نتواند به سیاست ادامه کنترل تورم استمرار بخشد. از همین حالا زمزمه‌هایی در مورد افزایش قیمت زمین و آپارتمان شنیده می شود. تا یکی دو ماه دیگر فصل جابجایی و نقل و انتقال است و مسکن یکی از مهمترین نیازهای هر خانوار، و خیلی ها هم منتظرند تا با افزایش شدید قیمت مسکن به سودهای کلان دست پیدا کنند. در آن صورت اوضاع اقشار آسیب پذیر جامعه از این هم بدتر خواهد شد و دولت باید سخت مراقب باشد که چنین فاجعه‌ای دوباره اقشار محروم جامعه را به خاک سیاه نکشاند.

در گذشته هم شاهد بودیم که افزایش یکباره ۵۰، ۷۰ و ۱۰۰ درصدی بهای زمین و مسکن چه بلایی بر سر اقتصاد کشور و آحاد جامعه آورد.

هرگز نباید اجازه داد که چنین فاجعه‌ای تکرار شود که در این صورت مثلاً اگر خدای ناکرده ۵۰ درصد افزایش در بهای مسکن به وجود آید، به تنهایی بیش از ۱۰ درصد بر نرخ تورم خواهد افزود. ضمن آنکه چنین نوسانی بر تمام فضای کسب و کار و گردش نقدینگی در کشور اثر خواهد گذاشت.

شنونده غیبت، مانند غیبت کننده است

● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

اگر دلسوزی برای مردم دارید

چندی پیش نقل قولی از یک نماینده محترم مجلس شورای اسلامی در رسانه‌ها به چاپ رسید با این مضمون که چه اشکالی دارد فقرا برای رفع مشکلات خودشان اقدام به فروش کلیه خود نمایند! با خواندن این مطلب به درستی ضرب‌المثل: «**سواره از پیاده کجا خبر دارد**» پی بردم، باور کنید که با خواندن این مطلب به شعور ودرک آن نماینده شک کردم، جناب آقای نماینده! جای تعجب نیست کسانی مثل شما که نماینده‌ای هستید صاحب حقوقها وامتیازهای نجومی، چنین اظهاراتی در باره مردم نجیب ایران داشته باشید، چرا که تصمیمات نمایندگانی چون شما باعث شده که مردم از فقر به جایی برسند که چاره‌ای جز فروش اعضای بدن خود نداشته باشند، چرا باید ما به جایی برسیم که آخرین چاره وراه این باشد؟ شما که طعم فقر را نچشیده اید، شما که شرمندگی یک پدر خانواده را درک نکرده‌اید، که ماهها ست نتوانسته میوه یا غذایی گوشتی برای خانواده‌اش ببرد، یا به خاطر بالابردن هزینه‌های پزشکی توسط شما وامثال شما شب تا صبح بالای سر فرزند بیمارش اشک بریزد، حرفهای شما به مثابه پاشیدن نمک بر زخم مردم است.

عرایض نسنجیده شما توهین به شعور مردمی است که با رأی دادن به امثال شما به شما مسئولیت داده‌اند، شما وامثال شما باعث به وجود آوردن فقر شده‌اید با وجود شماها رانت وفساد همه گیر شده، کجا بودید شما؟

عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان

هنگام قضاوت محتاط باشیم

دکتر شریعتی:

راهنمایی که بودم پسر درشت هیکلی در ته کلاس ما می‌نشست که برای من مظهر تمام چیزهای چندش آور بود، آن هم به سه دلیل؛ اول آنکه کچل بود، دوم اینکه سیگار می کشید و سوم در آن سن و سال زن داشت...چند سالی گذشت... یک روز که با همسرم از خیابان می گذشتیم، آن پسر قوی هیکل ته کلاس را دیدم در حالیکه خودم زن داشتم، سیگار می کشیدم و کچل شده بودم!

پناه می برم به خدا...از عیبی که امروز در خود می‌بینم و دیروز دیگران را به خاطر همان عیب ملامت کرده‌ام. محتاط باشیم در سرزنش و قضاوت کردن دیگران، وقتی نه از دیروز او خبر داریم و نه از فردای خودمان!

در نهان به آنان دل می‌بندیم که دوستمان ندارند ودر آشکار از آنان که دوستمان دارند غافلیم ،شاید این است دلیل تنهایی ما.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

> اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه... ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

گمان بد (افسانه‌ی کوچک چینی)

مردی روستایی تبر خویش گم کرد. بد گمان شد که مگر پسر همسایه دزدیده است و به مراقبت او پرداخت. در رفتار و لحن کلامش همه حالتی عجیب یافت؛ چیزی که گواهی می‌داد که دزدِ تبر اوست. اندکی بعد، روستایی تبرش را بازیافت، مگر آخرین باری که به آوردن هیمه (هیزم سوختنی) رفته بود، تبر در کوه بر جای مانده بود.

چون بار دیگر به مراقبت پسر همسایه پرداخت، در رفتار و کلام او هیچ چیز عجیبی نیافت؛ هیچ چیز گواهی نمی‌داد که دزد تبر، اوست!

فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی

حرف حساب

۱ـ اشتباه کردن، اشتباه نیست. بلکه در اشتباه ماندن، اشتباه است

۲ـ دستی که نانش را از تنور خودش در می آورد هیچ وقت نمی سوزد

۳ـ همه خوبی‌ها را نمی توان در یک نفر پیدا کرد

۴ـ اگر راهی را رفتی و به هدف نرسیدی، خیلی زود راهت را عوض کن

۵ـ همیشه حرمت موی سفید را نگه دار، حتی اگر حق با تو باشد

۶ـ اگر تنها ابزار موجود در دستتان یک چکش باشد، همه چیز را شبیه میخ می‌بینید

۷ـ درک واقعیت، بسیار مهمتر از مبارزه کردن با آن است

گرد آورنده: غلامرضا نیرودل ـ تهران

خوزستان را دریابیم

حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

سال ۹۵ هم با تمام خوبیها و بدیها گذشت سالی که مثل چند سال گذشته والبته بیشتر و بدتر برای خوزستان عزیز بود. خیلی سخت است زندگی در این استان با وجود ریز گردها و علیرغم اینکه این استان جزء ذخایر کشور و سرمایه ملی ماست...

اما مسئولان باید توجه بیشتری به این معدن کشور که جوانان وغیور مردانش در دوران دفاع مقدس با رشادتهای خود باعث پیروزی ملت ما شدند داشته باشد. انشاءالله سال ۹۶ سال موفقیت آمیزی برای مسئولان و خدمتگزاران نظام باشد و خوزستان قهرمان هم در جهت پیشرفت و آبادانی گامهایی بردارد..

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با سپاس فراوان از کلیه خوانندگان وفادار و معزّزی که بنده را با ارسال کارت تبریک مورد لطف قرار دادند و با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما عزیزان

***

***غلامعلی چریکی ـ گچساران**

خوشحالم که پس از وقفه‌ای نسبتاً طولانی مجدداً تصمیم به مکاتبه با مجله خود تان گرفته‌اید. همانطور که بارها در این صفحه و صفحات دیگر توضیح داده‌ایم نامه هیچ خواننده‌ای بی پاسخ نمی ماند ممکن است در پاسخ به نامه ای تاخیر بیفتد اما سعی ما این است که هیچ نامه ای را بی جواب نگذاریم. موفق باشید.

***جمشید نوروزی**

از اینکه گزارش آقای آذرخش در مجله مورد پسندتان قرار گرفته خوشحالم. انشاا...مجله از این پس بیشتر مورد پسند شما قرار گیرد. موفق باشید.

***سیدمهدی رستگاری**

از لطف فراوانی که نسبت به اینجانب و همکاران داشته‌اید سپاسگزارم. انتقاد شما را هم می پذیرم که کیفیت چاپ و کاغذ مجله خوب نیست در تلاشیم تا برای بهتر شدن کیفیت کاغذ دست به اقدام بزنیم. شما هم دعا کنید تا بتوانیم نشریه را با کیفیت مطلوبتری تقدیم محضرتان کنیم.

***جمال شریفی ـ شیراز**

متقابلا برای شما در سال جدید سلامتی و توفیق آرزو دارم. سرافراز باشید.

***محمد احمدوند ـ ملایر**

مقاله «**وقتی مردم مهم نیستند**» به دستم رسید. به موارد خوبی اشاره کرده‌اید. چون مطلب ارسالی اندکی طولانی است بخشهای مهمی از آن را در جای مناسب و در یکی از صفحات اجتماعی مجله در نوبت چاپ گذاشته‌ام. موفق باشید.

***ایران قاضی مقدم**

از لطف شما ممنونم و برایتان صحت و سلامتی از خداوند مسئلت می کنم.

***محمد صادق صادقی ـ خوی**

حق با شماست. عیدی مختصر کارمندان اگر سر وقت به دستشان نرسد مایه شرمساری است. به قول شما عیدی چند ده میلیونی که نیست. انشاا... که دیگر تأخیر نشود.

***غلامرضا نیرودل ـ تهران**

از لطف شما خواننده خوب وقدیمی سپاسگزارم. کلمات قصاری که ارسال کرده بودید در همین ستون چاپ شده است. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حرفهای پرانگیزه



توصیه‌هایی که هر روز شما را باانگیزه نگه می‌دارد:

✓ هیچ کس شما را به جلو هل نمی‌دهد الّا خودتان.
✓همیشه باور داشته باشید که اتفاق فوق العاده‌ای رخ خواهد داد.
✓ هیچ چیز در دنیا دائمی نیست؛ حتی مشکلاتمان.
✓ امیدتان را از دست ندهید. شما هرگز نمی‌دانید که فردا ممکن است چه چیزی به همراه داشته باشد.
✓زندگی سرسخت است اما شما هم همین طور.
✓از فکر کردن به اتفاقات ناگوار دست کشیده و به اتفاقات خوب فکر کنید.
✓ در سکوت به سختی کار کنید. بگذارید موفقیت، صدای شما باشد.

خدایا شکرت!

قدردانی و سپاس از نعمتها می‌تواند به زندگی بهتری منجر شود.

گفتن «متشکرم» به خدا می‌تواند باعث به وجود آمدن احساس خوب در فرد شود.

بابت هر اتفاقی که در زندگی تجربه می‌کنیم از خدا تشکر کنیم؛ حتی بابت پیدا کردن یک جای پارک! بابت زیبایی‌های بسیاری که هر روز می‌بینیم شکرگزار باشیم و هر شب، بهترین اتفاقی را که در آن روز تجربه کردیم به یاد بیاوریم و بابت آن سپاسگزار باشیم...

خداوندا، از تو بابت چشمانم که می‌بینند و گوشهایم که می‌شنوند و دستها و پاهایم که حرکت می‌کنند و عزیزانی که در کنارم هستند، سپاسگزارم...

خداوندا، از تو بابت اینکه امکان خواندن این کلام و دانستن این راز که تو منشاء انرژی‌های جهان هستی و اینکه می‌توانم همیشه تو را نزدیک خود داشته باشم و از تو نیرو، امید و انرژی بگیرم را دارم سپاسگزارم...

خدایا شکرت...

شکر نعمت، نعمتت افزون کند　　کفر، نعمت از کفت بیرون کند

خوشبختی را احساس کن

خانمی سراغ دکتر رفت و گفت:

نمی‌دانم چرا همیشه افسرده‌ام و خودم را بد بخت نا خشنود حس می‌کنم. چه راه علاجی برایم سراغ دارید؟

دکتر کمی فکر کرد سپس گفت: تنها راه علاج شما این است که به سراغ پنج نفر از خوشبخت ترین مردم شهر بروید و علت را جویا شوید و از زبان آنها بشنوید که دلیل خوشبختی‌شان چیست؟

زن رفت و پس از چند هفته به مطب دکتر برگشت، اما این بار اصلاً افسرده نبود.

او به دکتر گفت: برای پیدا کردن آن پنج نفر، به سراغ پنجاه نفر که فکر می‌کردم خوشبخت ترینها هستند رفتم اما وقتی شرح زندگی همه آنها را شنیدم، فهمیدم که خودم از همه خوشبخت تر هستم!

خوشبختی یک احساس است.

بعضی‌ها فکر می‌کنند برای خوشبختی نقشه گنج لازم است و تنها با ثروت و مال اندوزی به دست می‌آید.

خوشبختی رضایتمندی از خود و خدای خود و اطرافیان است.



شما چه خواهید کرد؟

از فورد میلیاردر معروف آمریکایی و صاحب یکی از بزرگترین کارخانه‌های سازنده اتومبیل در آمریکا پرسیدند: اگر شما فردا صبح از خواب بیدار شوید و ببینید تمام ثروت خود را از دست داده‌اید و دیگر چیزی در بساط ندارید، چه می‌کنید؟

فورد پاسخ داد: دوباره یکی از نیازهای اصلی مردم را شناسایی می‌کنم و با کار و کوشش، آن خدمت را با کیفیت و ارزان به مردم ارائه می‌دهم و مطمئن باشید بعد از پنج سال دوباره فورد امروز خواهم بود.

همواره در جامعه، میان دوستان، در فامیل و اقوام به چند واژه حساس باشید: آه، اگر، ای کاش، حیف، چه خوب می‌شد اگر...

به جملات بعد از این واژه‌ها توجه ویژه‌ای داشته باشید چون هر کدام فرصتی برای کسب و کار و کارآفرینی است.



رفتار شما از هر موعظه‌ای بهتر است ● گلداسمیت

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از مسئولان نظام: وارداتی باید متوقف شود که تولید را تعطیل می کند

*در پی وقوع سیل ویرانگر در استانهای شمالغربی کشور، رئیس جمهوری دستور امدادرسانی مطلوب و سریع به سیل زدگان را صادر کرد

*۱۶۳۶ نفر نامزد دوازدهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری شدند

*ظریف: بر باد رفتن میلیاردها دلار ثروت ملی توسط دلالان از آثار تحریمها بود

*آمریکا دست به آزمایش هسته‌ای جدید در صحرای "نوادا" زد

*دکتر جهانگیری: جامعه در شرایط فعلی به شدت نیازمند عقلانیت و اعتدال است

*پرسپولیس قهرمان لیگ برتر فوتبال شد

*رئیس سازمان مدیریت بحران کشور از بی توجهی مردم به هشدارها انتقاد کرد

*در جنایتی هولناک تروریستهای تکفیری بیش از ۱۱۰ غیرنظامی تخلیه شده از دو شهرک شیعه نشین سوریه را در یک عملیات انتحاری قتل عام کردند

*رسانه‌های گروهی جهان از احتمال آغاز حملات آمریکا علیه کره شمالی خبر دادند

*وزارت خارجه چین: هر لحظه امکان جنگ و درگیری در شبه جزیره کره وجود دارد

*حقوق بازنشستگان کشوری امسال بیش از ۲۰ درصد افزایش می یابد

*روسیه در ارتباط با حمله غیرقانونی به سوریه هشدار داد

*دولت یازدهم ۴۰ میلیارد دلار به ذخایر صندوق توسعه ملی افزود

*بزرگترین پروژه تاریخ صنعت نفت ایران با حضور رئیس جمهور افتتاح شد

*واشنگتن مدعی آمادگی چین برای اقدام علیه کره شمالی شد

*پوتین: بحران افغانستان راهکار نظامی ندارد

*آلمان نسبت به افزایش احساسات ملی گرایانه افراطی در فرانسه هشدار داد

*میشل عون رئیس جمهوری لبنان: هدف از رخدادهای منطقه تقسیم خاورمیانه است

*۳۰۰ هزار عراقی در پی تشدید درگیری میان ارتش و تروریستها در غرب موصل فراری شدند

*ناتو در مرز روسیه نیرو مستقر کرد

*پوتین: ۹ هزار شهروند روس و آسیای مرکزی در صف پیوستن به داعش هستند

*نواز شریف: دولت ترامپ برنامه‌ای برای کاهش تنش میان پاکستان و هند ندارد

*آمریکا با پیوستن مونته نگرو به ناتو موافقت کرد

*رئیس جمهور ونزوئلا به حمله شیمیایی علیه معترضان متهم شد

کره شمالی و شمارش معکوس برای جنگ

رضا کیان

مقدمه: در روزهای گذشته تهدیدهای کره شمالی نسبت به آمریکا و کره جنوبی جدی تر شده است. عده‌ای از تحلیلگران بر این باورند که رهبر جوان کره شمالی راهی به غیر از جنگ ندارد. روسیه و چین نسبت به گذشته حمایت کمتری از کره شمالی دارند و با توجه به مانور جدید مشترک کره جنوبی و آمریکا، کیم جونگ اون حکومتش را در خطر دیده است و می خواهد بجنگد تا بیشتر زنده بماند. عده‌ای هم معتقدند که کره شمالی با استفاده از قدرت هسته‌ای خود در پی باج خواهی است و در نهایت می خواهد به مشوقهای جدید غرب در پی تعطیلی برنامه هسته‌ای کشورش برسد. جمع دیگری از تحلیلگران این تهدیدات را محصول اعتماد به نفس کاذب رهبر کره شمالی می دانند و عده‌ای هم بر این عقیده‌اند که او قصد دارد به رویای از دست رفته پدر بزرگش رنگ حقیقت ببخشد. رویای کیم ایل سونگ برای یکی شدن دو کره و تشکیل یک حکومت کمونیستی واحد که در سال ۱۹۵۰ با شکست مواجه شد. هر کدام از تحلیلها هم که درست باشد در نهایت نمی توان احتمال حمله نظامی کره شمالی را در نظر نگرفت و نسبت به یکی از مکانهای کاملا نظامی دنیا بی تفاوت بود. نیروهای نظامی سه ارتش از هشت ارتش اول دنیا در این منطقه حضور دارند. آمریکا، چین و کره جنوبی و همچنین نباید ارتش کره شمالی را دست کم گرفت که با رتبه ۲۳ در جهان جزء ارتشهای قدرتمند و غیر قابل پیش بینی است.

نگاهی کوتاه به ارتش دو کره

اول آنکه این جنگ می‌تواند یکی از مرگبارترین درگیریها در تاریخ معاصر باشد. کره شمالی دارای یکی از ارتشهای بزرگ جهان است. این کشور دارای بیش از یک میلیون سرباز است در حالی که همسایه‌اش کره جنوبی تقریبا ششصد هزار سرباز را در اختیار دارد. آمریکا همچنین حدود ۳۰۰۰۰ سرباز پیاده نظام در کره جنوبی مستقر دارد و در صورت حمله به کره جنوبی موظف به حفاظت از آن کشور است. اگرچه کره شمالی از لحاظ تکنولوژی پایین‌تر از کره جنوبی و ایالات متحده است اما در جنگیدن سطح پایین تری ندارد. ارتش کره شمالی به خوبی آموزش دیده و کارشناسان نظم بسیاری را برای آن ارتش پیش بینی می کنند و معتقد هستند که آنها مانند ژاپنی‌ها در جنگ جهانی دوم تا لحظه مرگ خواهند جنگید. کره شمالی مقدار زیادی از تولید ناخالص داخلی‌اش را صرف سلاح و مصارف نظامی کرده است. این کشور همچنین چندین دهه است که برای واکنش احتمالی از سوی آمریکا و کره جنوبی آماده شده و پناهگاههای پنهانی زیادی ساخته است.

اما ارتش کره جنوبی که اکنون هشتمین ارتش قدرتمند جهان است در این جنگ تنها نخواهد بود و آمریکا و ژاپن اولین کشورهایی هستند که مواضع کره شمالی را هدف گرفته و از کره جنوبی دفاع می‌کنند. اما خود ارتش کره جنوبی هم امکانات زیادی دارد. فن آوری نظامی کره جنوبی همسطح و یا حتی در برخی موارد فراتر از آمریکا بوده است. این کشور به تکنولوژی موشکهای بالستیک، فن آوری هسته‌ای جتهای جنگنده (از نوع F15k) و سایر تجهیزات پیشرفته نظامی مجهز است. سلاحهای کره جنوبی نسبت به کره شمالی کمتر ولی به لطف تجهیزات مدرن ارائه شده توسط آمریکا به مراتب پیشرفته‌تر است. این در حالی است که گفته می‌شود بخش عمده‌ای از تجهیزات کره شمالی به طور جدی منسوخ شده است، عمر برخی از این تجهیزات به زمان اتحاد این کشور با شوروی سابق در دوران جنگ سرد باز می گردد. حال اتفاقاتی را که ممکن است پس از حمله کره شمالی صورت پذیرد مرور می کنیم:

نخست:

کره شمالی از طریق زمین حمله خود را آغاز می کند

لئون پانتا در مصاحبه‌ای با CNBC هشدار داد که ما به اندازه کافی بینش و اطلاعات لازم از آنچه در کره شمالی اتفاق می‌افتد نداریم. اما بر اساس ارزیابیهای محرمانه آمریکا و سازمان ملل متحد و تجزیه و تحلیل مستقل توسط دانشمندان نظامی، می‌توانیم برخی از حدسها را ارائه کنیم. وی در خصوص چگونگی حمله کره شمالی گفت: برتری نیروی انسانی با نسبت حدودا ۳ به ۲ به نفع کره شمالی است و به همین خاطر کره شمالی با حمایت آتش توپخانه زمینی حمله خواهد کرد. تعداد نفرات نظامی پیاده کره شمالی با توجه به ارزیابی اطلاعاتی سازمان ملل متحد و آمریکا یک میلیون و ۱۰۰ هزار نفر است که از این حیث در جهان چهارم است. البته کره جنوبی در مقابل، با حدود ۶۹۰ هزار نفر قوی خواهد بود. البته کره شمالی با همان نسبت تانک، توپخانه، هواپیما و موشک بیشتری دارد.

دوم:

کره جنوبی سریعتر و هوشیارانه تر واکنش نشان می دهد

در کل، نیروهای مسلح کره جنوبی به یکی از



ارتشهای توانای جهان تبدیل شده است که بیشتر قادر به ارائه دفاع رو به جلو است که وضعیت بسیار خوبی در مقابل هر گونه حمله احتمالی کره شمالی خواهد داشت.

سوم:
با مداخله آمریکا، ژاپن و سایر کشورها، جنگ به ضرر کره شمالی پیش می‌رود

کره شمالی می‌تواند آغازگر جنگ باشد اما نمی‌تواند پایان دهنده آن باشد. پر واضح است که کشورهایی مانند ژاپن و آمریکا در اولین لحظات درگیری به دفاع از کره خواهند برخاست و مواضع کره شمالی را هدف قرار خواهند داد. دیگر کشورهای عضو ناتو هم به تبعیت از آمریکا کره شمالی را هدف قرار خواهند داد. سربازان پیاده کره شمالی در وهله اول برای رسیدن به جزیره جنوبی باید به دیدار حدودا ۲۸۰۰۰ سرباز آمریکایی که در منطقه غیر نظامی بین دو کشور مستقر هستند بروند. این سربازان آمریکایی از طریق ژاپن و یک پایگاه نظامی بزرگ در گوام سمت هوا حمایت می‌شوند. اما در آن سو کره شمالی تنهاست. چین و روسیه دیگر حامیان سابق کره شمالی نیستند. پس از فروپاشی شوروی، کشور روسیه که مشی سرمایه‌داری را در نظر گرفته بود مانند سابق از متحدانش حمایت نکرده است و اکنون روسیه در موقعیتی نیست که در چنین شرایطی به کره شمالی کمک نظامی بدهد.

چهارم:
سیاستمداران چین وضعیت سختی برای تصمیم گیری خواهند داشت

چین در این بازی عاملی غیر قابل انکار است. چین که تاکنون نقش آرام بخش را در منطقه ایفا کرده است باید دید که آرامش و خونسردی‌اش چقدر دوام می‌آورد. چین با وجود اصلاحات اقتصادی متحد کره شمالی برای چند دهه بوده است. همچنین در سال ۱۹۵۰ در جنگ کره به کمک کره شمالی آمد و حمایتهای نظامی زیادی را از پدر بزرگ رهبر کنونی کره شمالی اعمال کرد. پس از آن دوران دولت چین نیز چنان درگیر رشد اقتصادی خود شد که نمی‌توانست مثل گذشته یاور برخی از این کشورها از جمله کره شمالی باشد و اکنون شاهد این موضوع هستیم که چین دیگر حمایت خاصی از کره شمالی نمی‌کند. پکن پس از تحریکات اخیر کره شمالی نارضایتی خود را از وضع ایجاد شده اعلام کرد و اخیرا به قطعنامه سازمان ملل متحد در پاسخ به اعلام کره شمالی از آزمایش هسته‌ای در ماه فوریه رای مثبت داد. در همین زمینه و در پی فاصله گرفتن چین و کره شمالی، **پی جی کراولی** دستیار وزیر امور خارجه در دوره اول اوباما در اخبار NBC گفت که رفتار نامنظم کیم "سرخوردگی" در پکن ایجاد کرده است و چین نمی‌خواهد یک انفجار اتمی از کره شمالی ببیند. چین نیز می‌داند که در صورت در گرفتن جنگی همه جانبه و سخت در منطقه، کره شمالی در نهایت توان مقابله با کشورهای روبرو را ندارد و جنگ به احتمال زیاد به ضرر کره شمالی به پایان می‌رسد. اما نکته‌ای که تصمیم گیری را برای سیاستمداران چین سخت خواهد کرد نفوذ گسترده آمریکا در امتداد مرز خود است که پس از جنگ نفوذ آمریکا را در این منطقه بیش از پیش خواهد کرد، لذا برخی از تحلیلگران که البته نظرشان در اقلیت است می‌گویند چین به همین دلیل در این جنگ به نفع کره شمالی دخالت خواهد کرد. فراموش نکنیم که ارتش ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار نفری چین در جهان بزرگترین ارتش از حیث نفرات است. وزارت دفاع آمریکا سال گذشته در گزارش سالانه خود به کنگره آمریکا اعلام کرد که پس از رخ دادن چنین جنگی احتمالا بسیاری از نیروهای چینی در کره شمالی مستقر خواهند شد. البته چین اعلام کرده است که برنامه‌های ارتش کشورش شامل آماده باش برای ورود به کره شمالی جهت کسب اطمینان از تامین امنیت تاسیسات هسته‌ای و پیشگیری از هر نوع بحران هسته‌ای است.

پنجم:
بحران غذایی در کره شمالی بیداد می‌کند

بحران غذایی همواره از مشکلات کره شمالی است و گفته می‌شود میلیونها نفر در آن کشور از گرسنگی رنج می‌برند. برنامه جهانی غذای سازمان ملل متحد و موسسات تحقیقاتی آمریکا درباره وقوع فاجعه انسانی در اثر کمبود مواد غذایی در کره شمالی هشدار دادند. در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، این کشور با قحطی شدیدی در دهه ۱۹۹۰ میلادی روبرو شد که به مرگ حدود ۹۰۰ هزار تا دو میلیون نفر انجامید. این موضوع نگرانیها را برای وضع گرسنگان کره شمالی جنگزده بیشتر می‌کند. اما برخلاف کره شمالی، جزیره جنوبی دارای یک اقتصاد صنعتی با تکنولوژی بالاست که شرکای تجاری بسیاری در سطح جهان دارد و از آنجا که زیرساختهای شهری از جمله مخابرات و سیستمهای حمل و نقل در شهرهای کره جنوبی فوق‌العاده هستند، رسیدگی به وضع مردم جنگزده کشور راحت‌تر خواهد بود.

ششم:
کشتار میلیونی مردم

پیش بینی می‌شود اگر این جنگ با همین کیفیتی که اعلام می‌شود رخ بدهد نابودی مطلق و هرج و مرج در هر دو طرف از شبه جزیره ایجاد شود. کره شمالی طبق گفته رهبرانش در حمله به کره جنوبی از سلاح اتمی استفاده می‌کند. در عین حال اگر کره شمالی توانسته باشد به فناوری ساخت کلاهک هسته‌ای قابل نصب در موشک بالستیک قاره‌پیما دست یافته باشد، این کار می‌تواند امنیت آمریکا را نیز با تهدیدی واقعا جدی روبرو کند و در صورت استفاده از چنین موشکهایی، آمریکا به حمله متقابل هسته‌ای دست خواهد زد. تقریبا ۳ میلیون نفر کشته برای چنین جنگی که طرفین می‌خواهند از سلاح هسته‌ای هم استفاده کنند تخمین زیادی نیست. قدرت تخریبی سلاحهای اتمی کره شمالی هم نسبت به سالهای گذشته افزایش یافته است. کره شمالی در سالهای ۲۰۰۶، ۲۰۰۹ و ۲۰۱۳ میلادی، آزمایشهای هسته‌ای را در عمق زمین انجام داد. اما آزمایش سلاح اتمی که همین امسال انجام شد حاکی از افزایش قدرت تخریب سلاحهای هسته‌ای این کشور بود. وزارت دفاع روسیه گفته است که قدرت آزمایش اتمی پیونگ یانگ افزایش زیادی داشته است. پیش بینی می‌شود که اگر کره شمالی فرصت این را داشته باشد که به شهر سئول حمله هسته‌ای کند و چندین بمب ۱۰ کیلوتنی را به کار ببرد حداقل حدود نیمی از مردم سئول با خطر مرگ روبرو خواهند شد. دما و فشار گرمای چند میلیون درجه‌ای وحشتناکی که تا فاصله حدودا ۱۰۰۰ متری از مرکز انفجار باعث مرگ تمامی موجودات زنده می‌شود.

هفتم:
فروپاشی حکومت

همان طور که گفته شد کره شمالی آغاز کننده جنگی است که پایان دهنده آن نخواهد بود. کره شمالی قطعا در این جنگ خطرناک ظاهر می‌شود اما بسیاری از کارشناسان اشاره دارند بر این نکته که غرب به احتمال زیاد برنده این جنگ خواهد بود و شاید به همین دلیل است که مقامات در واشنگتن برنامه ریزی کاملی دارند برای آنکه ابتدا با تهدید مقابله و سپس غافلگیرانه نقشه سقوط دولت کیم جونگ اون را در خاک این کشور پیاده کنند. علاوه بر مواردی که گفته شد، احتمال رخ دادن اتفاقات زیاد دیگری هم وجود دارد اما از مهمترین آنها می‌توان به آوارگی مردم دو کره و حرکت پناهجویان آنها به سمت چین و ضربه به اقتصاد جهان و افزایش قیمت نفت اشاره کرد.

آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه‌ی انسان‌ها برابرند

● لوتر کینگ

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

محاکمه در خلوت

ثبت‌نام بیش از هزار و ششصد نفر برای انتخابات ریاست جمهوری یکبار دیگر نشان داد که بودن یک قانون ضعیف یا نبودن یک قانون قوی، چه اندازه می‌تواند دردسرساز باشد و کسانی که در مجلس قانونگذاری نشسته‌اند چه بار سنگینی را بر دوش گرفته‌اند.

در همین چند ماه گذشته هم،دست کم سه بار، این امکان وجود داشت که نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی،سه قانون مفید را به مجموعه قوانین ایران اضافه و مسیر حرکت کشور را دقیق‌تر و آسان‌تر کنند ولی به دلایلی که چندان معلوم نیست، هر سه مرتبه، چنین نشد. چند ماه قبل و پس از انتشار خبر چندین پرونده بزرگ فساد اقتصادی در سالهای اخیر، چند نماینده دور هم نشستند و اینطور تصمیم گرفتند که پیش نویس قانونی را بنویسند که در آن محاکمات در دادگاه جرایم اقتصادی، به شکل "علنی" پیش بینی شده بود. به این ترتیب در تمام دادگاههایی که به جرایم اقتصادی و به اصطلاح "فسادهای اقتصادی" رسیدگی می کنند، حضور خبرنگاران و نمایندگان رسانه‌ها از ابتدای تمام جلسات آزاد بود و مردم می‌توانستند بدانند چه کسی برای انجام کدام عمل ناشایست اقتصادی در حال محاکمه و رسیدگی است. این نه تنها سابقه فرد در حال محاکمه را در نزد افکار عمومی مخدوش می‌کرد، بلکه راههای فساد هم برای همگان معلوم می‌شد و کسانی که احیاناً با چنین افرادی کوچکترین همکاری داشته یا ارگانها و بخشهایی از دولت که راه بروز این فساد اقتصادی را هموار کرده‌اند هم برای هر شنونده‌ای از پرده بیرون می‌افتاد. در حالیکه در شرایط کنونی حتی اگر فساد اقتصادی کشف و مورد محاکمه هم قرار گیرد، تنها پس از قطعی شدن محکومیت، نام فرد محکوم اجازه انتشار خواهد داشت و شرح کامل وقایع برای همیشه بایگانی خواهد شد. علنی بودن جلسات دادگاههای مفاسد اقتصادی چنان ضربه‌ای برای آبروی کسانی که در این دادگاهها مورد رسیدگی قضایی قرار می گرفتند به همراه داشت که بسیاری افراد از واهمه چنین خطری، ریسک نزدیک شدن به این موقعیتها را نمی‌پذیرفتند. تاسف‌انگیز اینکه این طرح در صحن علنی مجلس شورای اسلامی ناباورانه با مخالفت اکثریت نمایندگان روبرو شد و تبدیل به قانون نشد! بیشترین مخالفتهای ظاهری با این طرح هم این بود که در این جلسات دادرسی، هنوز جرم متهمین اثبات نشده و تنها پس از اثبات جرم، می‌توان اسامی مجرمین را در اختیار مردم قرار داد. در حالیکه دو نکته در این استدلال فراموش شد، اول اینکه اتهام کسانی که در دادگاه مفاسد اقتصادی حاضر می‌شوند، یک اتهام ساده نیست چرا که پرونده در مراحل قبلی قضایی توسط مسئولان دادسرا مورد بررسی قرار گرفته و احتمال وجود جرم چنان بالا بوده که با صدور کیفرخواست، پرونده از دادسرا به دادگاه فرستاده شده است همچنین وجود کیفرخواست که توسط دادسرا به عنوان مرجع قضایی صادر می‌شود، اتهام افرادی را

تعظیم به عدد ۴

دومین خبر عجیب، قانونی بود که با هدف بهتر شدن شرایط وخیم آلودگی هوای شهرهای بزرگ به تصویب رسید. در روزهایی که تقریباً تمام ایرانیان فهمیده‌اند مهمترین عامل آلودگی هوا در شهرها، وسایل نقلیه و خودروها هستند، قرار بر این بود که این خودروها مورد معاینه فنی زودهنگام قرار گیرند و در پیش نویس قانون آمده بود که خودروها پس از گذشت دو سال از تولید آنها، موظف به مراجعه به مراکز معاینه فنی باشند تا میزان آلودگی که تولید می کنند از حد استاندارد فراتر نرود. پلیس هم اعلام کرده بود که تمام مقدمات را برای جریمه کردن خودروهایی که از این قانون سرپیچی کنند فراهم کرده و به گفته سازمان محیط زیست، مراکز معاینه فنی خودروها هم آماده خدمت رسانی بودند. این پیشنهاد هم تبدیل به قانون نشد و به این بهانه که مراکز معاینه فنی هنوز گسترش لازم و وقت کافی پیدا نکرده اند، اکثریت نمایندگان با اینکه خودروها ۲ سال پس از تولید موظف به کنترل و معاینه فنی باشند مخالفت کردند. در قانون فعلی این اختیار به خودروها داده شده بود که تا ۵ سال پس از تولید از مراجعه به مراکز معاینه فنی معاف باشند. پس از این مخالفت، خود نمایندگان هم که فهمیده بودند عدد ۵ سال هم بسیار زیاد است و انتقادات فراوانی در انتظار ایشان خواهد بود، سعی کردند که این عدد ۵ سال اصلاح شود و در شرایطی که جوّ مجلس در زمان بررسی این موضوع با رئیس جلسه هم، چندان همراهی نمی کرد عددهای مختلف یکی یکی به نوبت به رای گذاشته می‌شد تا اینکه سرانجام اکثریت نمایندگان به عدد چهار سال رای دادند و قرار بر این شد که

پشت دیوار شهرداری

سومین مورد طرحی بود که با نام تحقیق و تفحص از عملکرد شهرداری تهران تهیه شد طرحی که البته زمانی به صحن علنی آمد که متاسفانه به انتخابات ریاست جمهوری بسیار نزدیک بود و این سوال در برخی اذهان نمایندگان به وجود آمد که تحقیق و تفحص از عملکرد شهرداری تهران با توجه به احتمال کاندیداتوری چند باره شهردار تهران برای ریاست جمهوری، با هدف دور کردن ایشان از این رقابت تهیه شده. در حالیکه شهرداری تهران به عنوان مجموعه‌ای که هزاران میلیارد تومان پول از آن در گردش است و به طور بالقوه، استعداد بروز تخلف در آن بسیار زیاد است و این حجم از آمد و رفت سرمایه می‌تواند بسیاری را وسوسه کند، باید که توسط مکانیزمهای دقیق‌تری، همیشه تحت نظر و کنترل باشد تا میلیونها شهروند تهرانی هم با خیالی آسوده از اینکه شهرشان در سلامت اقتصادی اداره می‌شود، سر بر بالین بگذارند. چنین بررسی و دقت نظری، حتی برای کسانی که نگران موقعیت شهردار تهران در انتخابات بودند هم مفید بود چرا که پس از این بررسی دقیق، وجود یک مُهر تایید از سوی مجلس بر رفتار شهرداری تهران می توانست موقعیت شهردار تهران را در پیشگاه میلیونها رای

که نامشان به عنوان متهم در دادگاه مطرح می‌شود بسیار سنگین‌تر از یک اتهام ساده می‌کند. دیگر اینکه فاش شدن نام کسانی که متهم به فساد اقتصادی بوده‌اند ولی در رسیدگیهای دقیق دادگاه از اتهام بری می‌شوند، دست کم می‌توانست این پیام را از سوی قانونگذار به جامعه بدهد که حتی اگر کسانی مرتکب جرم اقتصادی هم نشده باشند بلکه رفتاری کرده باشند که تردید انجام عمل خلاف در ذهن قاضی و مقام رسیدگی کننده ایجاد کند هم، نامشان در اختیار افکار عمومی گذاشته خواهد شد و همین هم می‌توانست باعث احتیاط بیشتر از سوی عده‌ای باشد که در وسوسه چنین اعمالی قرار می‌گیرند.

برای کنترل آلودگی هوا، خودروها که پیش از این پس از ۵ سال از تولید باید هر سال برای گرفتن برگ معاینه فنی مراجعه می‌کردند، از این پس هر ۴ سال مراجعه کنند و به نظر نمایندگان مجلس، همین یکسال باید بتواند هوای پاک را به شهرها بازگرداند! واین دومین باری بود که یک قانون خوب در آستانه تصویب قرار گرفت ولی ناگهان از چشم اکثریت نمایندگان افتاد.

دهنده تهرانی، تقویت کند. به هر حال بی‌آنکه دلیل معلومی برای این مخالفت اعلام شود، طرح تحقیق و تفحص از شهرداری تهران هم مورد مخالفت اکثریت نمایندگان قرار گرفت درحالیکه طرحهای تحقیق و تفحص از موسسات و نهادهای کوچکتری قبلاً به تصویب رسیده بود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

مذهب علیه مذهب

ادامه قطره قبل:

الهی عجل لولیک الفرج... و ما را آگاه فرما تا نگذاریم سودجویان و منحرفان از این ذخیره الهی (عج) علیه مذهب استفاده کنند.

کسانی که اینترنت و صفحه‌های اجتماعی را اختراع کردند، قصدشان خدمت به زندگی انسانها بود یا دنبال کاسبی و درآمد بالا بودند، این را کاریش ندارم. با این کار دارم که با این اختراع کاسه کوزه مردم را به هم ریخته‌اند. زن و مرد و بزرگ و کوچک دارای عضو جدیدی شده‌اند به نام گوشی و هر جا که می‌روند، این عضو را هم با خودشان می‌برند. حمام، آرایشگاه، مطب دکتر، توالت، رختخواب، سفره غذا، محل کار، در پیاده‌روی و رانندگی هم بغل چشم آنهاست. حتی برخی از نمازخوانها گوشی را روی سجاده می‌گذارند و در هر سجده یک کلیک می‌کنند تا ببینند تازه چه خبر. والبته این همان مریضی نوظهور نوموفوبیاست و لیس علی المریض حرجٌ (بر مریض بازخواستی نیست) کسی هم نمی‌خواهد اینها را بازخواست کند مخصوصاً که دادگاه از ادمین‌هایی که زیر سؤال رفته بودند، رفع اتهام فرمود. شاید مریض بودند که بازخواست نشدند. حالا ما با این مباحث کار نداریم چون نه قاضی هستیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه و به این قطره ربط ندارد اما:

حالا که بیشتر مردم نوموفوبیا دارند و از گهواره تا گور گوشی می‌جویند و این گوشی جزء گروه خون مردم شده، مطمئناً افرادی هم هستند که در این بازار شلوغ بساط پهن می‌کنند. فرض کنید بازاری باشد که روزی چند میلیون نفر به آن سر می‌زنند. آنجا برای کاسبها بهشت است زیرا اگر از هر هزار نفر فقط یک نفر خرید کند، خودش می‌شود چندصد هزار فروش. مگر بد است؟ حالا به جای بازار بگذارید صفحه‌های اجتماعی که میلیونها کاربر دارد. کاسبها هم سر و کله‌شان پیدا شده و برای کالاهای خودشان تبلیغ می‌کنند. تا اینجای داستان اشکال مهمی وجود ندارد اما فروشندگان کالاهای دنیای مجازی فقط لوازم آرایش و لباس و کفش و جنسینگ و بالابر و بولدیزر که نمی‌فروشند. در مجازی افرادی هستند که عقیده می‌فروشند، رقبا را ضایع می‌کنند، رأی جمع می‌کنند، و حتی کمر بند همت بسته‌اند که دین را بی‌ارزش جلوه دهند. آنها دو دسته‌اند:

لائیک‌ها و لامذهب‌ها و ماتریالیست‌ها و مذهبی‌ها که یا خود را مسلمان معرفی می‌کنند یا مسیحی، کسانی که با پرچم مسیحیت به اسلام می‌تازند، از سایت‌های تأیید شده جامعه روحانیت مسیحیان نیستند و خودشان صفحه‌ای راه انداخته‌اند و اسمش را سان آو گاد (پسر خداوند) گذاشته‌اند و بالحنی بی‌ادبانه به پیامبر اسلام (ص) می‌تازند و معتقدند دارند تناقضات قرآن را رو می‌کنند (نعوذبالله) ایرادهایی هم که می‌گیرند، از نظر اسطوره شناسی، ایرادهای واردی نیست. این قطره فرسا به برخی از ایرادهای آنها با توجه به متون کتاب مقدس (تورات و انجیل‌های چهارگانه) پاسخ داده ولی آنها روز بعد پاسخها را حذف کردند. البته صفحه‌های اینها لایکخور زیادی ندارند بنابراین زیاد مهم نیستند. صفحه‌های رسمی کلیساها خیلی لایکخور دارند. والبته آنها فقط از دین خودشان می‌گویند و با ادیان دیگر محترمانه برخورد می‌کنند.

گروه دوم کسانی هستند که با پرچم اسلام آمده‌اند و دارند کاری می‌کنند که اعتقادات مردم منحل شود. برای مثال دو سه ماه پیش اعلام کردند قرآنی پیدا شده که یک سوره از قرآنهای خودمان بیشتر است و در آن پیش بینی شده که جمهوری اسلامی روی کار می‌آید(!) اسم رهبرها را هم آورده. حالا هم مدتی است که صفحه‌ای در اینستاگرام راه افتاده که ۱۸۹ عکس گذاشته، ۱۰،۷k فالوور دارد و یک فالووینگ. در اینستا رسم است که افرادی با گذاشتن عکسهای پورنو فالورهای زیادی جذب می‌کنند بعد صفحه خود را می‌فروشند. صفحه‌ای که حرفش را می‌زنم، یکی از همین صفحه‌های پر کاربر را خریده و کار تبلیغاتی خود را به نام اسلام و علیه اسلام آغاز کرده. اسم صفحه خودش را هم گذاشته "سایت رسمی امام زمان" برایش دعای (عج) هم نگذاشته چون معتقد است ایشان (عج) ظهور کرده و این سایت را راه انداخته و نوشته‌است: "بسمه تعالی. به صفحه رسمی امام زمان (ع) خوش آمدید. این صفحه مبارک تحت نظر و مدیریت کامل شخص امام مهدی (ع) فعالیت می‌کند. جمعه‌ها ساعت ۹ شخصاً آنلاین می‌شوند" حالا با این کار نداریم که دو ماه پیش اعلام کرده بودند که نامه‌هایی را که برای حضرتش می‌نویسید به عربی باشد چون روایت داریم که ایشان به فارسی مسلط نیستند!

"واعظی گفت دعا را عربی باید گفت/ فکر کرده‌است خداوند زبانها عرب است"

حالا از اینها بگذریم و به آخرین پست این صفحه نگاه کنیم که پس از پنج ساعت ۶۸۷ لایک خورد و ۴۵۸ نفر هم برایش کامنت گذاشتند. متنی که در این پست گذاشته‌اند این است "امام زمان (ع) می‌فرماید روزی در یکی از سفرهای استانی آقای فلانی (اسمش را نمی‌برم) در یکی از روستاهای شمال کشور دلدرد گرفت. طبیب روستا عسل تجویز کرد. و عسل در انبار روستا بود. آقای فلانی پول نداشت عسل بخرد برای همین مردم را در مسجد جمع کرد و گفت من پول ندارم عسل بخرم آیا حلال است کمی از عسل‌های شما را بردارم؟ مردم به گریه افتادند و امام زمان (ع) فرمود آقای فلانی مسؤولین بعد از خودش را به مشقت انداخت" به نظر شما نتیجه چه شده و آن چهارصد و پنجاه و خوردی کامنت درباره چیست؟ خودم جواب می‌دهم: از اول تا آخرش فحش رکیک است که نثار کسانی شده که این صفحه دروغین را ساخته‌اند. یعنی: یک جریان از روی حساب و کتاب، با نام مقدس حضرتش (عج) سایت ساخته و کاری کرده که در پنج ساعت چهارصد و پنجاه فحش خیلی بد در آن صفحه نوشته شود. سه چهار نفر هم داستان را نقد کرده و گفته‌اند آخر مگر می‌شود آقای فلانی با هیأت همراه به سفر استانی برود و همه آنها هزار تومن نداشته باشند تا یک قاشق عسل بخرند؟

صاحب این صفحه کلاً مقدسات مردم را مفتضح کرده و اعتقاد مهم شیعه را که اعتقاد به انتظار و ظهور است، در حد جوکهای بی‌ارزش پایین آورده. سؤال: اگر این صفحه رسمی ایشان (عج) است که نیست، چرا علما آن را تأیید نمی‌کنند؟ و اگر دروغ محض است که هست، چرا علما یا مسئولانی که قدرت دستگیری افراد خلافکار را دارند، این یارو را دستگیر نمی‌کنند؟

ادامه دارد

اگر برنامه‌ای نداشته باشید، برای شکست برنامه ریزی کرده‌اید ● یان فلمینگ



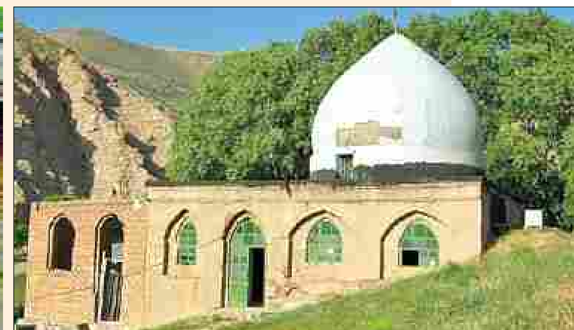
طبیعت گیلوان

زیر نظر: محمود صفادار

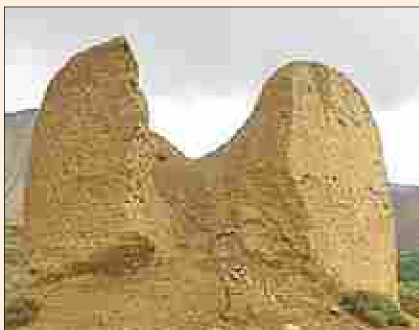
این روزها آب و هوای مناطق شمال غربی کشور سرد و زمستانی است اما فرصت خوبی است که مکانهای تماشایی این منطقه را بشناسید تا بتوانید در ایام نوروز که هوایی مطبوع و بهاری در آن موج می‌زند از آنها دیدن کنید. روستای سرسبز گیلوان نیز یکی از همین نقاط دیدنی است که از توابع بخش شاهرود (شهرستان خلخال، در استان اردبیل) است. گیلوان در مرز استانهای اردبیل و گیلان قرار گرفته ، منطقه‌ای که گیلوان در آن واقع شده، از شرق به استان گیلان، از غرب به روستای شال، از شمال به جنگلهای تالش و از جنوب نیز به روستای علی آباد و ماد جولان محدود می‌شود. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا نزدیک ۱۰۸۰ متر است به همین دلیل آب و هوایی کوهستانی دارد که در زمستانها بسیار سرد است اما تابستانهایی مطبوع و خوش آب و هوا دارد. جمعیت روستا ۱۲۰ نفر است که البته در



فصل تابستان که هوا گرمتر می‌شود عده بیشتری در روستا مانده و جمعیت به ۲۰۰۰ نفر هم می‌رسد. مناظر و چشم‌اندازهای زیبای گیلوان که جنگلهای سبز و انبوه، کوههایی بلند، رودخانه‌ای پر آب و خروشان، و هوایی مه‌آلود و دیدنی را در خود جای داده‌اند، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کنند. در دورتادور روستا نیز مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغهای میوه انبوه و پربار از اصلی ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند. مهمترین پایه‌های اقتصادی روستا کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی هستند. کشت دیم در این روستا رونق داشته و مهمترین محصولشان گندم است. از دیگر محصولات کشاورزی مهم گیلوان می‌توان به توتون، ذرت، لوبیا و سیب زمینی اشاره کرد و میوه‌های سیب، زردآلو و بخصوص گلابی از محصولات باغهای آن هستند. از غذاهای محلی گیلوان نیز می‌توان آبگوشت شوربا، آبگوشت قورمه، آش ترش، آش رشته، و واویشکا را نام برد. زبان مردم روستای گیلوان، تاتی و تالشی است. اکثر مردم روستا از لباسهای محلی استفاده می کنند که شباهت بسیاری به لباسهای تالشی دارد. مردان روستا از کلاه، شلوار، پیراهن جلوبسته و جلیقه پشمی و شال و دستکش (برای زمستان) استفاده می کنند و زنان روستا نیز پیراهنهای بلند با دامن پرچین، جلیقه‌های تیره و روسری‌های رنگی و طرح دار به سر می کنند. از جمله مراسم دیدنی روستاییان گیلوان مراسم عید نوروز، جشن سده و روز آبانگان است. در فصل بهار مراسم روز سطلان، دروزه و چهل و پنجم نوروز برگزار می‌شود. برای شب یلدا نیز رسم و رسوم جالبی دارند که شامل یوله چله، قصه چله و سیومو می‌شود. در مراسم شادی و بخصوص عروسی‌ها به اجرای ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری می‌پردازند. سازهای محلی این روستا، سرنا و دهل است که با آوازها و رقصهای محلی همراه می‌شوند. از جاذبه‌های مذهبی گیلوان می‌توان مزار مقدس امامزاده عین‌علی (ع) را نام برد. این امامزاده در میان باغهای میوه در بالای تپه‌ای در خانقاه گیلان واقع شده است و برای رفتن به آن باید از میان این باغها عبور کنید. مهمترین جاذبه تاریخی گیلوان، قلعه خشتی، مربوط به دوران هخامنشیان است. گیلوان از روستاهای تاریخی استان اردبیل بوده و قدمتی چند هزار ساله دارد و کشف چند گورستان قدیمی از سال ۸۵ نشانگر قدمت روستا است. از سوابق تاریخی روستا می‌توان به قبر میرزا کوچک خان جنگلی اشاره کرد که ۴۴ سال در قبرستانی در پایین روستا قرار داشته است. میرزا کوچک خان و یارانش، پس از اینکه نهضت شکست خورد به سوی جنگلها و کوههای گیلوان حرکت کردند اما در میان راه به طوفان و برف خوردند و در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ شمسی جان باختند. به همین دلیل میرزا کوچک خان در همین منطقه دفن شده بود اما در سال ۱۳۴۴ به درخواست نوه او نبش قبر انجام شد. آرامگاه میرزا کوچک خان اکنون در جنوب شهر رشت در محله سلیمان داراب قرار دارد. برای رفتن به گیلوان می‌توانید از هر کدام از شهرهای خلخال، ماسال، ماسوله، درام و زنجان از جاده‌های مناسب و زیبا به گیلوان سفر کنید. همچنین مسیر قزوین-رشت، بعد از منجیل، با جاده‌ای آسفالته به سمت غرب و به سوی گیلوان جدا می‌شود.







روستای سهولان

روستای سهولان، از توابع بخش مرکزی شهرستان مهاباد در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد در استان آذربایجان غربی قرار گرفته است. سهولان از سطح دریا ۱۸۵۰ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در تابستان خنک و در زمستان سرد است. سهولان از روستاهای تماشایی ایران و مهمترین جاذبه گردشگری استان است. در این روستا تقریباً یک نفر از هر خانواده در صنعت گردشگری فعال است. جمعیت روستا ۱۸۰ نفر است که همگی مسلمان و پیرو مذهب شافعی هستند. مردم سهولان به زبان کردی صحبت می کنند و عمده



فعالیت اقتصادی آنها کشاورزی و صنایع دستی است. سهولان از روستاهای قدیمی است که بیش از ۴۰۰ سال قدمت دارد. سهولان در زبان کردی به معنی یخ است و به سردسیر بودن منطقه اشاره دارد. چشمه‌های متعدد و خاک مناسب سهولان را به محلی خوش آب و هوا برای سفر تبدیل کرده است. **غار آبی سهولان**، مهمترین اثر طبیعی این روستا است که در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده است. مردم محلی غار را "**کونه کوتر**" یعنی لانه کبوتر نیز می‌نامند. دلیل این نامگذاری وجود تعداد زیادی لانه کبوتر درون غار است. قرار گرفتن این غار در میان رشته کوه‌هاي بلند باقله‌هاي سر به فلک کشیده و درّه‌های عمیق کاملاً بکر و دست نخورده بر عظمت و زيبايي اين پديده شگفت طبيعت افزوده است. به گفته کارشناسان، این غار از زمانهای دور مورد استفاده مردم قرار داشته و سفال‌هایی مربوط به دوره اشکانی و جام مسی ایلخانی کشف شده است. به گفته مردم روستا در قسمت خشک غار گورهایی وجود داشته که به زمان حمله روس‌ها به منطقه و پناه گرفتن مردم به آن جا برمی گردد. غار سهولان غیر از زیبایی، دارای شفافیت بیش از حد آب دریاچه زیرزمینی است. این شفافیت به حدی است که در صورت وجود نور کافی می‌توان تا عمق ۱۰ متری آب را نیز مشاهده کرد.

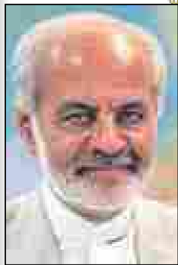
ساختمان غار از سه قسمت تشکیل شده که هر قسمت چشم‌اندازهای متنوع و ویژگی‌های فضایی و بصری فوق‌العاده‌ای دارد. قسمت اول که بعد از پله‌های ورودی قرار دارد، شامل یک دریاچه کوچک به طول تقریبی ۲۵۰ متر با عمق حداکثر ۲۰ تا ۳۰ متر است. آب این غار از لابه‌لای صخره‌ها و چشمه‌های کف دریاچه تأمین می‌شود. ریزش آب بر صخره‌های آهکی در سالهای متمادی، سبب متبلور شدن استالاکتیت‌هایی با اشکال جالب شده است. قسمت دوم غار به صورت یک شبه جزیره است که به قسمت سوم و انتهای غار یخی و دالان خروجی متصل می‌شود. طول این دو قسمت حدود ۳۵۰ متر است. دقت کنید که آب دریاچه غار به علت ترکیب املاح آهکی قابل شرب نیست. مساحت کل این غار حدود دو هکتار تخمین زده مي‌شود که تاکنون ۳۰۰ متر از مسیر آبي و ۲۵۰ متر از مسیر خشکي آن کشف و ساماندهي شده است.

به هنگام سفر به این روستا غذاهای لذیذشان را هم از یاد نبرید. معروفترین آنها نوعی غذا شبیه به کوکو است که با سبزیجات تهیه می‌شود. انواع غذاهای محلی از قبیل آبگوشت، کوفته و انواع کباب و آش در روستا رایج است. می‌توانید از طریق جاده برهان (جاده بوکان ـ مهاباد) و از روستای عیسی کندی به سهولان برسید.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



جوانی می گفت تنها آرزویم این است که دیدگانم به جمال دل آرای امام زمان ارواحنا فداه روشن و منور گردد.

به او گفتم من باید به شما تبریک بگویم که در این دنیای پرغوغا تنها آرزویت این است که خدمت امام زمان(عج) برسی.

ولی چند نکته را برای شما بگویم.

اول آنکه چه می‌دانید که آن حضرت را تاکنون ندیده‌اید؟ چه بسا بارها این توفیق نصیبتان شده ولی ندانسته‌اید که آن وجود مقدس حضرت ولی عصر (عج) هستند و اما نکته بعدی آنکه آنچه مهمتر از دیدن امام زمان است، در مسیر آن حضرت حرکت کردن است. خیلی‌ها بودند که هر روز پیامبر گرامی (ص) جد امام زمان را می‌دیدند ولی به آن حضرت اسائه ادب می کردند.

ولی بودند کسانی که به حسب ظاهر یک بار هم تشرف به محضر پیامبر گرامی را نداشتند، اما وجودشان با عشق به پیامبر گرامی (ص) عجین بود.

یکی از آنها اویس قرنی است که زبان حال پیامبر در مورد وی اینگونه است:

ای اویس قرنی
یار رسول مدنی
گفت پیغمبر تو
پیش منی گرچه به شهر یمنی

ولذا مهمتر از دیدن امام زمان در مسیر آن حضرت حرکت کردن است.

ای که باشی منتَظَر را منتظر
دی که خوانی حضرتش را مستمر
در مسیر حجهٔ ا... پا گذار
تا شود آئین ایزد مستقر



پرورد گار از یاس و نومیدی بند گانش به شگفت می آید
● حضرت محمد (ص)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

عشقی که تمام شدنی نیست

داستان زندگی مادری را می‌خوانید که به تنهایی فرزندش را به جوانی رساند اما یک حادثه، لحظه‌های شیرین زندگی وخیالاتی را که برای آینده داشت زیر ورو کرد. این مادر ناامید نشد و با تمام وجود برای پسرش مبارزه کرد...

چطور مادر شدم

بیست و سه ساله بودم که اولین فرزندم متولد شد. از سه روز قبل بیمارستان بودم و تمام مدت درد می کشیدم برای همین وقتی پسرم را در آغوشم گذاشتند و چشمم به او افتاد، آنقدر خسته و کلافه بودم که هیچ واکنش هیجان‌انگیزی نداشتم جز اینکه بگویم: "**همه اینها به خاطر این بود؟**" پرستار، نوزاد را از اتاق بیرون برد اما یک ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شدم کاملاً سرحال بودم واز پرستار خواستم پسرم را بیاورد. تازه آن موقع بود که بزرگترین و عمیق‌ترین عشق دنیا را با تمام وجود حس کردم. پسر کوچولوی من در پتو پیچیده شده بود و در آغوشم قرار داشت و می‌خواستم برای اولین بار به او شیر بدهم. اشک در چشمهایم حلقه زده بود. از ته دل پسرم را بوییدم. حالا درک می کردم چرا چنین حس و عاطفه‌ای در ما زنها قرار داده شده. من مادر شده بودم، صاحب وسیع‌ترین قلب دنیا و مالک بزرگترین و زیباترین عشق دنیا. مطمئن بودم اگر این احساس وجود نداشت، زندگی هم وجود نداشت.

پسرم **«آرجی»** بانمک و شیطان بود، مثل خیلی از پسرهای همسن و سالش. من مادر جوانی بودم که تجربه‌ای نداشتم. در پی عشقی آتشین ازدواج کرده و خیلی زود صاحب فرزند شده بودم برای همین وقتی دو سال بعد دوباره باردار شدم کم آوردم. حس می کردم طاقت فرزند دوم را ندارم. از طرفی حضور یک نوزاد آن هم در شرایطی که فرزند اولم هنوز کوچک بود و به شدت به مراقبت و محبت و توجه نیاز داشت، چندان منطقی نبود. تصمیم گرفتم بچه را سقط کنم. به نظرم این تنها راه و منطقی‌ترین تصمیم بود اما همسرم که عاشق بچه بود اصرار کرد این کار را نکنم. ادعا می کرد کنارم هست و وقتی دوتایی پشت و همراه هم باشیم، به خوبی از پس مشکلات برمی آییم. آنقدر دوستش داشتم که بی‌هیچ تردیدی حرفش را بپذیرم.

از تولد دخترم **«اما»** زمان زیادی نمی گذشت که من و همسرم از هم جدا شدیم. او برای ادامه زندگی به اروپا رفت و من و بچه‌ها در خانه قدیمی در سیاتل ماندیم. جدایی از مردی که دوستش داشتم و عاشقش بودم و زندگی در کنار او را برای تمام سالهای عمرم برنامه‌ریزی کرده بودم، واقعاً دشوار بود. نمی دانم دقیقاً از کی و چطور **مارتین** از من دور شد. بارداری ناخواسته، نگهداری از یک پسر کوچک، افسردگی و... همه و همه باعث شده بود بی‌حوصله و کم طاقت شوم و سرانجام وقتی به خودم آمدم که مدتها بود مارتین را از دست داده بودم. فکر می کردم گذشت زمان مشکلات را حل می کند ولی اشتباه می کردم. حتی فکر می کردم مارتین چند ماه بعد پشیمان می‌شود و برمی گردد اما باز هم اشتباه می کردم. نمی دانم مارتین چرا دوستم داشت و عاشقم شد؟! همان‌طور که هیچ‌وقت نفهمیدم به چه دلیل بزرگ و محکمی، ترکم کرد؟! روحیه‌ام را باخته بودم. گویی هرچه می گذشت دردهای من بیشتر می‌شد. اما باید کاری می کردم. زمان متوقف نمی‌شد و به مشکلات و دردهای من کاری نداشت. زندگی ادامه داشت و می‌خواست با سرعت هرچه تمامتر گامهایش را بردارد و به جلو برود.

خبرِ بد

تا به خودم بیایم بچه‌ها بزرگ شدند و به دبیرستان رفتند. همه چیز عالی پیش می‌رفت. پسر و دخترم همیشه شاگرد ممتاز بودند و نمره الف می‌گرفتند. پسرم در مدرسه یک مشکل داشت آن هم موهایش... او در مدرسه کاتولیکها درس می‌خواند و مقررات می‌گفت باید موهایش را کوتاه کند اما این مشکل هم زود حل شد. او موسیقی و تئاتر کار می کرد پس می‌توانست موهایش را بلندتر از بچه‌های دیگر نگه دارد. اما بالاخره مجبور شد موهایش را کوتاه کند. برای ایفای نقش مهمی در نمایش باید موهایش را کوتاه می‌کرد. آن روز را خوب به یاد دارم. پسرم قدبلندتر و جذاب‌تر شده بود. لبخند معصومانه همیشگی روی لبهایش بود. مثل همه مادرها از دیدنش تمام وجودم شیرین می‌شد. به داشتنش افتخار می کردم و اطمینان داشتم پسرم در آینده نزدیک مرد موفقی خواهد شد و رویاهای بزرگی خواهد داشت.

چند ماه بعد، یک روز در خانه تلویزیون تماشا می کردم که در زدند. فکر کردم پسرم یا خواهرش از مدرسه برگشته‌اند اما وقتی مامور پلیس را دم در دیدم، جا خوردم. **مامور پلیس پرسید: آیا آرجی پسر من است؟** با وحشت و تعجب سر تکان دادم. او هم خیلی خلاصه گفت که تصادف شده. دیگر چیزی نمی‌شنیدم. صدای زنگدارم را می‌شنیدم که از پلیس پرسیدم پسرم مُرده؟ به نظرم چند ساعت طول کشید تا افسر به سوال من جواب بدهد. می‌گفت آرجی زنده است اما زمانی که آمبولانس او را به بیمارستان می‌برده خیلی بدحال بود برای همین الان از وضعیت او مطمئن نیست و نمی داند باید چه جواب دقیقی به من بدهد.

افسر از من خواست خیلی سریع حاضر شوم تا من را به بیمارستان برسانند. وقتی به حیاط بیمارستان رسیدم، آمبولانسی را دیدم که درش باز بود و خون زیادی از درون آن تا بیرون و حیاط کشیده شده بود. نمی دانم چه حسی به من گفت این خون پسرم آرجی است. پاهایم سست شده بود و نای قدم برداشتن و راه رفتن نداشتم. نمی دانم چقدر طول کشید تا خودم را به اورژانس رساندم و چند ساعت زمان برد تا از اصل ماجرا با خبر شوم. پسر عزیز من در راه خانه دوستش بود. مثل همیشه کمربند ایمنی‌اش را بسته بود، با سرعت مطمئن رانندگی می کرد، الکل یا مواد مصرف نکرده بود ولی یک راننده دیگر با سرعتی سرسام آور راهش را بریده و پسرم را به این روز انداخته بود.

نمی دانم استخوان سالمی در بدن پسرم مانده بود یا نه، خبر مهمتر و بدتر این بود که آرجی ضربه مغزی شده بود و معلوم نبود زنده بماند. باید به هزینه درمان پسرم هم فکر می کردم. من کارمند یک شرکت بازرگانی بودم و خودم را آزاد بیمه کرده بودم. از این شرکت بیمه یک کارت در کیفم بود و یک شماره تلفن. پس تا آرجی در آی‌سی‌یو بود به بخش خدمات مشتریان شرکت بیمه زنگ زدم تا مطمئن شوم بیمه آنها پسرم را پوشش می‌دهد و صدای ظریف و زیبای آن طرف خط یک لیست بلند از بیماری‌ها و موقعیتها را برایم ردیف کرد که می‌گفت پسرم آرجی هم در این لیست قرار می‌گیرد. با خیال راحت گوشی را قطع کردم. یادم می‌آید خدا را شکر کردم که عاقل بودم و خودم را بیمه کردم. هزینه بیمارستان پسرم زیاد بود و نداشتن بیمه می‌توانست اوضاع را وخیم کند.

آرجی جراحی شد. روزهای سختی بود. به شدت مضطرب بودم و نمی دانستم قرار است چه اتفاقی

بردن همه چیز نیست، اما تلاش برای بردن چرا ● وینس لومباردی



تا به خودم بیایم بچه‌ها بزرگ شدند و به دبیرستان رفتند. همه چیز عالی پیش می‌رفت اما همه چیز آنطور که ما آرزو می‌کنیم نخواهد بود

بیفتد. آرجی سه هفته بعد از مراقبتهای ویژه به بخش منتقل شد بااینکه هنوز در کما بود. درمان ادامه داشت اما پزشک معالج پسرم می‌گفت معلوم نیست کی از کما بیرون می‌آید و اگر هم از کما بیرون بیاید معلوم نیست مثل روز اول بشود فقط می‌داند زمان همه چیز را روشن می‌کند.

روزهای سخت در راهند

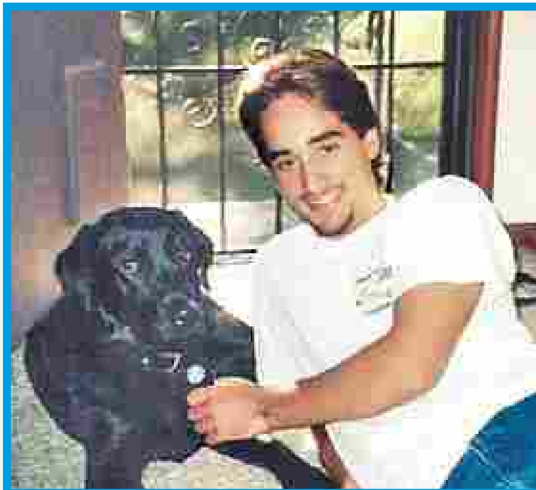
یکی از همان روزها از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند بیمه پسرم جمعه تمام می‌شود و بهتر است بروم و برای این مساله فکری بکنم. برایشان توضیح دادم که اینطور نیست و تا پایان اعتبار بیمه ۶۰ روز باقی مانده است. اما وقتی شرکت بیمه دومین بار با آنها تماس گرفت و یادآوری کرد که هیچ تضمینی برای بازپرداخت هزینه‌ها وجود ندارد، از من خواستند یا برای پرداخت هزینه‌های بیمارستان کاری انجام بدهم یا برای پسرم فکری کنم.

هیچ چاره‌ای نداشتم. رییس بیمارستان به خواهشهای یک مادر درمانده کاری نداشت. اصلاً گوشش از این حرفها پر بود. به من گفتند بهتر است با بخش مددکاری حرف بزنم اما هزینه‌های نگهداری و درمان آرجی فراتر از اینها بود. بالاخره تصمیمم را گرفتم و من و دخترم، آرجی را به خانه بردیم. همه دوستانم دست به کار شدند و شرایط خانه را برای حضور پسرم آماده کردند. پرستارها همه چیز را برایم توضیح دادند. باید مراقبت از آرجی را خوب یاد می‌گرفتم. بعدها به فیزیوتراپی هم نیاز داشت. یکی از اتاقهای خانه را برای حضور آرجی مهیا کردیم و تمام تجهیزات پزشکی را در آن چیدیم. اما همه چیز به همین آسانی‌ها نبود که می‌خوانید...

دخترم ۱۵ ساله بود و برای یک دختر در این سن پرستاری از بیماری که در کماست، واقعاً سخت است. ولی اِما با تمام وجود مایه می‌گذاشت و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. جابه‌جا کردن و تعویض پوشک آرجی دشوارترین کار بود. باید هر روز او را جابه‌جا و تمیز می‌کردم تا بدنش زخم نشود.

همیشه فکر می‌کردم از کما بیرون آمدن همان طوری است که در فیلمها دیده‌ام ولی اشتباه فکر می‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم با پروسه‌ای طولانی، بسیار آهسته و دردناک روبرو خواهم بود برای همین وقتی پسرم بالاخره از کما بیرون آمد خوشحال شدم. گمان می‌کردم از یکی دو هفته دیگر همه چیز مثل قبل خواهد شد. آرجی از بستر بیرون می‌آید، من سر کارم می‌روم و دوباره خانه از صدای خنده‌های پسر و دخترم پر می‌شود... اما اشتباه می‌کردم.

اینکه آرجی بار دیگر یاد بگیرد سرش را ثابت نگه دارد هفته‌ها زمان برد. عصرها او را روی



ویلچر می‌نشاندم تا نشستن درست را تمرین کند. دوستانش هر روز بعد از مدرسه به خانه‌ مامی آمدند و نشستن، نگه داشتن گردن و سر، دست تکان دادن و... را با آرجی تمرین می‌کردند و تمرین هر کدام از این کارهای به ظاهر ساده، مدتها طول می‌کشید و برای پسرم بسیار دردناک و دشوار بود.

چند ماه گذشت و من هنوز از وضعیت بیمه و اینکه قرار است چقدر از هزینه‌های درمان پسرم را پس بگیرم، اطلاعی نداشتم. چندبار با شرکت بیمه تماس گرفتم و هربار همان لیست بلند بالا را شنیدم و تعریف و تمجیدهایی که از خدمات شرکت می‌شد. اما حالا خوب می‌دانستم که واقعیت چیز دیگری است. یک بار با فریاد از خانمی که پشت تلفن بود خواستم واقعیت را بگوید نه آنچه که وظیفه دارد به‌عنوان بازاریاب تحویل مشتریان بدهد. خانم پشت تلفن از من خواست کمی منتظر بمانم. چند دقیقه بعد گفت قوانین شرکت در حال بازبینی است و در حال حاضر نمی‌تواند خواسته من را اجرا کند.

در اینترنت گشتم و متوجه شدم طبق قانون، من مستحق دریافت این پول هستم. با مرکز مورد نظر تماس گرفتم اما گفتند باید وکیل بگیرم و این کار خرج زیادی داشت و در شرایطی که من در آن قرار داشتم، پرداخت این مقدار پول به هیچ وجه ممکن نبود. باید از همان اداره وکیل می‌گرفتم و این کار ۳۰ هزار دلار خرج داشت. برایشان توضیح دادم که من مادر تنهایی هستم که ۱۵ هزار دلار خرج کرده‌ام تا یکی از اتاقهای خانه را مثل بیمارستان مجهز کنم. پرستاری استخدام کرده‌ام که تمام مدت کنار پسرم باشد تا بتوانم سر کارم حاضر باشم و از مزایای بیمه استفاده کنم. برای وکیل توضیح دادم که پولی ندارم و واقعاً به پول بیمه برای ادامه درمان پسرم نیاز دارم. اما وکیل در جوابم گفت: متاسفم!

لحظه سخت وداع

از تصادف پسرم یک سال گذشته بود. واقعاً خسته شده بودم. بهتر است بگویم کم آورده بودم. هر روز به اداره بیمه می‌رفتم و از آنها می‌خواستم بر اساس قوانین حق و حقوق من را بدهند. برای من که ناچار بودم مراقب پسری باشم که در کما بود و تمام مدت شبانه‌روز به مراقبت نیاز داشت دشوار بود که هر روز به شرکت بیمه بروم و با آنها بحث کنم. زیر بار نمی‌رفتند و مدارک پرونده‌ام را رو نمی‌کردند. از طرفی نگران بودم از کارم اخراج شوم. هم به دلیل وضعیت آرجی و هم رفت و آمد هر روزه به شرکت بیمه هر روز مرخصی می‌گرفتم و این وضع را خراب‌تر کرده بود. رییسم شاکی شده و چندبار اخطار داده بود. تصمیم گرفتم مرخصی بگیرم. گفتند چون فرزندم بیمار است می‌توانم ۱۲ هفته مرخصی بدون حقوق درخواست کنم. فوراً فرم پر کردم تا خیالم از یک طرف راحت باشد اما هنوز چند روز از مرخصی‌ام نگذشته بود که کارفرمایم تماس گرفت و اعلام کرد که چون پسرم ۱۸ ساله شده قوانین تغییر می‌کند و نمی‌توانم از مزایا استفاده کنم.

به نظر می‌رسید همه درها به رویم بسته شده و هر راهی را انتخاب می‌کردم بن‌بست بود. نباید ناامید می‌شدم. دوستم گفت بهتر است دنبال جایی بگردم که از بیمارانی مثل آرجی مراقبت می‌کنند. به سختی این پیشنهاد را پذیرفتم. نگران بودم اما چاره‌ای نداشتم.

بقیه در صفحه ۴۹

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: پرستو

آخ جون... انتخابات شروع شد!

بچه که بودیم [یعنی در سالهای دهه پنجاه] دوشنبه شبها که از راه می‌رسید می گفتیم "آخ جون... مراد برقی شروع شد" بزرگتر هم که شدیم و در این اواخر هنوز هم چشممان به تلویزیون بود تا بگوییم: "آخ جون... پایتخت شروع شد" و البته که با شروع مسابقات جام جهانی فوتبال، المپیک و یا حتی لیگ فوتبال خودمان هم باز می گوییم: "آخ جون... یه سرگرمی دیگه شروع شد!"

اما چند سالی است که "آخ جون" گفتنها مصادیق دیگری پیدا کرده، یعنی همان حالت "سرگرمی و طنز" را دارد، اما شکل و سوژه‌اش کمی فرق کرده است!

این روزها به احتمال زیاد شما هم در اطرافتان چنین دیالوگهایی را شنیده و خواهید شنید که:

پدر خانواده: "خانم تخمه ژاپنی و آفتابگردان داریم؟"

مادر خانواده: "آره، به اندازه‌ای که امشب پای ۹۰ بشینی و سرگرم بشی تخمه داریم...، صد گرمی باید مونده باشه"

پدر خانواده: "نه خانم ۹۰ و سریال دیوار به دیوار رو بگذار کنار...، انتخابات رئیس جمهوری داره شروع میشه و قراره حسابی بخندیم...، بگو بچه‌ها برن پنج کیلو تخمه بخرند...، آخ جون، ثبت نام کاندیداها شروع شد!"

بله، شاید به این گفت‌وگوی تخیلی من لبخند بزنید، اما این عین واقعیت است، چرا که این روزها آشنایی با برخی از کسانی که خود را کاندیدا می کنند، از هر سریال طنز و فوتبال و مرادبرقی و "دورهمی" و... کمدی‌تر شده است.

یکی با ۱۷۵ کیلو وزن برای ثبت نام می آید، از سر ساختمان هم آمده و در حالیکه مشغول بنایی بوده، با همان کلاه ایمنی که بر سر و دمپایی خوشگلی که به پا دارد به ستاد انتخابات می آید تا خودش را کاندیدا کند...!

از آنطرف یک پدر و مادر آینده نگر! دختر شش ساله شان را به ستاد انتخابات می آورند تا برای کاندیداتوری ثبت نام کند! جالبتر از همه آن حاج آقای خیلی باحال و آزاداندیش و خوش قیافه!! است که شعارش برای تبلیغات انتخابات را هم آماده کرده با این مضمون: "تریاک را آزاد می کنم، چون هم پروتئین دارد و هم باعث می‌شود طلاق و قتل در جامعه کم شود!"...مطمئنم شما هم این کلیپها را در فضای مجازی دیده‌اید، از خوش سبیل‌ترین کاندیدا، تا پیرزنی که با عصا وارد ستاد انتخابات شد! حتماً شما نیز مانند حقیر، لبخند هم زده اید! اما وقتی خوب فکر کنیم باید اشک بریزیم. من آدم سیاسی نیستم. اما فقط این پرسش بدجوری در ذهنم رسوخ کرده که در میان تصمیم گیرندگان اصلی، هیچ کس نیست که با تفکرات و تصمیمات منطقی، مانع این شود که مهمترین انتخابات مملکت مایه طنز خودی ها، و بخصوص باعث مضحکه کردنمان توسط آنطرفیها نشود؟ این سخن وزیر کشور را کجای دلم بگذارم که درباره این موارد گفته؛ چه اشکالی دارد؟ باعث نشاط سیاسی می‌شوند!

بگذریم و به "نان و ماست" خودمان برسیم و برویم سراغ "داستان زندگی" این شماره؛

اما باز هم تاکید می کنم که تخمه ژاپنی یادتان نرود چون، "آخ جون، انتخابات شروع شد!"

شبیه جهنم...



نوزده سالم بود و برای زندگی و آینده‌ام نقشه‌ها و فکرهای زیادی در سر داشتم. همیشه دلم می‌خواست یک زندگی راحت و بی‌دغدغه داشته باشم. منظورم از جهت مالی و اقتصادی نیست، یعنی با این که خانواده‌ام از طبقه متوسط جامعه بودند، اما هم پدر و هم مادرم برای اینکه من و دو خواهر و برادرم زندگی راحتی داشته باشیم کار می کردند، به همین خاطر زندگی خوبی داشتیم. در حقیقت وقتی زندگی پر از آرامش خانواده‌ام را می‌دیدم آرزو می کردم که خودم هم در آینده زندگی داشته باشم پر از عشق و آرامش.

این را خوب می‌دانستم که برای رسیدن به رویایم باید ابتدا خودم موفق باشم. با همین نیت بود که تصمیم گرفتم وارد دانشگاه شوم. خوشبختانه در همان کنکور اول موفق شدم در یک دانشگاه دولتی و رشته‌ای آینده دار قبول شوم.

این قدم اول بود و خوشحال بودم که می توانم آینده‌ام را بسازم، اما چند ماه بعد در جشن عروسی یکی از صمیمی‌ترین دوستانم، با دیدن کاوه و آشنایی با او، مسیر زندگی‌ام کاملاً تغییر کرد. کاوه که یک شرکت ساختمانی داشت "رفیق داماد" بود و ماشینش را به عنوان "ماشین عروس" در اختیارشان گذاشته بود.

من هم که در آن چند روز مدام کنار عروس بودم، همین زمینه آشنایی‌مان را فراهم کرد. راستش را بخواهید من هم از کاوه خوشم آمده بود و وقتی دوستم گفت "کاوه دلش می‌خواد بیشتر باهات آشنا بشه" استقبال کردم و یکی، دو مرتبه در منزل عروس و داماد همدیگر را دیدیم و دوستی‌مان شکل گرفت و... تا اینکه کاوه به من اظهار عشق و رسماً تقاضای ازدواج کرد.

بر سر مهمترین دوراهی زندگی‌ام ایستاده بودم. از یکسو دلم می‌خواست درس بخوانم و به آینده‌ای که در سر داشتم برسم، اما ازدواج با جوانی خوش قیافه و ثروتمند هم چیزی نبود که بتوانم از آن بگذرم!

وقتی "کاوه" متوجه تردیدم شد گفت:

ـ اولاً که من مخالفتی با درس خواندن تو ندارم و می‌تونی بعد از ازدواجمان دانشگاهت رو ادامه بدی، ضمناً مگه نمیگی می‌خوای آینده‌ات رو بسازی؟ خب عزیزم من هرچی دارم مال توئه پرستو..."

حرفهای عاشقانه "کاوه" قانعم کرد و چند ماه بعد نشستیم پای سفره عقد، همزمان من دانشگاه را هم شروع کردم، اما هنوز ترم دوم تمام نشده بود که متوجه شدم باردارم. وقتی کاوه از حاملگی‌ام باخبر شد بال درآورد. او که خودش تک فرزند خانواده بود و همیشه آرزو داشت تعداد فرزندانمان زیاد باشد، آنقدر گفت و خواهش کرد تا سرانجام پذیرفتم که درس را رها کنم و به زندگی و فرزندمان برسم. تولد پسرمان "آرشا" می‌توانست اوج خوشبختی ما باشد، اما حیف که متولد شدن او همراه شد با خبری که پزشک به کاوه داد: "پرستو دیگه نمیتونه مادر بشه"! این خبر بیش از آنکه مرا غصه دار کند "کاوه" را شوکه کرد! او که همیشه از داشتن لااقل پنج فرزند حرف می‌زد، حالا باید مانند من همه شادی هایش را در وجود تنها پسرمان خلاصه می کرد...

***

"آرشا" روز به روز بزرگتر می‌شد و من و شوهرم نیز در اوج خوشبختی بودیم. انگار کاوه تقدیر را پذیرفته بود که می‌توانیم حتی با همین تک فرزندمان خوشحال و خوشبخت باشیم. تا اینکه پانزده سالگی‌اش فرا رسید و من که از ماهها قبل در تدارک برگزاری جشن تولدی باشکوه برایش بودم، تصمیم گرفتم همه فامیل را دعوت کنم، حتی "ملیحه" دخترخاله شوهرم.

یادم رفت بگویم که مادرشوهرم و خاله کاوه خیلی دلشان می‌خواست بچه هایشان با هم ازدواج کنند، این را "کاوه" در همان روزهای نامزدی گفته و

صادقانه اعتراف کرده بود که:
ـ منم بدم نمی‌اومد با "ملیحه" ازدواج کنم، اما ملیحه همیشه می‌گفت به من مثل برادرش نگاه می‌کنه، منم قبول کردم و اون زن مردی شد که برخلاف من پولدار نبود، اما دخترخاله‌ام ملیحه، خیلی دوستش داشت و یکسال بعد، من هم با بهترین زن دنیا ازدواج کردم...

اما سرنوشت برای "ملیحه" روزهای خوشی را ورق نزد. چرا که تقریباً ده ماه قبل از همان "جشن تولد آرشا" شوهر ملیحه در یک تصادف جانش را از دست داد و زن و سه فرزندش را تنها گذاشت. من که تا قبل از "بیوه شدن ملیحه" اصلاً تمایلی به رفت و آمد با او نداشتم ـ فقط به خاطر حسی که همه زنها در چنین شرایطی دارند ـ بعد از مرگ شوهرش و افسردگی شدیدی که ملیحه دچارش شده بود، تصمیم گرفتم با دعوت از او و فرزندان سه، هشت و شانزده ساله‌اش، هم خانواده شوهرم را خوشحال و هم به ملیحه مهربانی کنم.

کاوه که می‌دانست من همیشه به دخترخاله‌اش حساسیت دارم و حتی در مهمانی‌های خانوادگی اگر ملیحه حضور داشت بهانه‌ای می‌آوردم و نمی‌رفتم و نمی‌گذاشتم شوهرم نیز برود، وقتی از تصمیمم باخبر شد به عنوان قدردانی ماشین زیرپایم را فروخت و یک مدل بالای شاسی بلند برایم خرید و گفت:
ـ برای زنی که اینقدر باشعور و مهربونه، این کمترین میزان جبران و قدرشناسیه!...

خوشحال بودم که کاوه را خوشحال کرده‌ام. حتی صبح روز جشن تولد که دخترخاله شوهرم زودتر از مهمانها آمده بود تا به من کمک کند، وقتی دیدم دو دختر ملیحه و پسر شانزده ساله‌اش لباسهایی کهنه بر تن دارند، از کاوه خواستم آنها را به خیابان ببرد و برایشان لباس نو بخرد که مقابل مهمانان احساس حقارت نکنند.

این رفتارم طوری پسرم را تحت تاثیر قرار داد که گفت: مادر می‌دونم که واسه هدیه تولدم یه موبایل گرانقیمت خریدی...، من دلم واسه "مزدک" پسر ملیحه خانم می‌سوزه که یک سال از من بزرگتره، اما از این گوشیهای کلنگی داره...، اگه میشه یه گوشی دیگه مثل گوشی من بخر و آخر شب که مهمانها رفتند به مزدک بده تا اون هم خوشحال بشه!

وقتی پیشنهاد "آرشا" را با پدرش در میان گذاشتم، کاوه طوری خوشحال شد که ابتدا معادل قیمت گوشی را به عنوان "هدیه دوم" به آرشا داد سپس او را بغل کرد و گفت: آدم وقتی پسری مثل تو داشته باشه باعث غرورش میشه!

آن شب همگی شاد و خوشحال بودیم. شادی ملیحه از همه بیشتر بود و آخر شب وقتی داشتم ظرفها را داخل ماشین ظرفشویی می‌گذاشتم مرا بغل کرد و گفت: شنیده بودم تو خیلی مهربونی...، اما باورم نمیشد اینقدر خانم باشی. مطمئن باش من قدرنشناس نیستم و یک روز هم به آخر عمرم مونده باشه جبران می‌کنم!

حرفهای ملیحه که با بغض به زبان می‌آورد باعث شادی و غرور بیشترم شد. مخصوصاً وقتی گفت "بچه هام بعد از مرگ پدرشان هیچ وقت اینقدر شاد نبودند"...خوشحالتر هم شدم اما... اما فکرش را هم نمی‌کردم او و پسرش "مزدک" آنطور محبتم را جبران کنند...

***

روزها از پی هم می‌گذشت و رابطه دو خانواده عمیق‌تر می‌شد. دوستی من و ملیحه نیز صمیمانه‌تر شده بود و همدیگر را "آبجی" صدا می‌کردیم. شاید به همین خاطر بود که یک روز مادر شوهرم گفت: "اگه تو اجازه بدی از کاوه بخوام یه آپارتمان واسه ملیحه اجاره کنه، چون دیگه نمی‌تونه اجاره بده و صاحبخانه‌اش عذرش رو خواسته، اما اگه کاوه یه خونه کوچیک براش رهن کنه، هم این زن بیچاره آسایش پیدا می‌کنه و هم تو ثواب می‌کنی!"

من هم قبول کردم و کاوه برایشان یک خانه رهن کرد و... و درست از همان زمان بود که "حضور مرد من" در زندگی‌ام کمرنگ شد!

باید زن باشید و شانزده سال طعم عشق شوهرتان را چشیده باشید تا معنی حرفم را بفهمید که؛ کمرنگ شدن مرد تان یعنی چه؟ حالا دیگر کاوه مثل گذشته اول شب به خانه نمی‌آمد. آخر هفته‌ها من و "آرشا" را به پارک و مهمانی نمی‌برد. جالب بود که هر وقت هم معترض می‌شدیم صادقانه می‌گفت:
"رفته بودم به این سه تا بچه یتیم سر بزنم...، بچه‌های ملیحه رو برده بودم سینما و..."!

من که می‌دانستم شوهرم چقدر دوست دارد خانواده‌ای پرجمعیت داشته باشد، کم کم به او شک کردم و سرانجام یک شب سرزده وارد منزل ملیحه شدم و کاوه را دیدم که مانند یک پدر مهربان سر میز شام کنار بچه‌ها نشسته و با آنها می‌گوید و می‌خندد و ملیحه نیز بدون حجاب کنارشان نشسته! انگار چهره من سوالی را که در ذهن داشتم برای آنها معنی کرد که کاوه با خونسردی گفت:
ـ اینطوری نگاه نکن...، ملیحه "نامحرم" نیست...، ما عقد کردیم، قصد داشتم همین روزها بهت بگم!...

طوری دیوانه شدم که به سوی کاوه هجوم بردم، اما "مزدک" پسر ملیحه با پررویی مقابلم ایستاد و گفت: شما از جون پدر من چی می‌خواین؟ لطفاً از اینجا برید بیرون!

فکر می‌کردم در خواب این حرفها را می‌شنوم. باورم نمی‌شد همان نوجوان سال گذشته که بابت هدیه گرفتن یک گوشی موبایل اشک در چشمانش جمع شده بود، حالا اینطور با وقاحت مقابلم ایستاده و شوهر مرا "پدر" خودش خطاب می‌کند...! طوری عصبی شدم که رفتم مقابل ملیحه ایستادم و درحالیکه می‌لرزیدم به چشمانش زل زدم و گفتم:
ـ تو ماری هستی که خودم در آستینم پروراندم...، تو یک کثافت تمام عیاری زنیکه هاپارتی...

ملیحه از شنیدن حرفهایم طوری دیوانه شد که موهایم را چنگ زد و به طرف در کشید و... که ناگهان کاوه دستش را گرفت و مرا رها کرد و کشیده محکمی به صورت ملیحه کوبید!

خانه شان در سکوتی سنگین فرو رفت و من گریه کنان از آنجا خارج شدم. در طول راه یکسره اشک ریختم و به خانه که رسیدم همه چیز را برای پسرم تعریف کردم.

"آرشا" طوری خشمگین شده بود که یکسره به همه فحش می‌داد؛ به مزدک و ملیحه و حتی به پدرش! چند دقیقه بعد تلفن خانه زنگ خورد و گوشی را که برداشتم کاوه بدون مقدمه چینی گفت:
ـ مشکل من و تو به خودمون مربوطه، مزدک غلط زیادی کرده و الان هم خودش پشیمونه و می‌خواد بیاد از تو عذرخواهی کنه...، ما تا نیمساعت دیگه اونجاییم.

فریاد ملیحه را از پشت گوشی شنیدم که حرف کاوه را قطع کرد: تو حق نداری پسر منو به زور ببری تا از اون زنیکه عذرخواهی کنه!

پاسخ کاوه که "خفه شو" بود آخرین جمله‌ای بود که شنیدم و تلفن قطع شد. نمی‌دانستم باید چه کنم؟ دوست نداشتم چشمم به چشم آن پسر قدرنشناس بیفتد، اما دلم هم نمی‌خواست بهانه‌ای دست "کاوه" بدهم تا همه چیز خراب شود!

حدود یک ساعت بعد، کاوه همانطور که گفته بود همراه "مزدک" وارد خانه شد، اما هنوز از پله‌ها بالا نیامده بودند که "آرشا" مانند یک پلنگ در را باز کرد و به طرفشان دوید و رو به مزدک فریاد زد: "پسره نمک به حرام" این را گفت و او را هل داد و قبل از اینکه کاوه بتواند او را کنترل کند، "مزدک" از یازده تا پله سقوط کرد و سرش به ستون راه پله‌ها برخورد کرد و... در دم مُرد...

توصیف چنین لحظاتی آنقدر سخت است که فقط می‌توانم بگویم غیرقابل توصیف است...، هر سه به هم نگاه کردیم. آرشا از ترس می‌لرزید، من به گریه افتاده بودم و فقط "کاوه" بود که قدرت فکر کردن داشت و خیلی سریع تصمیم گرفت و مشتی به صورت آرشا کوبید که دماغ و دهنش پر از خون شد سپس با عجله گفت: "گوش کن بچه...، وقتی مزدک رسید اینجا دوباره به مادرت توهین کرد و تو هم به مادر اون فحش دادی، مزدک با مشت کوبید به صورتت و من هم اونو هل دادم و سقوط کرد... شنیدی "پسر"؟ به پلیس فقط همین رو میگی...

آرشا که از ترس زبانش بند آمده بود سر تکان داد و برگشت داخل خانه، من رو به شوهرم گفتم:
ـ چی داری میگی کاوه...؟ این زنی که من دیدم از اعدام تو هم نمی‌گذره...، کمی فکر کن مرد...

کاوه در حالیکه با موبایلش به پلیس زنگ می‌زد در پاسخم گفت: "فکر می‌کنی از "آرشا" می‌گذره؟ یعنی وایسم که پسرم اعدام بشه؟ مطمئن باش ملیحه این

بقیه در صفحه ۶۵

اگر بر خم بازوانت بالین بسازی، هنوز می توانی شادمانی را بیابی
● کنفوسیوس

یک اسارت شگفت انگیز

مسلم آژ

قبل از آغاز در شماره گذشته از نحوه اعزام به جبهه "حسین کفاشی مطلق" و از چگونگی مجروح شدن این رزمنده در عملیات "والفجر مقدماتی" گفتیم و خواندید که او کاملاً بهبود نیافته بود که دوباره راهی جبهه‌های نبرد شد و همراه با دیگر رزمندگان "لشکر ۳۱ عاشورا" در "عملیات والفجر یک" حضور یافت و...



دوست اسیر!

بعداز مدتی که در بیمارستان فاطمیه قم و شهر مراغه بستری بودم. در ادامه به درمان سرپایی پرداختم طوری که باید هر دو ماه یک بار راهی مراکز درمانی در تهران می‌شدم تا به جراحی دندانهایم ادامه دهم.
همانطور که گفتم، یادآوری روزهای سختی که از رفتن به جبهه داشتم، دغدغه و ترس از تکرار آنها باعث شد با وجود هیجده بخیه که از مجروحیت در عملیات گذشته بر روی سرم داشتم، آماده حرکت به سوی مقر لشکر در دزفول شوم.
بر روی صندلیهای چوبی قطار نشسته بودم و با بخیه‌هایی که روی سرم بود بازی می کردم.
قطار در حال حرکت بود و من تلوتلو خوران جلوی آینه رفتم و به کشیدن بخیه‌ها مشغول شدم. شاید باورش برایتان سخت باشد، ساعت هشت شب بود که اولین بخیه را با کمک ناخن گیر جدا کردم و حدود سه نیمه شب آخرین نخ بخیه را هم کشیدم.
به صفی آباد دزفول که رسیدم به سمت مقر تعمیرگاه لشکر رفتم و "**محرم ملکی وند**" با دیدنم با فریاد و اعتراض رو به میرزایی مسئول تعمیرگاه گفت: "حسین هنوز خوب نشده دوباره برگشته!"
و من هم هر طور که بود آنها را راضی کردم و در کنار دوستان به خدمت مشغول شدم. هر چند که روز به روز سلامتی خود را به دست می‌آوردم، اما گاهی سردرد و درد فک آزارم می‌داد و امانم را می‌برید که راهی بهداری می‌شدم.
رزمندگان "لشکر ۳۱ عاشورا" برای شرکت در عملیات "والفجر یک" آماده شده بودند که من با خودرو حمل سوخت سعی کردم با راندن تویوتا وانتی که حامل منبع دوهزار لیتری بنزین بود، سوخت یگانهایی که در منطقه عملیاتی مستقر شده بودند را تامین کنم.
باید بگویم که رانندگی در دشت فکه کار بسیار سختی بود و نشانه‌هایی که روز گذشته برای شناسایی جاده کار گذاشته بودند، با وزش باد زیر رملها پنهان می‌شد و تپه‌هایی که در منطقه بودند با آفتاب فردا جابجا می‌شدند و دیگر اثری از آنها نبود!
بالاخره شب بیست ویکم فروردین سال ۱۳۶۲ بود که عملیات "والفجر یک" شروع شد. من هم با کمک دوستان خودروی تویوتا وانتی را از کنسرو و کمپوت پر کردیم، تا صبح آن را به رزمندگانی که به مواضع دشمن حمله ور شده بودند، برسانم.
در تاریکی شب یکه و تنها به راه افتادم، اما با توجه به بار خودرو عجله‌ای برای رفتن نداشتم و همچنانکه به سوی منطقه عملیاتی در حرکت بودم با دیدن اسلحه هایی که در کنار جاده افتاده بودند، لحظاتی توقف می کردم و آنها را در پشت وانت می گذاشتم و دیگر جایی برای گذاشتن اسلحه نبود که به ناچار قبضه‌های آرپی‌جی را عمود در کنار جاده قرار می‌دادم تا دیده شوند و در راه بازگشت خود یادیگر رزمندگان آنها را به پشت جبهه منتقل کنند.
در میان اسلحه هایی که در کنار جاده بود یک کلاشینکف قنداق تاشو را با خود به داخل خودرو بردم و آن را در کنار صندلی گذاشتم و همچنانکه در سیاهی شب به پیش می‌رفتم از روبرو نور ناشی از انفجارها را می دیدم و صدای شلیک گلوله‌ها بود که حکایت از نبردی شدید میان رزمندگان و نیروهای ارتش صدام می کرد.
هوا کم کم در حال روشن شدن بود که از شدت درگیریها کاسته و منطقه عملیاتی آرام شده بود، اما من همچنان در منطقه‌ای که به تازگی در تصرف رزمندگان درآمده بود، پیش می‌رفتم. نیروهای ارتش صدام که به شدت غافلگیر شده بودند، با جا گذاشتن وسایل ولوازم خود فرار را بر قرار ترجیح داده بودند و من غرق در افکار خود به دنبال راهی برای رساندن بار خودرو به خط مقدم که به تازگی احداث شده بود با دقت بیشتر جاده و اطراف آن را زیر نظر داشتم که یکدفعه از سنگری که در کنار جاده قرار داشت و پلیتی بر روی آن بود، یک نظامی بیرون آمد و شروع به دویدن در وسط جاده کرد که به سرعت خودرو را متوقف کردم. او با دستهایی که بالا برده و بر روی سر گذاشته بود پی در پی "الدخیل الخمینی" می گفت. راستش را بخواهید ترسیده بودم، یکه و تنها با قد و قواره کوچک در برابر یک نیروی بعثی با هیکل تنومند و سیبلهای از بناگوش دررفته قرار گرفته بودم.
با بهت و حیرت به او می‌نگریستم که به سرعت از سمت شاگرد داخل خودرو شد و کنارم نشست. قبل از آنکه بتوانم از اسلحه استفاده کنم سرم را در میان دو دستش گرفت.
از ترس یک لحظه خون در بدنم منجمد شد و در انتظار آن بودم که مرا خفه کند یا گردنم را بشکند و بدون آنکه بتوانم عکس العملی از خود نشان دهم فقط به اوخیره شده بودم و زیر لب دعا می‌خواندم که شروع به بوسیدن سر و روی من کرد و پی در پی "الدخیل الخمینی، اَنَا مُسْلِم"! را تکرار می کرد.
خیالم کمی آسوده شده بود که در برابر نگاه متعجم از جیب پیراهنش عکسی بیرون آورد و به من نشان داد. عکس او را در کنار همسر و دختر و پسرش نشان می‌داد که بر روی سکویی در جلوی خانه‌ای نشسته بودند و از من امان می‌خواست.
چیزی از حرفهایش نمی‌فهمیدم و در جواب او که پی در پی می گفت، "عربی می‌دانی؟" به او گفتم که فقط به زبان فارسی و ترکی آشنایی دارم، با شنیدن ترکی بود که شروع به صحبت با زبان ترکی کرد.
از اهالی کرکوک عراق بود، هر چند زبان ترکی آنها کمی متفاوت است، اما دیگر به راحتی می‌توانستیم حرفهای یکدیگر را بفهمیم. نمی‌دانم آن روز چرا با دیدن عکس همسر و فرزندانش و یا شاید به دلیل ترکی صحبت کردن، دلم به رحم آمد و با آنکه به منطقه تصرف شده آشنایی نداشتم، تصمیم گرفتم با او به سوی خط مقدم حرکت کنم. یک دست لباس نظامی و چفیه‌ای به او دادم و از اسیر عراقی خواستم در صورت رویارویی با دیگر رزمندگان سکوت کند و حرفی نزند. در خط مقدم بود که در میان سنگرهای رزمندگان کمپوت و کنسروها را با کمک او پخش کردم و بعد از تخلیه بار خودرو بود که چای و پنیر برای صبحانه تدارک دیدم، اما اسیر عراقی عادت به خوردن چای با قند نداشت و در آن وضعیت درخواست شکر می کرد.
بالاخره هر طور بود سه روز به همراه او در منطقه عملیاتی می گشتم و مواد غذایی و مهمات به رزمندگان می‌رساندم و در یکی از آن روزها بود که برای نیروهای واحد خمپاره انداز لشکر مهمات بردیم، بعضی از رزمندگان با دیدن او که



از راست؛ کفاشی، رضابنیاد، آذریفام، رزمی، ملکی وند و تیموری

حرفی نمی‌زد کمی شوکه شده بودند و از من درباره او می‌پرسیدند. قبل از آنکه اسیر عراقی سخنی بگوید بلافاصله خودم پاسخشان را می‌دادم و با گفتن اینکه: از نیروهای جدیده که به تازگی در واحد ترابری مشغول به کار شده ... می‌کوشیدم ذهنیت و توجه آنها را از نیروی عراقی منحرف سازم.

بعد از سه روز همراه او به پشت جبهه و محل تخلیه اسرا رفتم و سفارش او را به مسئول تخلیه اسرا کردم. اکنون زمان خداحافظی فرا رسیده بود. حس خوبی نداشتم و اشک در چشمانم حلقه زده بود.

اسیر عراقی دو انگشتر از انگشتان دست خارج کرد و به همراه تسبیح عقیقی به سوی من گرفت و اصرارهایم برای رد آنها بی‌فایده بود که از من خواست آنها را به عنوان یادگاری قبول کنم و در حالیکه می کوشیدم قطره اشک سمجی را که از گوشه چشمم جاری بود پاک کنم با ناراحتی از او جدا شدم.

یادگاری

جنگ با ارتش بعث همچنان ادامه داشت و ما در عملیاتهای مختلف به مواضع ارتش صدام حمله ور می‌شدیم و انگشتر و تسبیح عراقی که به شدت از آن نگهداری می‌کردم همیشه همراه من بود و مرا یاد آن سه روزی که با او تجهیزات و مهمات به رزمندگان می‌رساندیم، می‌انداخت!

در مرداد سال ۱۳۶۶ بود که در عملیات "نصر هفت" از ناحیه دست مجروح شدم و در بیمارستان کادر پزشکی برای خارج کردن انگشترها به ناچار آنها را با سیم چین بریدند. انگشترها درون پاکتی در بالای سرم قرار داشت که متاسفانه در زمان انتقال به فرودگاه فراموش کردم آنها را بردارم و در بیمارستان جا ماند، اما تسبیح عقیق اسیر عراقی را هنوز هم به عنوان یادگاری از دوران دفاع مقدس با خود دارم...

جنگ که پایان یافت، من همانند دیگر رزمندگان باقی مانده از آن دوران به کار و زندگی مشغول شدم. روزهای پایانی سال ۱۳۷۱ بود که برای زیارت به کشور سوریه رفتم و در یکی از هتلهای شهر دمشق به همراه دیگر هموطنان مستقر شدیم. چند راهنما و مترجم در کاروان زائران مشغول به کار بودند و درباره اماکن مقدس و مراکز دیدنی شهر دمشق توضیحاتی ارائه می‌کردند. در میان مترجمان شخصی بود که فارسی را بهتر از بقیه، روان و شیوا صحبت می‌کرد و گاهی او را در حال حرف زدن با زبان ترکی با هموطنان آذری دیده بودم.

کنجکاو شدم که بدانم چگونه او فارسی و ترکی را این چنین به خوبی صحبت می‌کند؟ سرانجام این حس کنجکاوی باعث شد که از او بخواهم برای صرف ناهار میهمان ما شود و با اصرار زیاد او را در صندلی روبروی میز غذا نشاندم و پس از خوردن غذا بود که شروع به پرسش و چگونگی یادگیری زبان فارسی و ترکی از او کردم. با گذشت زمان و احساس آرامشی که میان ما برقرار شد، شروع به سخن گفتن کرد و اینگونه توضیح داد: در جنگ ایران و عراق به اسارت درآمدم و سالها حضور در اردوگاه اسرا باعث شد که زبان فارسی را یاد بگیرم و بعد از اتمام دوران اسارت بود که به عراق بازگشتم و بعد از چند روز مرخصی و دیدار با خانواده دوباره ارتش صدام ما را فرا خواند تا به جبهه جنگ با کویت اعزام شویم. من شبانه و در فرصتی مناسب از پادگان گریختم و با زحمت و به سختی خود را به مرز سوریه رساندم و از این کشور درخواست پناهندگی کردم.

در سوریه به تحصیل ادامه دادم و برای امرار معاش به عنوان مترجم در کاروان ایرانیان که به دمشق سفر می‌کنند، مشغول کار شدم ...مترجم عراقی سپس اضافه کرد: بارها از کسانی که به عراق رفت و آمد داشته‌اند درباره خانواده‌ام پرس و جو کرده‌ام اما گویی پدر و مادرم کشته شده‌اند و هیچ اثر و نشانی از همسر و فرزندانم نیست و من هم از ترس دادگاه نظامی به جرم فرار از جبهه دیگر به عراق بازنمی‌گردم!



ازراست حسین کفاشی دو راننده وجبار اسیر عراقی در سوریه

در میان سخنانش فهمیدم در سال ۱۳۶۲ در منطقه فکه یعنی در عملیات والفجر یک به اسارت درآمده.

با توجه به حضورم در آن عملیات که می‌دانستم به دلیل پاره‌ای از مشکلات به وجود آمده در عملیات گذشته، رزمندگان تعداد کمی از نیروهای بعثی را به اسارت درآورده بودند، با کنجکاوی بیشتر از او خواستم در مورد نحوه اسارتش بیشتر توضیح دهد...

او می‌گفت: لطف خدا بود که نجات یافتم. پس از لحظه‌ای سکوت و نوشیدن جرعه‌ای آب سخنان خود را این چنین ادامه داد: هوا در حال روشن شدن بود، منطقه و مواضع مابه تصرف نیروهای ایرانی درآمده بود، راه فراری نداشتم و از ترس خود را داخل سنگری پنهان کرده بودم و ترس از کشته شدن لحظه‌ای مرا رهانمی کرد، چهره غمزده و گریان همسر و فرزندانم دائم جلوی چشمانم ظاهر می‌شد و لحظاتی بعد به تصور آنکه نیروهای ایرانی برای کشتن من در حال نزدیک شدن هستند درمانده و ناامید با احتیاط از درون سنگر به بیرون نگاه کردم. به دنبال معجزه‌ای برای رهایی از این وضعیت بودم که یکدفعه خودرویی که بر روی جاده در حرکت بود، توجهم را جلب کرد، بی‌آنکه به عاقبت کار بیندیشم با حالی پریشان به وسط جاده دویدم تا شاید از این وضعیت بلاتکلیفی نجات پیدا کنم...

او سخنانش را قطع کرد و لحظاتی در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد، گویی در ذهن خود آن روزهای سخت و خاطرات تلخ میان مرگ و زندگی را با خود مرور می‌کرد و در حالیکه عرق روی پیشانی خود را خشک می‌کرد و آب دهان را می‌بلعید، گفت: خودرو که توقف کرد، داخل آن نوجوانی یکه و تنها دیدم، تصمیم گرفتم با به هلاکت رساندنش با خودرو فرار کنم و به سرعت داخل خودرو شدم اما نوجوان حیرت زده مرا نگاه می‌کرد که سر او را در میان دستانم گرفتم و یکباره به خود آمدم و از ترس کشته شدن توسط همرزمان یا دیگر نیروهای ایرانی بود که شروع به بوسیدن سر و روی او کردم و از نوجوان امان خواستم!...

سخنانش که به اینجا رسید فقط مات و مبهوت به چهره او نگاه می‌کردم و لحظه‌ای که سکوت کرد، از او پرسیدم، آیا انگشتر و تسبیح به آن نوجوان هدیه نکردی؟!...به یکباره رنگ چهره‌اش تغییر کرد و شگفت زده من من کنان گفت؛ تو از کجا می‌دانی؟!...

به او گفتم آن نوجوان من بودم، در حالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود خاطرات آن روز و رساندن تدارکات را با او بازگو کردم و چهره‌اش هر لحظه با شنیدن سخنانم بیشتر به سفیدی می‌زد که از تعجب و حیرت او حکایت می‌کرد. پس از سکوت من بود که او خاطرات آن روزها را بازگو کرد و این بار من مات ومبهوت فقط به اوخیره شده بودم و وقتی که هر دو دریافتیم که آن نوجوان و اسیر عراقی بعد از گذشت ده سال دوباره روبروی یکدیگر قرار گرفته‌اند، هیچکدام قادر به سخن گفتن نبودیم و لحظاتی بدون آنکه حرفی میان ما رد و بدل شود، بهت زده و اشک ریزان به یکدیگر خیره شده بودیم. بعد از گذشت دقایقی من به خود آمدم و در میان نگاههای متعجب و حیران دیگر مسافران یکدیگر را در آغوش گرفتیم و در حالیکه با صدای بلند هر دو می‌گریستیم شروع به بوسیدن سر و روی هم کردیم.

تا سال ۱۳۷۵ چندین بار عازم سوریه شدم و به دیدار او رفتم، روزها را با مترجم یا به قولی اسیر عراقی سپری می‌کردم و او از ماندنش در سوریه برایم سخن می‌گفت و با توجه به وضعیتی که برای خانواده‌اش پیش آمده بود و خبری از آنها نداشت، تصمیم گرفته بود با یک دختر سوری ازدواج کند و به زندگی در کشور سوریه ادامه دهد. بعد از سال ۱۳۷۵ بود که به ناچار برای ادامه زندگی همراه با خانواده راهی شهر مقدس مشهد شدم. از زمانی که در مشهد سکونت یافتم به دلیل مشکلات زندگی نتوانستم به سوریه سفر کنم و دیگر از آن مترجم و یا بهتر بگویم جبار عراقی بی‌خبرم، اما این ضرب المثل معروف که در میان مردم رواج دارد را با چشم خود دیدم:

"کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد!"

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

با خواندن این گزارش تعجب می کنید
گیاهان پیچیده و باهوش

می توانند یاد بگیرند، به خاطر بسپارند و تصمیم بگیرند

آیا می دانید گلهای گلدان شما یا گیاهانی که هر روز از کنارشان رد می‌شوید، پیچیده تر و باهوش تر از چیزی هستند که تصور می کنید؟ شاید باور نکنید اگر بگوییم گیاهان با هم حرف می‌زنند و همانطور که مورچه‌ها به هم اطلاع رسانی می کنند، آنها هم اخبار جدید را به همنوعان خود منتقل می کنند... با خواندن ادامه گزارش بسیار تعجب خواهید کرد از اینکه گیاهان مغز دارند، فکر می کنند، حافظه بلندمدت دارند و به استرس هم دچار می‌شوند...

آموزش به لوبیاها

مونیکا گاگلیانو، بوم‌شناس و استاد دانشگاه استرالیای غربی گمان می کرد آزمایشهایش درباره یادگیری تداعی گرا (شرطی‌سازی) در گیاهان به بن‌بست رسیده است. تیم تحقیقاتی دکتر گاگلیانو سعی داشتند بدانند آیا می توانند لوبیاهای معمولی را تربیت کنند، درست همان کاری که پاولف با سگها انجام داده بود؟ اما از آغاز آزمایش دو هفته گذشته بود بدون اینکه نتیجه‌ای به‌دست آمده باشد یا لااقل دکتر گاگلیانو اینطور تصور می کرد. او می گوید:

"به آزمایشگاه رفتم تا وسایلم را جمع کنم که ناگهان متوجه شدم همان چیزی که منتظرش بودم اتفاق افتاده."

دکتر گاگلیانو و هم تیمی‌هایش برای نخستین بار موفق شده بودند گیاهان را شرطی کنند یا به زبان ساده‌تر آنها را تربیت کنند با این تفاوت که پاولف به سگها آموخته بود صدای زنگ به معنی غذاست اما گاگلیانو گیاهان را با نور شرطی کرده بود.

محققان این تیم گیاهان بذری را در لوله‌هایی که به شکل ماز طراحی شده بود قرار دادند. لوبیاهای در حال رشد باید تصمیم می گرفتند که به چپ بروند یا راست. سه روز نخست به آموزش سپری شد. گاگلیانو به لوبیاها یاد داد زمانی که باد از نقطه خاصی به آنها باد می‌زند نور آبی رنگی هم به دنبال آن می تابد. به گروه دیگر این گیاهان یاد داده شد وقتی باد می‌وزد، نور از راهروی روبرو می تابد.

برای گروه سوم که به عنوان گروه کنترل در این آزمایش در نظر گرفته شده بودند، بین باد و نور هیچ ارتباطی وجود نداشت. و جالب اینکه آن لوبیاهای کوچک این مساله را آموختند. گاگلیانو می گوید:

"گیاهان بر اساس طرز برخورد دقیقاً یاد گرفتند که وزیدن باد چه معنایی دارد. این تحقیق خاص نه تنها به من آموخت که گیاهان هم می توانند یاد بگیرند، این نکته را یادآوری کرد که درک و دانش ما درباره گیاهان چقدر محدود است."

این فکر از کجا آمد؟

چارلز داروین در سال ۱۸۸۰ این فرضیه را مطرح کرد که سلولهای خاصی مسئول پردازش اطلاعات و تصمیم گیری در ریشه گیاهان هستند: درست شبیه مغز انسان. با این حال این نظریه فقط در حد یک فرضیه باقی ماند تا اینکه در دهه ۱۹۹۰، **فرانتیشک بالوشکا**، زیست شناس گیاهی دانشگاه بُن آلمان تحقیق خود را درباره تئوری داروین آغاز کرد. بالوشکا این موضوع را قبول دارد که قبلاً اطلاعات خودش هم از گیاهان بسیار کم و محدود بود زیرا تصور می کرد تنها گروهی از سلولها در ریشه گیاهان اهمیت دارند. سالها بعد او و همکارانش این نکته را کشف کردند که سلولها در واقع نوعی مرکز فرماندهی به شمار می روند. دکتر بالوشکا در این باره می گوید:

"این سلولها به طور اختصاصی کار انتخاب و پردازش اطلاعات را انجام می دهند سپس رشد ریشه را هدایت می کنند. وظیفه و عملکرد آنها دقیقاً شبیه نرونها یا سلولهای عصبی ما انسانهاست."

شاید چندان بیراه نباشد اگر بگوییم گیاهان هم مغز مخصوص به خودشان را دارند که زیر خاک و در ریشه‌ها هستند. دکتر بالوشکا می گوید: "خاک مکان سفت و سختی است و این برای ریشه وظیفه مهم و دشواری است که در این مکان سخت مواد غذایی پیدا کند. به طور مداوم دست کم ۲۰ پارامتر مختلف مثل دما، رطوبت، فلزات سنگین و... نمونه گیری و تجزیه و تحلیل می شوند و همه این اطلاعات پردازش و با هم مقایسه می شوند تا بهترین و درست‌ترین تصمیم درباره مسیر ریشه گرفته شود."

دانشمندانی مانند دکتر بالوشکا عقیده دارند ما باید اینطور فکر کنیم که گیاهان هم بدن دارند اما بدنی گیاهی نه شبیه ما انسانها. بدن گیاهان سر و ته است، سرشان زیر خاک قرار می گیرد و پشت و اندام جنسی گیاهان و گلها روی زمین است.

شاید تصویرسازی کمی دشوار باشد اما داروین نیز دقیقاً در ذهنش چنین تصویری از گیاه داشت.

هنوز تمام دانشمندان به این عقیده نرسیده‌اند که گیاه مغز دارد اما اگر فرض کنیم که گیاهان هم مثل ما دارای مغز باشند، این دیگر اهمیت ندارد که مغز گیاه در کدام ناحیه قرار گرفته است. نکته مهم این است که نتایج برخی از تحقیقات نشان می دهند که گیاهان از آنچه که تصور می کنیم باهوش‌تر ند.

یکی از این تحقیقها نشان داد گیاهان، شخصی را که به آنها رسیدگی می کند به خاطر دارند. اگر به گیاه آب ندهید عصبانی نمی شود ولی گناه فراموشکاری شما را به خاطر خواهد داشت.

دانشمندان برای اینکه حافظه گیاهان را بسنجند از روشی به نام **"استرس خشکی"** استفاده کردند. محققان یک گیاه سه هفته‌ای را از خاک بیرون

دانشمندان گیاه‌شناس معتقدند گیاهان مغز دارند و مغز آنها زیر خاک است. آنها موجوداتی هستند که سر و ته قرار گرفته‌اند: بدنشان روی خاک و سرشان زیر خاک است


دام ونوس شمارش بلد است و این توانایی هنگام شکار کمکش می کند

آوردند سپس تمام آب ریشه‌هایش را با کاغذ صافی گرفتند و گیاه را دو ساعت رها کردند تا کاملاً خشک شود. این همان کاری است که گیاه اصلاً دوست ندارد بنابراین به گیاه استرس وارد می‌شود. بعد وقتی گیاه جوان را مجدداً درون آب قرار دادند، به موقعیت جدید اعتماد نکرد و واکنش آن گیاه طوری بود که گویی می‌خواهد خود را برای یک دوره خشکی و بی‌آبی جدید آماده کند: روزن‌های روی برگ گیاه تقریباً بسته ماند و دریافت آب را به شدت محدود کرد اما این بار هنگام تکرار خشکی، میزان رطوبت کمتری از دست داد چون خودش را برای این موقعیت آماده کرده بود.

هوش گیاهی


گیاه قهر و آشتی تهدید محیط اطرافش را خیلی خوب درک می کند

گاگلیانو برای بررسی حافظه گیاهان، نوع خاصی از آنها را برای آزمایش انتخاب کرد؛ گونه‌ای که به لمس به شدت حساس است و به گیاه **"قهر و آشتی"** معروف است. اگر به برگ این گیاه دست بزنید فوراً جمع می‌شود زیرا تهدید را حس می کند و خیلی زود واکنش نشان می‌دهد. این بار دکتر گاگلیانو و همکارانش روش دیگری را انتخاب کردند. آنها گیاه قهر و آشتی را از ارتفاع ۱۵ سانتی‌متری پرت کردند. پرتاب از این ارتفاع به گیاه آسیبی نمی‌رساند اما این فاصله برای اینکه گیاه واکنش نشان بدهد و برگهایش را جمع کند مناسب بود. در پرتاب اول، دوم و سوم این اتفاق افتاد اما در پرتاب چهارم، گیاه قهر و آشتی همه برگهایش را جمع نکرد. پس از ۶۰ بار پرتاب، گیاه هیچ واکنشی نشان نداد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. حتی یک ماه بعد از آزمایش گیاه قهر و آشتی به خاطر داشت که این سقوط هیچ خطری برایش نداشته و تهدیدی وجود ندارد که بخواهد برگهایش را تا کند اما زمانی که محققان به جای پرتاب، گیاه را تکان می‌دادند، واکنش نشان می‌داد و فوری برگهایش را جمع می کرد تا از خودش در برابر خطر محافظت کند و این به محققان ثابت کرد که گیاهان هم حافظه بلند مدت دارند.

سوال: آیا گیاهان واقعاً مغز دارند؟.. اگر پاسخ به این سوال مثبت است، مغز گیاه چه سیستمی دارد؟ و اگر پاسخ منفی است پس چطور می‌تواند بدون مغز حافظه داشته باشد و تصمیم گیری کند؟

محققان هنوز نتوانسته‌اند به این سوال پاسخ بدهند اما چند احتمال وجود دارد. به عنوان مثال ممکن است نوسان در سطح کلسیم سلولهای برگ گیاه نقش استرس را ایفا کند و آنطور عمل کند که استرس در حافظه بلند مدت حیوانات عمل می کند.

نتایج تحقیقات دیگر به این موضوع اشاره می کند که حافظه گیاهان ممکن است ماهیّتی **اپی ژنتیک** داشته باشد. به عنوان مثال موشها را در نظر بگیرید. موشها می‌توانند حافظه ترس را در اثر تغییراتی که در ژنهایشان اتفاق می‌افتد از والدین خود به ارث ببرند بدون اینکه خود دی‌ان‌ای تغییری کند. ممکن است این اتفاق برای گیاهان هم بیفتد. گروهی از محققان کانادایی آزمایشی را روی گیاه کلزای هندی انجام دادند. آنها گیاه دو هفته‌ای را بارها در معرض گرمای شدید (۴۲ درجه سانتی گراد) قرار دادند. سپس به گیاهی که استرس گرما را تجربه کرده بود اجازه دادند در آرامش و دمای عادی رشد کند. زمانی که بافت گیاهان نسل بعد آزمایش شدند، محققان متوجه تغییرات ژنتیکی شدند: نشانه‌های آشکاری از حافظه اپی ژنتیک دیده می‌شد با اینکه گیاهان نسل جدید هرگز استرس را تجربه نکرده و در دمای بالا قرار نگرفته بودند.

گپ زدن از نوع گیاهی

گیاهان هم مثل ما آدمها از حوادث و اتفاقهای محیط اطرافشان باخبرند و سر در می‌آورند و اگر نتوانند به حافظه‌شان تکیه کنند تا تجربیات خود را با بقیه گیاهان در میان بگذارند، با بقیه گیاهان گفتگو می کنند تا بفهمند در شبکه میکوریزال چه اتفاقهایی افتاده است. میکوریزال سیستمی زیرزمینی است که ریشه‌های گیاهان را به هم مرتبط می کند و از طریق نزدیک کردن بدنه قارچها، سیگنالها و علامتها را هدایت می کند. این دقیقاً شبیه سیم کشی شبکه تلفن است.

نخستین بار محققان بریتانیایی در سال ۲۰۱۳ تحقیقی انجام دادند که نشان می‌داد گیاهان از راه شبکه‌ای زیرزمینی با هم ارتباط برقرار می کنند. محققان گیاه باقالی را انتخاب و به سه گروه تقسیم کردند. گروه اول به عنوان سخنگو انتخاب شدند. سپس روی آنها نوعی شته گرسنه ریختند که گیاه بدشانس را می‌خوردند و به آن آسیب می‌زدند. گروه دوم باقالی‌ها از حمله شته‌ها در امان بودند اما از راه ریشه با گیاه درگیر (گروه اول) در ارتباط بودند. و گروه سوم، یعنی گروه کنترل هم از شته دور بودند هم با گروه درگیر شبکه ارتباطی نداشتند. محققان در مرحله بعد ترکیبات شیمیایی را از راه شبکه میکوریزال به سمت گیاه فرستادند. اینجا بود که گروه اول یعنی گروه سخنگو به گروه دوم هشدار داد که در شرف حمله حشرات قرار دارد. گیاه گروه

بقیه در صفحه ۶۵

گیاهان حافظه دارند و باغبان خود را می‌شناسند. اگر به آنها آب ندهید، مطمئن باشید که شما را مقصر می‌دانند


دکتر گاگلیانو می گوید این بار که به جنگل رفتید نفس عمیق بکشید، این صدای درختان است

ما به وسیله اندیشه‌های خود ترقی می کنیم
●سوئت ماردن

چگونگی طلاق به تقاضای مرد

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خانمی ۳۷ ساله‌ام که ده سال پیش ازدواج کرده‌ام و دارای یک فرزند پسر هشت ساله هستم. به شوهرم علاقه زیادی دارم اما او مدت‌هاست که به من بی‌اعتناست و حتی گاهی ابراز نفرت می کند. اخیراً هم دادخواستی به دستم رسیده که نشان می دهد برای طلاق من اقدام کرده است. چند ماهی هم می شود که کمتر به خانه می آید و بسیاری شبها در منزل نیست و وقتی دلیل این کارها و بدرفتاری هایش را می پرسم جوابی نمی دهد و با کوچکترین اعتراضی که می کنم خشونت می ورزد. در حال حاضر آرامش ندارم و از نظر روحی بسیار آشفته هستم و نمی دانم تکلیفم چیست و چه کاری باید انجام دهم. هر چه هم به گذشته می اندیشم نمی فهمم که در حق او کدام کار زشت یا بدی را انجام داده‌ام. به همین خاطر تقاضا دارم کمکم کنید تا زندگی‌ام را حفظ کنم و می خواهم بدانم از چه طریقی می توانم او را از طلاق منصرف کنم. آیا او می تواند به صورت یک طرفه مرا طلاق بدهد؟ اگر می تواند این کار چقدر زمان می برد؟ تکلیف مهریه‌ام چه می شود؟ اتومبیلی که در اختیار شوهرم است، به نام و متعلق به من است تکلیف آن چه می شود و چگونه می توانم آن را پس بگیرم؟ تکلیف فرزندم چه می شود و در صورت طلاق او با کدام یک از ما زندگی خواهد کرد؟

مینا. ک - تهران

به شرط ادای حقوق مالی زوجه

پاسخ: در خصوص اینکه چگونه می توان همسر شما را از طلاق منصرف کرد. توصیه می کنم با مشاورین خانواده یا روانشناسان متبحر شور کنید، اما پاسخ سئوالات حقوقی شما:

اوّل - طبق قانون مدنی ایران مردان می توانند هر وقت که بخواهند همسر خود را طلاق دهند. البته چنین مردی مکلف است برای اجرای حکم طلاق کلیه مهریه همسرش را نقداً پرداخت کرده و سایر حقوق مالی او از جمله نفقه و اجرت المثل ایام زوجیت را نیز تأدیه کند. در این خصوص ماده ۲۹ قانون حمایت خانواده تصریح دارد که: "دادگاه ضمن رأی خود (جهت طلاق) با توجه به شروط ضمن عقد و مندرجات سند ازدواج، تکلیف جهیزیه، مهریه و نفقه زوجه، اطفال و حمل را معین و همچنین اجرت



المثل ایام زوجیت طرفین مطابق تبصره ماده (۳۳۶) قانون مدنی تعیین و در مورد چگونگی حضانت و نگهداری اطفال و نحوه پرداخت هزینه‌های حضانت و نگهداری تصمیم مقتضی اتخاذ می کند. همچنین دادگاه باید با توجه به وابستگی عاطفی و مصلحت طفل، ترتیب، زمان و مکان ملاقات وی با پدر و مادر و سایر بستگان را تعیین کند. ثبت طلاق موکول به تأدیه حقوق مالی زوجه است و طلاق در صورت رضایت زوجه یا صدور حکم قطعی دایر بر اعسار زوج یا تقسیط محکوم به (مهریه) نیز ثبت می شود. در هر حال، هرگاه زن بدون دریافت حقوق مذکور به ثبت طلاق رضایت دهد می تواند پس از ثبت طلاق برای دریافت این حقوق از طریق اجرای احکام دادگستری مطابق مقررات مربوط اقدام کند."

دوّم - طول مدت دعوی طلاق بستگی به عملکرد شما در خصوص احکام صادره دارد. یعنی اگر به حکم دادگاه اعتراض کنید پرونده برای رسیدگی به دادگاه تجدید نظر خواهد رفت. حکم دادگاه تجدید نظر هم قابل اعتراض بوده و در این صورت پرونده برای رسیدگی فرجامی به دیوان عالی کشور ارسال خواهد شد. بدین ترتیب چنانچه شما در هر دو مرحله به حکم دادگاه اوّل و سپس دادگاه تجدید نظر اعتراض کنید رسیدگی حدود یک و نیم الی دو سال به درازا خواهد انجامید. اما اگر به حکم دادگاه اوّل اعتراض نکنید و همان حکم قطعی شود روند رسیدگی حدود هفت الی هشت ماهه خواهد بود.

سوّم - اگر تصمیم گرفتید که اتومبیل را از شوهرتان بگیرید لازم است در ابتدا با ارسال یک اظهارنامه قضایی به وی اطلاع دهید که اجازه قبلی شما به او در مورد استفاده از ماشین منتفی شده و دیگر رضایتی به ادامه تصرف او ندارید. سپس به وی اخطار کنید که از لحظه اطلاع و از مُفاد اظهارنامه، اتومبیل نزد وی امانت بوده و شما بدینوسیله مال امانی را از او مطالبه کرده‌اید. پس چنانچه ظرف ۵ روز اتومبیل را مُسترد نکرده و همچنان از آن استفاده کند در امانت خیانت کرده و بدین سبب از او شکایت خواهید کرد. اگر در مهلت مذکور اتومبیل را تحویل نداد راه شکایت کیفری برای شما هموار خواهد بود.

چهارم - همان طور که در ماده ۲۹ تصریح شده دادگاه در خصوص حضانت طفل شما هم رسیدگی خواهد کرد. وفق قانون اطفال تا سن هفت سالگی تحت حضانت مادر و از هفت سال به بالا تحت حضانت پدر خواهند بود و در هر حال پدر و مادر حق ملاقات با فرزند خود را به نحوی که دادگاه تعیین می کند خواهند داشت. در حدود سنین سیزده یا چهارده سال هم دادگاه از خود طفل می پرسد که تمایل دارد با کدام یک از والدین خود زندگی کند و در اکثر موارد طبق خواسته طفل حکم خواهد داد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

مشاور خانواده



خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



سید مسعود شجاعی طباطبایی همکار قدیمی نشریه

چهره هنر انقلاب در سال ۹۵

در سومین دوره معرفی چهره هنر انقلاب، سید مسعود شجاعی طباطبایی(از همکاران هنرمند و قدیمی مجله اطلاعات هفتگی در دهه ۶۰ و آغاز دهه ۷۰) از میان پنج کاندیدای سال ۹۵(ابراهیم حاتمی کیا، محمد حسین مهدویان، حمید حسام و بهناز ضرابی زاده و مسعود شجاعی طباطبایی) عنوان چهره هنر انقلاب سال ۹۵ را به دست آورد.

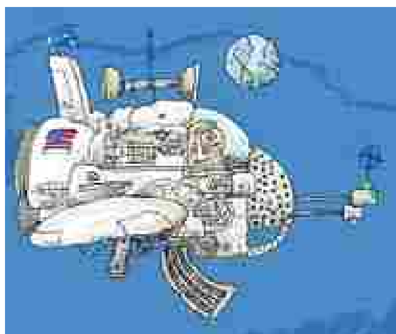
در مراسم اختتامیه هفته هنر انقلاب که با حضور سید مهدی خاموشی رییس سازمان تبلیغات اسلامی، محسن مومنی شریف رییس حوزه هنری و جمعی از چهره‌های صاحب نام عرصه فرهنگ و هنر در سالن اندیشه حوزه هنری برگزار شد نخست رییس سازمان تبلیغات اسلامی سخنانی ایراد کرد و انقلاب اسلامی ایران را نتیجه حرکت حق‌طلبان تاریخ خواند و اشاره کرد:

امروز بعد از گذشت چند دهه از انقلاب اسلامی آثار ظلم‌ستیزی آنهایی را که با اهل بیت مخالفت داشتند شاهدیم. امروزه مقاومت‌ها و دستاوردهای انقلاب اسلامی به جهانیان ثابت شده است و خوشبختانه رابطه ایران با کشورهای دیگر در زمینه هنر نیز پیوسته در حال افزایش است. مومنی شریف، رییس حوزه هنری نیز در این مراسم گفت: در هفته هنر انقلاب اسلامی حرف‌های خوبی زده شد. با توجه به اینکه زمانه زمانه خوبی نبود و هفته مصادف با ثبت نام کاندیداها و تمام توجهات بر روی سیاست باز از خداوند شاکریم که این فرصت را در اختیار ما قرار داد تا برای سومین بار چهره هنر انقلاب اسلامی را معرفی کنیم. خوشبختانه در سال گذشته هنرمندان خوش درخشیدند. ادبیات بازار خوبی داشت و مخاطب جدید پیدا کرد. لازم به ذکر است در مراسم اختتامیه از خانواده زنده یاد سعید کشن فلاح(مدرس تآتر) و خانواده‌های زنده‌یادان احمد عزیزی و حمید سبزواری(شاعران انقلاب) و نیز علیرضا قزوه، حبیب ایل‌بیگی و مجتبی رحماندوست با حضور محمد حسین نیرومند و ناصر فیض و احمدرضا درویش تجلیل شد. مسعود شجاعی طباطبایی در سخنان کوتاهی ضمن تشکر از انتخاب خود جایزه دریافتی را به یکی از شهدای مدافع حرم که ۱۳ سال در زندان‌های رژیم صهیونیستی اسیر بود و پس از آزادی به صف مدافعان حرم پیوست و در سوریه شهید شد، تقدیم کرد.

لازم به ذکر است که مسعود شجاعی از هنرمندان خوش استعداد و توانای دوران انقلاب است که در دهه ۶۰ کارش را با مجله اطلاعات هفتگی آغاز کرد و سالها مسئول طراحی و کاریکاتور مجله بود و طرح‌هایش تا نیمه دهه ۷۰ در مجله چاپ می‌شد. پس از آن به حوزه هنری و خانه کاریکاتور پیوست و مدیر عامل خانه کاریکاتور شد و چندین نمایشگاه از کارهایش در داخل و خارج از کشور به نمایش در آمد. او همچنین مسئول برگزاری نمایشگاه‌های فراوانی در کشور بود که از جمله آنها نمایشگاه بین المللی هولوکاست در سال گذشته را می‌توان مورد اشاره قرار داد که مورد تشویق رهبری هم قرار گرفت و این عبارت را خطاب به وی گفتند: آقای شجاعی حسابی مشغول به کوبیدن و رفتن به جلو هستید. هر چه آنها را عصبانی کرد ما را خوشحال کرد. در این راه پافشاری کردید و صبوری به خرج دادید تا در این زمینه به موفقیت رسیدید.

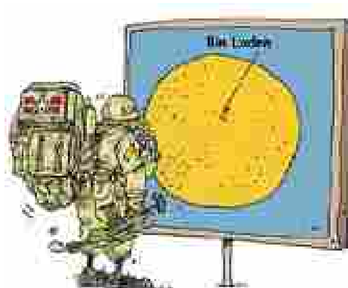


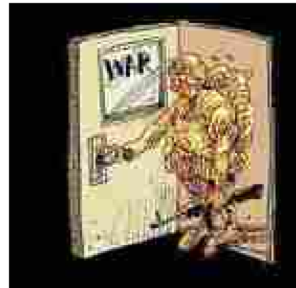


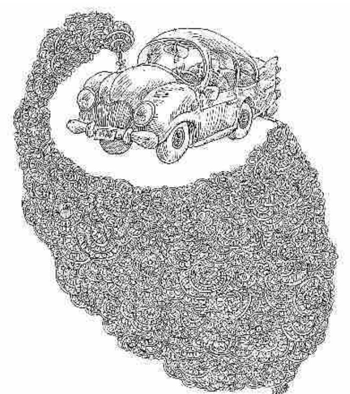












شرط موفقیت، توانائی در عمل است
● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک دختر ۲۴ ساله مرا بازی داد

ندامتگاه اوین ـ بند زنان

زن چادرش را دور جثّه لاغر و نحیف خود پیچید و روی صندلی فلزی نشست. مثل همه مصاحبه ها، قبل از آنکه بخواهم ضبط صوت را روشن کنم، کمی با هم گفت‌وگو کردیم. دلِ پر دردی داشت. روزگار تا آن روز روی خوش به او نشان نداده بود. اما در مورد این مشکلش گفت که این بار خودش مقصر بوده، گفت وقتی بعد از چهل و شش–هفت سال سن، هنوز احساسی تصمیم می گیرد، طبیعی است که باید سر از زندان دربیاورد. بیشتر از خودش ناراحت بود. از اینکه تجربه سالها زندگی او را به یک زن عاقل و فهمیده تبدیل نکرده و همچنان مغزش، تابع قلب و احساسش است. ادامه گفت و گویمان فقط سر زنش خودش بود. به همین دلیل ترجیح دادم که وارد مصاحبه شویم تا در اندک زمانی که داشتیم به مصاحبه اصلی‌مان برسیم. وقتی از او خواستم تا ماجرای زندگی‌اش را از ابتدا برایمان بگوید، آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ اصالتاً شهرستانی‌ام. در شهر گل و بلبل به دنیا آمدم. در یک خانواده تحصیل کرده و مقیّد به همه آداب اجتماعی. مادرم از یک ایل اسم و رسم دار بود. از همانها که به تحصیل و فرهنگ و ادب بچه هایشان خیلی اهمیت می‌دهند.این مادر در کنار یک پدر نظامی، ترکیبی از سختگیری و دیسیپلین شده بودند، و با همین سختگیری و دیسیپلین ما پنج ـ شش بچه را جوری تربیت کردند که به قول خودشان همه جا حرف از ادب و نزاکتمان بود.

برادرهایم مهندس و خلبان شدند. من و خواهرم هم به دانشگاه رفتیم و البته به پیشنهاد خانواده این آزادی را هم داشتیم که اگر مورد مناسبی برای ازدواج پیدا شد، ازدواج کنیم و در کنار درس تشکیل خانواده بدهیم.من زودتر از خواهرم ازدواج کردم. همسرم از همدوره ایهای دانشگاهم بود. ازدواج موفقی داشتم. پسر و دخترم با فاصله زمانی کمی به دنیا آمدند و چون من هم مثل مادرم نسبت به آنها حساسیت داشتم، ترجیح دادم درس را رها و برای بچه هایم مادری کنم. همسرم هم مخالفتی نکرد و به این ترتیب سال سوم دانشگاه ،درس را برای همیشه ترک کردم.

از زندگی‌ام خیلی راضی بودم. همسر خوب، بچه‌های باهوش و سالم زندگی آرام و بی‌دغدغه. اما روزگار گاهی بازیهای عجیبی با آدمها دارد. یک روز همسرم برای ماموریت رفت و دیگر برنگشت.

تصادف و مرگ زود هنگام همسرم مرا در شوک عجیبی فرو برد. حس می کردم که دوران خوشی تمام شده و بعد از این باید خودم را برای جنگی نابرابر آماده کنم.



مدتی بعد از مرگ همسرم خانواده‌ام گفتند که بهتر است دوباره ازدواج کنم. اما من می‌دانستم که تا آخر عمر نمی‌توانم به مرد دیگری حتی فکر کنم. فقط آرامش می‌خواستم و اصرارها و گاهی دخالتهای خانواده‌ام آرامش زندگی‌ام را گرفته بودند. تصمیم گرفتم از آنها دور شوم. دست بچه هایم را گرفتم و از شیراز به تهران آمدم. جایی که می‌دانستم در شلوغی و بزرگی آن گم خواهیم شد. با اندوخته‌ای که همراهم آورده بودم شرکتی تاسیس کردم و خودم مدیریت آن را به عهده گرفتم.

بچه‌ها تا وقتی کم سن وسال بودند؛ سراغ پدرشان را می گرفتند و من به آنها می گفتم که پدرشان به ماموریت رفته، اما هیچ وقت امید برگشت او را نمی‌دادم. کمی که بزرگتر شدند مجبور شدم واقعیت تلخ مرگ پدرشان را برایشان بگویم. سخت بود و تلخ، اما کم کم پذیرفتند و با این موضوع کنار آمدند و من بیشتر تلاش کردم تا جای خالی پدر را برایشان پُر کنم، چه از نظر روحی و روانی چه از نظر مالی. خدا را شکر هر دو بچه‌های درسخوان و مودبی بودند. هروقت به مدرسه شان می‌رفتم، معلمها از آنها رضایت کامل داشتند.

دخترم دیپلم که گرفت، ازدواج کرد. دلش می‌خواست زود سر و سامان بگیرد. همسرش شغل خوبی داشت، اما باید در شهرستان زندگی می کرد. با اینکه سخت وابسته بچه هایم بودم، مخالفت نکردم. همین که دخترم خوشبخت بود، برایم کافی بود. من با غم دوری کنار می آمدم.

پسرم امادرس می‌خواند. برای آینده‌اش برنامه‌هایی داشت. وقتی در المپیاد فیزیک اول شد، مطمئن شدم به زودی جا در جای پای پدرش خواهد گذاشت و مهندس می‌شود. اما دست سرنوشت بار دیگر مرا داغدار کرد! این بار پسرم را در تصادف از دست دادم. بعد از مرگ نابهنگام او، افسردگی به سراغم آمد. برای اینکه تسلیم نشوم، به شدت کار می کردم. شبانه روز ذهنم را درگیر می‌کردم تا بتوانم یک بار دیگر روی پای خودم بایستم، در همان شرایط روحی نه چندان مناسب، یک نفر هم پیدا شد و سرم کلاه گذاشت. چکهایم یکی بعد از دیگری برگشت خوردند، در حالیکه سعی می کردم خودم را از ورطه نابودی نجات دهم، حکم جلبم را گرفتند و روانه زندان شدم.

اگر وثیقه داشتم می‌توانستم زندان نروم، اما دلم نمی‌خواست به پدر و مادرم بگویم. می‌دانستم اگر آنها بفهمند وادارم می کنند برگردم نزد آنها. چند ماهی در زندان بودم، می‌دانستم دختر و دامادم نگرانم هستند. از زندان با آنها تماس گرفتم و از ناچاری ماجرا را برایشان گفتم. روز بعد دخترم و دامادم تهران بودند و با همت و تلاش آنها من از زندان آزاد شدم. از طلبکارها فرصت گرفتم و بدهی‌ام را پرداخت و دوباره همه چیز را از اول شروع کردم. فکر می کردم حالا دیگر آنقدر تجربه دارم که به راحتی دچار مشکل نمی‌شوم، اما انگار خودم را خوب نشناخته بودم چرا که مدتی بعد، ماجرای تازه‌ای برایم رقم خورد. ماجرا برمی گشت به همان سالهایی که تازه به تهران آمده و غریب و تنها بودیم. این غربت و تنهایی باعث شد تا با یکی از

همسایه‌ها خیلی صمیمی شوم. او یک دختر دو ـ سه ساله داشت و رفاقت ما چند سالی ادامه داشت. اما بعد از جابجایی آنها از آن محل، از هم بی‌خبر ماندیم تا آن روز، یعنی روزی که یک دختر بیست و چهار ـ پنج ساله زنگ در خانه‌ام را زد و با دیدن من خودش را به آغوشم پرت کرد. آن دختر بیست و چهار ـ پنج ساله دختر همان دوستم بود که در گذر این سالها برای خودش خانمی شده بود. او را به داخل دعوت کردم و بعد از خوردن چای اول بود که او برایم گفت بعد از رفتن آنها از آن محل، پدر و مادرش از هم جدا شدند و مادرش حضانت او را به عهده گرفت و بعد هم دوباره ازدواج کرد و از تهران رفتند. بعد از ازدواج توجه مادرش بیشتر به شوهرش بود و حفظ زندگی جدیدش، تا اینکه بالاخره دخترش تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل از مادرش جدا شود و حالا مدتی هست که هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند. پرسیدم کجا اقامت دارد؟ گفت در خانه‌ای ساکن شده که هم آنجا کار می‌کند و هم زندگی می‌کند. خیلی سوال پیچش نکردم. جوان بود و غرور داشت. شاید دلش نمی‌خواست جزئیات زندگی‌اش را بگوید. فقط به من گفت مادرش اسم و آدرس مرا داده و گفته در تهران دنبال من بگردد و اگر مشکلی برایش پیش آمد از من کمک بگیرد. همین که احساس کردم مادر او بعد از این همه سال مرا به یاد دارد و به من اعتماد دارد و دخترش را نزد من فرستاده، احساس خاصی نسبت به دختر پیدا کردم و به او قول دادم که همه جوره به او کمک خواهم کرد. تنهایی و از دست دادن پسرم از من زنی احساساتی ساخته بود. فکر کردم وظیفه دارم از این دختر حمایت کنم و مراقب او باشم. دختر جوان هم هر از گاهی به دیدن من می‌آمد و گاهی هم شبها خانه من می‌ماند.

همه چیز عادی بود تا اینکه اواسط اسفند ماه یک روز به خانه من آمد و از همان پشت در شروع کرد به گریه و زاری کردن. حتی وقتی هم به داخل آمد، از هق هق گریه نمی‌توانست حرف بزند، برایش آب قند آوردم. چند دقیقه‌ای که گذشت و کمی آرامتر شد برایم گفت که مدتی است تصمیم گرفته با یکی از همکلاسی هایش ازدواج کند، اما صاحبخانه‌ای که آنجا اقامت دارد، شناسنامه او را گرو گرفته و گفته باید برای مدتی که آنجا بود، پول بدهد، در حالیکه او برای آنها کار می‌کرده، دخترک می‌گفت درمانده و مستاصل شده که چه کار کند؟! نه آن پول را دارد که به صاحبخانه بدهد و نه بدون شناسنامه می‌تواند با پسر مورد علاقه‌اش ازدواج کند. ای کاش من گردن شکسته پول را به او می‌دادم و او را می‌فرستادم تا برود! اما احساسات کور و بدون عقل من گفت که نه... نباید به صاحبخانه بی‌وجدان پول داد، به او گفتم قید آن شناسنامه را بزند، در عوض خودم کمکش می‌کنم تا شناسنامه جدید بگیرد. برای دریافت شناسنامه جدید، او یک برگ کپی از شناسنامه قبلی‌اش را داد و من هم با کمی دوندگی و البته خرج مبلغی توانستم یکماهه برایش شناسنامه جدید بگیرم و حتی همراه او به محضر بروم تا با پارتی بازی و مبلغی هدیه! او با پسر مورد علاقه‌اش ازدواج کند و بعد هم یک سکه به داماد هدیه دادم و با خیال راحت و خوشحال از به سرانجام رسیدن دخترک به مسافرت بروم. غافل از اینکه در چه دامی افتاده‌ام!

زندگی آنها ده روز بیشتر دوام نداشت چرا که بعد از ده روز، عروس خانم مقدار زیادی پول و طلا از منزل شوهرش برمی‌دارد و با ماشین او متواری می‌شود! از آن طرف داماد بیچاره تازه متوجه می‌شود چه کلاهی سرش رفته و بعد از تحقیق می‌فهمد که این خانم شیاد و کلاهبردار است و با شناسنامه‌های جعلی به عقد پسران پولدار درمی‌آید و در فرصت مناسب پول و طلا و هرچه را که بتواند برمی‌دارد و فرار می‌کند. او بلافاصله از همسرش شکایت می‌کند. همسری که حتی نمی‌دانست اسم و فامیل او چیست و کجا زندگی می‌کند. تنها کسی را که می‌شناخت و آدرسش را می‌دانست من گردن شکسته بودم که به عنوان دوست قدیمی و صمیمی شاهد عقد آنها بودم.

خانه من از همان روز تحت نظر ماموران اداره آگاهی قرار گرفت. بعد از بازگشت من از سفر که البته دختر و داماد و نوه‌ام هم همراهم بودند، عروس خانم فراری به منزل من می‌آید و می‌گوید که همراه همسرش به ماه عسل رفته بودند. البته وقتی او به منزل من آمد، من خانه نبودم و دختر و دامادم منزل بودند. من در شرکت خودم مشغول انجام کارهای عقب افتاده‌ام بودم. دخترم که او هم از همه جا بی‌خبر بوده به عروس خانم می‌گوید که تا آمدن من آنجا بماند. قرار بود عصر همگی با هم به گردش برویم. عروس خانم گویا از نبود مادر منزل خوشحال می‌شود! او به بهانه عوض کردن لباس به خانه می‌رود و برنمی‌گردد. عصر که من به خانه آمدم، دخترم گفت که مادر جان دختر دوستت ساعت چهار رفت و گفت تا یک ساعت دیگر می‌آید، اما هنوز نیامده و من نگرانش هستم. من شماره داماد را داشتم، به او تلفن زدم.

او به من نگفت که چه اتفاقی افتاده، فقط گفت از همسرش خبر ندارد. من حسابی نگران شده بودم این طرف و آن طرف تماس گرفتم تا اینکه سرایدار منزل خودمان گفت که دیده مهمان خانه ما را ماموران لباس شخصی گرفته‌اند! من که دیگر حسابی دل نگران شده بودم، تصور کردم همان صاحب خانه کذایی به خاطر بدهی‌اش او را گرفته و چون خودم سابقه یک حبس داشتم، آشفته و سراسیمه به همسرش زنگ زدم و ماجرا را گفتم. همسرش گفت بهتر است هر دو با هم به اداره آگاهی برویم و باز من از همه جا بی‌خبر قبول کردم. وقتی به اداره آگاهی رفتیم دیدم عروس خانم آنجاست، مامورها مرا هم به اتاق بازجویی بردند و شروع به سوال و جواب کردند. پرسیدند من برای او شناسنامه گرفتم؟ چرا رشوه دادم تا شناسنامه‌اش زودتر حاضر شود؟ چرا شاهد عقد شدم؟ چرا به محضردار پول دادم تا بدون حضور والدین دختر، او را عقد کند؟ از کی این خانم را می‌شناسم؟ و چرا با او در کلاهبرداری مشارکت می‌کنم؟!

و تازه آنجا بود که فهمیدم در چه چاهی افتاده‌ام. من نه اسم و فامیل مادرش را می‌دانستم، نه حتی آدرس او را. من حتی نام فامیل دخترش را هم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم هرچه این دختر می‌گوید راست است. در حالیکه او یک شیاد و کلاهبردار بود که با شناسنامه‌های جعلی به فریبکاری و کلاهبرداری مشغول بود.

بعد از این ماجرا، خانه من تفتیش شد. دختر و دامادم یک شب بازداشت و بازجویی شدند، اما چون مسأله‌ای نداشتند آزاد شدند. من به خاطر کارهایی که از سر دلسوزی و خیرخواهی کرده بودم تا انجام تحقیقات نهایی روانه زندان شدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک دختر بیست و چهار ـ پنج ساله اینطور مرا بازی بدهد و اینچنین روزگارم را سیاه کند. او از احساسات من سوءاستفاده کرد و با فریب من، اینطور آبرو و حیثیت مرا بُرد. البته فقط او مقصر نیست، من نباید اینطور بی گدار به آب می‌زدم. اگر به او می‌گفتم به مادرش تلفن بزند تا با مادرش حرف بزنم، از راست و دروغ حرفهایش باخبر می‌شدم و این طور خودم را گرفتار نمی‌کردم.

در پرانتز:

(شـاید شـرایط روحـی و روانـی ناشـی از مرگ زود هنگام همسـر و فرزنـد و دور بودن تنها فرزندش از او باعث شـده بود تا این زن در پی کسـی باشـد که بتواند با محبت کردن و عشـق ورزیدن به او، اندکی از خلاهای روحی و روانی‌اش را تخلیه کند. تنهایی گاهی شـرایط روحی خاصی را برای افراد به وجود می‌آورد. شرایطی که فرد به دنبال محبت کردن می‌گردد، حتی بیشـتر از آنکه خودش به این محبت و عشـق نیاز داشته باشد، دوست دارد تا عشق و محبتش را به سوی دیگری روانه سـازد، شـاید اگر او برای مدتی نزد پدر و مادرش برمی‌گشـت و خود را در میـان اعضای خانواده‌اش قرار می‌داد با حمایتهای روحی و روانی آنها، خلاهای به وجود آمده در قلب و روحش از میان می‌رفت بهتر می‌توانست از قـوه تعقـل خودش بهره بگیرد. زنی که تجربه سـالها زندگی به صورت مسـتقل را داشـته، قطعاً زنی سـرد و گرم چشـیده و با درایت بوده و می‌توانسـته به راحتی از پس مشـکلات و مسـائل بربیاید فقط برای مدتی به تسـکین قلب و روح زخم خورده‌اش احتیاج داشـته و او این را از خودش دریغ داشـته. گاهی توقع زیادی از خود داشـتن و خود را اقوی تر از مشکلات دیدن باعث نابودی می‌شود. خوب است همان طور که به جسممان استراحت می‌دهیم گاهی هم روح و روانمان را به یک مرخصی اجباری بفرستیم.)

باید به احساس‌ها فرصت بدهیم

کیانا نصرت زاده

...ماه اول کارم خیلی کم بود ولی کم کم که مرا شناختند آمدند سراغم و مشتری هایم به طور نا باورانه‌ای زیاد شدند...



بعد از جدایی از سعید روحیه به هم ریخته‌ای داشتم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. برای خانواده‌ام هم راحت نبود یک دختر مطلّقه در خانه داشته باشند. رفتارهایشان آزاردهنده بود و من چاره‌ای جز تحمل نداشتم. چهار سال به سختی گذشت. درست عید سال ۸۵ بود که با خودم عهد کردم یک جوری از دست این زندگی خلاص شوم. حتی فکرهایم را هم کردم که اگر ناموفق بودم خودم را در پایان سال می کشم.!

دختر خاله‌ام آن روزها یک کارگاه خیاطی داشت. من از خیاطی چیز زیادی نمی‌دانستم ولی دلم می‌خواست هر طور شده مستقل شوم. برای همین از او کمک خواستم. گفت مدتی کنار او و به عنوان وردست بایستم تا خیاطی را کم کم یاد بگیرم. کارم کوک زدن و مرتب کردن کارگاه بود تا اینکه یک روز خانمی آمد که مجله‌ای در دست داشت و می‌خواست یک مدل رو تختی را که عکس آن روی جلد مجله بود برایش بدوزیم. مینا دختر خاله‌ام قبول نکرد و گفت وقت این را ندارد در ضمن مزد زیادی هم نمی‌تواند بگیرد. من همان موقع خواهش کردم که کار را بسپارد به من.

این اولین کاری بود که انجام می‌دادم. همه پارچه فروشیها را زیر پا گذاشتم تا بالاخره پارچه‌ای را که آن خانم می‌خواست خریدیم.

کار در انتها خوب از آب در آمد و آن خانم کلی سفارشهای دوستانش را برایم آورد. کم کم کارهای تعمیراتی خیاطی را انجام می‌دادم. یک سال بعد به پیشنهاد دختر خاله‌ام زیر پله‌ای نزدیک کارگاهش اجاره کردم و مستقل شدم. کارم فقط انجام تعمیرات خیاطی بود. باورتان نمی‌شود چقدر مشتری داشتم. بعد از سه سال توانستم با دختر خاله‌ام شریک شوم و کارگاه بزرگتری را اجاره کنیم. حالا باید یک نفر را هم استخدام می کردم تا به همه کارها برسم.

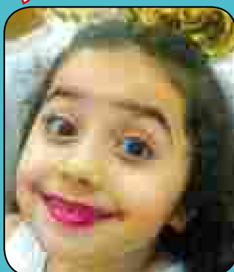
پنج سال گذشت. در همه این سالها فقط برای خواب به خانه می‌رفتم و تمام روز با علاقه کار می کردم. اما دختر خاله‌ام ناگهان تصمیم به مهاجرت گرفت و من مجبور شدم جای دیگری برای خودم مغازه‌ای اجاره کنم. رفتم بالای شهر. همه به من می‌خندیدند که در بالای شهر مردم لباسهایشان را تعمیر نمی کنند و مدام لباس نو می‌خرند ولی من استدلالهای خودم را داشتم.

ماه اول کارم خیلی کم بود ولی کم کم که مرا شناختند آمدند سراغم و مشتری هایم به طور ناباورانه‌ای زیاد شدند همه خوشحال بودند که می‌توانند لباس هایشان را به این خوبی تعمیر کنند. در آن محل جا افتاده بودم تا اینکه یک روز یکی از خانمهای آن محل سفارش پنج دامن بهم داد. گفتم کار خیاطی خیلی نمی‌توانم انجام بدهم ولی او اصرار کرد که من این کار را بکنم. می‌خواست برای خواهرش در خارج از کشور ببرد. خواهر کوچکم که به تازگی رفته بود کلاس خیاطی برایم پنج دامن را دوخت. آن زن دو ماه بعد با کلی سفارش برگشت. قیمتهای ما خیلی مناسب بود و همه دوستان خواهرش هم سفارش لباس داده بودند. خواهرم شروع به کار کرد. برادرم هم حاضر شد در خرید پارچه‌ها به من کمک کند. به خودم که آمدم دیدم زیر پر و بال همه خانواده را گرفته‌ام. بعضی از کارهای خیاطی را می‌بردم خانه تا مادرم خوب اتو بزند. شبها که تا دیر وقت کار می کردیم پدرم می‌آمد پیش ما تا تنها نباشیم.

حالا که حدود ده سال از روزی که آن روتختی را دوختم می گذرد تقریباً همه خانواده‌ام در کارگاه من مشغول به کار هستند. دیگر به فکر فرار از آنها نیستم بلکه خوشحالم همگی کنار هم داریم کار می کنیم. دنیا برایم رنگ دیگری پیدا کرده و همین خانواده‌ای که یک روز از دستشان خسته شده بودم حالا در کنارشان احساس امنیت می کنم.

درس بزرگی که من گرفتم این بود که باید به همه احساسها و خشمها و عشق هایمان فرصت بدهیم و بگذاریم تا زمان همه چیز را درست کند.

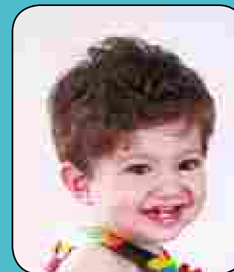
شکوفه های زندگی



نرجس شکری



فاطمه زهرا عسکری مهر



الینا اژدری



هانا براتی

اهمیت غیرت در اسلام

از: ا.ح.درّی

یکی از صفاتی که در روایات اسلامی به عنوان یک فضیلت مهم اخلاقی از آن یاد شده غیرت است که به معنای دفاع شدید از عِرض، ناموس، مال و مملکت است. در آموزه‌هایی دینی ما برای غیرت اقسام مختلفی بیان شده است که در گفتار پیش رو به طور اختصار به آنها اشاره می کنیم:

جایگاه غیرت در آموزه‌های دینی

در روایات اسلامی آمده است که غیرت، از نتایج شجاعت و بزرگ منشی است به طوری که امیرالمومنین(ع) در این باره می فرماید:

ثمره و میوه شجاعت، غیرت است.

بزرگان اخلاق در عصر حاضر نیز با توجه به اهمیت غیرت و مردانگی بیان می کنند که اگر کسی در وجود خود این فضیلت را دارا باشد، جزء سعادتمندان... و کسی که این فضیلت را دارا نباشد جزء شقاوتمندان درگاه الهی هستند. از این رو حضرت امام صادق(ع) می فرماید: غیرت و غیور بودن یکی از اوصاف خداوند است و به سبب همین صفت و ویژگی است که زشتی های درونی و بیرونی را تحریم کرده است.

غیرت دینی

منظور از غیرت دینی این است که انسان نسبت به دین و مکتب خود احساس مسئولیت کرده و نسبت به باید و نبایدهای آن حساس باشد. در این باره نقل است که شخصی خطاب به پیامبر اکرم (ص) گفت: ای رسول خدا! منظور از غیرت در دین چیست؟ آن حضرت فرمود: منظور آن است که انسان مسلمان نسبت به آنچه خداوند فرموده است بی تفاوت نباشد و با تمام توان خود برای آن کوشا باشد و حاضر باشد جان و مال خود را در راه بقای دین فدا کند. در قرآن کریم نیز خداوند در آیه‌ای می فرماید: **چرا در راه خداوند، مردان و زنان و کودکانی که به دست ستمگران تضعیف شده‌اند پیکار نمی کنید؟!...** یکی دیگر از نمونه‌های غیرت دینی که در قرآن کریم به آن اشاره شده داستان حضرت یوسف(ع) است که با غیرت دینی که از خود نشان داد بر هوای نفس زنان مصر پیروز شد.

غیرت ناموسی

غیرت نسبت به خانواده برای تثبیت و جلوگیری از تزلزل جایگاه خانواده امری مهم و لازم به شمار می آید. در روایات اسلامی نیز به این نکته اشاره شده است. برای نمونه از امیرالمومنین(ع) نقل است که می فرماید: غیرت برای خانواده لازم است. همان قدر که هوا برای تنفس لازم و واجب است. و در حدیث دیگری از معصوم(ع) نقل است که می فرماید: نسبت به خانواده خود غیرت بورزید که خداوند هم غیرتمند است و هم غیرتمندان را دوست می‌دارد.

غیرت ملی

در فرهنگ اسلامی یکی دیگر از عرصه‌هایی که لازم است انسان غیرت به خرج دهد نسبت به سرزمین و استقلال و شرف خود است. امیرالمومنین (ع) در نهج‌البلاغه درباره لزوم غیرت ملی می فرماید: خداوند متعال به عهده گرفته است که آنان که برای او و تقویت جامعه خود و برای دفاع از سرزمین خود غیرت می‌ورزند را یاری کند، اگر چه از هیچ طرف حمایت نشوند و عده کمی باشند. نمونه کامل غیرت دینی ـ ملی را به لطف خداوند جوانان برومند ایرانی در هشت سال دفاع مقدس انجام دادند و جانانه از هویت و استقلال کشورشان دفاع کردند.

کوتاه سخن اینکه اگر فضیلت اخلاقی و مهم غیرت به صورت صحیح و معتدل به کار گرفته شود انسان را در همه عرصه‌های زندگی موفق می‌دارد.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

اعمال مستحبی به جای نماز قضا

سؤال: اخیراً در بعضی از کتب ادعیه درباره کسانی که فراموش کرده‌اند که چقدر نماز قضا دارند دستورالعملی را بیان کرده‌اند و می گویند دلیل آن روایات است بدین کیفیت که اگر در روز معینی روزه گرفته شود و شب بعد از افطار آن روز پنجاه رکعت (دو رکعتی) نماز خوانده شود بعد از خواندن این نمازها هر چه نماز قضا بر گردن است برداشته می‌شود. آیا چنین دستورالعملی معتبر است؟

پاسخ: انجام عمل مذکور موجب رفع تکلیف و برداشت ذمه نیست به نمازهایی که بر گردن دارند نمی‌شود و افراد مذکور به مقداری که یقین دارند باید نمازهای قضا را به جا آورند و ضمناً در انتخاب کتب ادعیه دقت کنند.

خودپسندی تو را به تحقیر دیگران و جهل فرا می خواند

● امام هادی(ع)

گسترش اخلاق، مهمترین هدف بعثت



قرآن کریم مهمترین هدف بعثت پیامبر اکرم (ص) را گسترش اخلاق ناب محمدی (ص) معرفی می کند و همواره در طول زندگی پیامبر (ص) از اخلاق و رفتار و طرز معاشرت و روش زندگی آن حضرت تمجید کرده است. خداوند در سوره آل عمران می فرماید: رحمت خدا بود که تو را با خلق مهربان و خوش خو گردانید و اگر تندخو و سخت دل بودی مردم از گرد تو پراکنده می شدند. همچنین در سوره قلم می فرماید:

"**تو (ای محمد(ص)) بر نیکو خلقی بزرگ آراسته شده‌ای.** در ادامه آیه هم، آن حضرت را به اخلاق نیک و بس بزرگ معرفی فرموده.

سپس در جای دیگر دستور می دهد که اگر ما این پیامبر (ص) را در میان شما مبعوث کردیم هدفمان این بود که از راه و روش او سرمشق نیکو بگیرید. (همانا برای شما در روش و زندگی رسول خدا(ص) سرمشقی نیکوست). امیرالمومنین (ع) هم با کلامی زیبا هدف بعثت پیامبر اکرم (ص) را اینچنین بیان می دارد: خداوند از میان بندگان خود، بهترین را مبعوث ساخت. اخلاقش آنچنان نرم و لطیف بود که همچون قطرات ترنم باران بر دل سیاه و خشک جاهلان عرب می نشست. پس از وی پیروی نمایید، زیرا که آن حضرت سزاوار اقتدا و پیروی است و برای کسی که بخواهد پیروی کند، و محبوب ترین مردم پیش خدا کسی است که از اخلاق و روش او تبعیت کند و قدم به جای قدم آن حضرت بگذارد، پس احسان خدا درباره ما چه بسا بزرگ است که نعمت وجود رسولش را به ما عطا فرمود و او را پیشوای ما قرار داد که ما نیز از او پیروی کنیم. همچنین آن حضرت در خطبه‌ای دیگر می فرماید: ای مردم! به دنبال نشانه‌های بعثت پیامبر خود بروید و از او پیروی کنید، والاّ از تباه شدن و هلاکت ایمن نخواهید بود، زیرا خدای متعال محمد (ص) را خاتم پیامبران و مژده دهنده و بیم دهنده‌ای قرار داد که با شکم گرسنه، از دنیا رفت و با دل سالم وارد آخرت گردید. بی اذن حق سنگی به روی سنگ نگذاشت و بنایی نکرد تا این که زندگی خود را به سر رسانید و دعوت پروردگارش را اجابت نمود.

ماجراهای خواستگاری

دنیای او با ما خیلی فرق داشت

کورش کاشانی



شب خواستگاری در عین ناباوری دیدم پدر و مادر احمدرضا از یک خانواده بسیار مذهبی هستند. پدرش با محاسن سفید شده و مادرش با پوشش کامل چادر آمده بود

فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که دختری مثل من چه خواستگارهایی داشت! من فرزند یک زن و شوهر پزشک بودم که در سن بالا صاحب فرزند شدند و از وقتی یادم می‌آید مادرم دیگر کار نمی‌کرد و پدرم نیمه وقت کار می‌کرد. هفده سالم بود که پدرم هم خانه نشین شد. تصمیم گرفتند باغی در اطراف تهران بخرند و آنجا زندگی کنند. زندگی ما بر خلاف بعضی از پزشکان خیلی ساده و بی‌ادعا بود. آپارتمانی قدیمی در مرکز شهر تهران داشتیم و باغ افجه در واقع خانه اصلی ما به حساب می‌آمد.

در نوزده‌سالگی پسر باغبانی که مرتب کردن باغ افجه را به عهده داشت به خواستگاری‌ام آمد. حاضر بود باغ گیلاسشان را پشت قباله من بزند. بعد مرد چهل ساله پولداری به خواستگاری‌ام آمد که می‌خواست مرا با خودش به خارج ببرد. از همه جالبتر پسر خاله معتادم بود که بعد از اینکه ترک کرد و آب زیر پوستش آمد به خواستگاری من آمدند!

مادر و پدرم در حیرت بودند که چرا من یک خواستگار متعارف ندارم. از نظر ظاهری معقول بودم. خانواده خوبی هم داشتم ولی شاید وقتی مردم می‌دیدند ما زندگی را بیش از حد ساده می‌گیریم آنها هم به خودشان اجازه می‌دادند به خواستگاری من بیایند.

در دانشگاه هم خواستگارهایی داشتم که یکی از دیگری عجیب‌تر بودند. مثلاً یکی از دانشجوها که به تازگی همسرش را طلاق داده بود به خواستگاری‌ام آمد. یا یکی از دوستانم برای برادرش از من خواستگاری کرد که در دبی کارش قاچاق لوازم خانه بود!

این خواستگاریها مدام اعتماد به نفس مرا تضعیف می‌کرد و مدام دنبال این بودم که چرا باید یک خواستگار معقول نداشته باشم. دوستانم دستم می‌انداختند که باید چیزی روی پیشانی‌ام نوشته شده باشد که این آدمها به سراغم می‌آیند.

تا اینکه یک روز احمدرضا در محل کارم از من خواستگاری کرد. پسر ساده و بی‌ادعایی بود که همیشه گوشه‌ای می‌نشست و کارش را انجام می‌داد و کمتر با کسی صحبت می‌کرد یا معاشرت داشت. این یکی هم به نوبه خودش آدم عجیبی بود. کسی از زندگی خصوصی‌اش چیزی نمی‌دانست. فقط کارش نقشه کشی و محاسبات بود و کار دیگری انجام نمی‌داد. ساعت ناهار هم کار می‌کرد و در عوض نیم ساعت از همه

در پیچ و خم دادگاه

حال عجیبی دارم

راشین مختاری



فکر می‌کردم باید به همه ثابت کنم که مهران از عهده این کار برمی‌آید. برای همین مجبورش کردم از آن دفتر بیرون بیاید و مستقل کار کند

سراسر زندگی ما همین آپارتمان ۶۰ متری و ماشین سمند و چند تکه طلای من بود. بعد از ۱۵ سال زندگی مشترک فقط توانسته بودیم همینها را جمع کنیم. البته شاید می‌شد خیلی بیشتر از این داشته باشیم ولی مهران دل به کار نمی‌داد.

وقتی با هم ازدواج کردیم هر دو در دفتر حقوقی دایی مهران کار می‌کردیم. من تازه در رشته حقوق فارغ التحصیل شده بودم و مهران هم تازه امتحان کانون وکلا را داده بود. سه سال بعد از آشنایی‌مان ازدواج کردیم. مهران وکیل شده بود و من به عنوان یک مشاور حقوقی حسابی کار می‌کردم. مهران می‌توانست زندگی مستقلی داشته باشد ولی نخواست و ترجیح می‌داد در دفتر حقوقی دایی‌اش کار کند. اول ازدواجمان فکر می‌کردم شاید کار درستی باشد. در این دفتر بزرگ و معتبر هم درآمد خوبی دارد و هم تجربه کسب می‌کند. اما کم کم متوجه شدم مهران دل به کار نمی‌دهد. حاضر نبود از مهر و کالت خودش استفاده کند. ترجیح می‌داد همان کارمند ساده بماند. در کش آسان نبود ولی با گذشت زمان کم کم به این وضعیت عادت کردم. ما مثل دو کارمند زندگی می‌کردیم، ولی ته دلم همیشه منتظر یک پیشرفت خوب بودم. قناعت می‌کردیم و پول جمع می‌کردیم تا بتوانیم قسطهای این آپارتمان را بدهیم. وقتی دخترمان به دنیا آمد خانه کوچک بود و به امکانات بیشتری احتیاج داشتیم. من دیگر نمی‌توانستم کار کنم و مهران هم حاضر نبود بیشتر از این کار کند. یک روز سر درد دلم با دایی مهران باز شد. تازه متوجه شدم همه این سالها دایی مهران بیشتر از من از این وضعیت ناراحت بوده. برایم تعریف کرد که بارها و بارها خواسته وکالت پرونده‌های بزرگ و کوچک را به مهران بدهد ولی قبول نکرده و ترجیح داده همان کارمند ساده بماند. بعد برایم توضیح داد که مهران اعتماد به نفس ندارد و از اینکه بخواهد خودش به تنهایی کاری بکند می‌ترسد.

حرفهایش را نمی‌فهمیدم و فکر می‌کردم پرت و پلاست. فکر می‌کردم باید به همه ثابت

ما زودتر می‌رفت. حتی نمی‌دانستیم مسیرش کدام طرف است. ماشین دارد یا با مترو می‌رود و حتی نمی‌دانستیم که چرا از ما زودتر می‌رود.

لا به لای کار یک وقتهایی از هر دری حرف می‌زدیم و او فقط شنونده‌ای بود که با ما می‌خندید یا با ما متاثر می‌شد و خیلی کم اظهار نظر می‌کرد. حالا در میان سی کارمند شرکت که به نظرم اغلب آنها بچه‌های خوبی بودند احمد رضا به من پیشنهاد ازدواج داده بود.

برایم جالب بود که او هم مثل بقیه همکارها از داستانهای خواستگاریهای عجیب و غریب من خبر داشت و وقتی با کلی طنز و خنده ماجراها را تعریف می‌کردم او هم می‌خندید و یکبار هم اظهار نظر کرد که علت این اتفاقها این است که همه نسبت به من احساس صمیمیت می‌کنند و آنقدر بی‌تکلف هستم که همه به خودشان اجازه می‌دهند به خواستگاری من بیایند.

وقتی خودش هم وارد این لیست عجیب و غریب شد بی‌تعارف از او پرسیدم چرا مرا انتخاب کردی؟ و او در جوابم گفت چون من هم یکی از همان آدمهای عجیب و غریب هستم!

هر دو خندیدیم ولی او انگار جدی‌تر از این حرفها بود. روز بعد به پدرم زنگ زد و موضوع خواستگاری را مطرح کرد و پدرم بدون اینکه با من هماهنگ کند قرار خواستگاری را گذاشت.

به نظر او همه آدمها چیزی برای گفتن دارند و باید به آنها فرصت داد.

شب خواستگاری در عین ناباوری دیدم پدر و مادر احمد رضا از یک خانواده بسیار مذهبی هستند. پدرش با محاسن سفید شده و مادرش با پوشش کامل چادر آمده بود. اولین حرفی که زده شد این بود که من به خانواده آنها نمی‌خورم و مادر احمد رضا هم با مهربانی گفت که هر کس باید با اعتقاد فردی و خالص خودش زندگی کند.

در همین رفت و آمدها بود که متوجه شدم احمد رضا از چه خانواده خوبی برخوردار است و شاید این بهترین شانس زندگی من باشد.

احمد رضا برخلاف رفتاری که در محل کار داشت مردی مهربان و خوشرو بود. هر روز بعد از کار به دیدن مادر بزرگ پیرش می‌رفت، خریدهایش را می‌کرد، قرص هایش را آماده می‌کرد و بعد به خانه بر می‌گشت.

مهربانی هایش مثل دریا بی کران بود. روز به روز بیشتر عاشقش می‌شدم و می‌دیدم حق دارد که با ما در محل کار قاطی نمی‌شود چرا که دنیای او با دنیای همه ما فرق داشت.

اهل عرفان بود. به کوهنوردی علاقه داشت و از زندگی انتظار زیادی نداشت. انگار نیمه گمشده‌ام را پیدا کرده بودم. با او ازدواج کردم و حالا صاحب یک پسر هستیم و زندگی آرام و راحتی داریم. ■

کنم که مهران از عهده این کار بر می‌آید. برای همین مجبورش کردم از آن دفتر بیرون بیاید و مستقل کار کند. مهران قبول نمی‌کرد. وقتی اصرار من را دید گفت نمی‌خواهد چنین ریسکی کند زیرا یک وکیل ناشناخته نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. گفتم این طور هم که می‌گویی نیست خودم می‌آیم و کمکت می‌کنم.

بگو مگوهایمان بالا گرفت تا بالاخره مجبور شد اعتراف کند در این سالها به همه ما دروغ گفته که در امتحان کانون وکلا قبول شده.... باورم نمی‌شد. هر چند هیچ وقت مدرک و سندی از او نخواسته بودم ولی همه شواهد نشان می‌داد که این مدرک را دارد.

سه ماه با او حرف نزدم تا بالاخره توانستم با این واقعیت کنار بیایم که شوهرم یک لیسانسه ساده حقوق است همانی که من هم بودم و می‌توانست مشاور حقوقی خوبی باشد.

بعد از مدتی ماجرا را برای برادرم تعریف کردم و او هم با کلی خنده و طنز گفت خوب است یک روز متوجه بشوی همان لیسانس حقوق را هم ندارد!

هر دو خندیدیم ولی این فکر به ذهنم رسید که مبادا این حرف که کاملاً شوخی بود حقیقت داشته باشد. دیگر به هر چیزی در مورد مهران شک داشتم. رفتم دنبال این ماجرا که مدرک تحصیلی مهران را پیدا کنم. از او خواستم مدرک دانشگاهی‌اش را به من نشان بدهد. گفت شوخی می‌کنی... ولی من جدی می‌گفتم و آنقدر پیگیری کردم که فهمیدم مهران بعد از چهار سال چون چند ترم مشروط شده بود از دانشگاه اخراجش کرده بودند.

باورش آسان نبود ولی با واقعیتهایی روبرو شدم که مرا کاملاً بهم ریخت. دیگر به هیچ چیز مهران اعتماد نداشتم برای همین تصمیم گرفتم از او جدا شوم. برای همه مسخره بود که بعد از پانزده سال فقط به خاطر مدرک تحصیلی بخواهم با داشتن یک بچه طلاق بگیرم ولی واقعیت این بود که دیگر نمی‌توانستم به هیچ عنوان به او اعتماد کنم. حس می‌کردم با دروغهای بزرگی زندگی کرده‌ام و هر آن ممکن است دروغ دیگری برملا شود.

گفتم طلاق می‌خواهم و سر حرفم هم ایستادم. حال کسی را دارم که احساس می‌کنم امنیت جانی ندارد. من حالا دیگر احساس امنیت روحی هم نمی‌کنم و هر آن ممکن است بفهمم همه چیز دروغ است... ■

شکوفه های زندگی

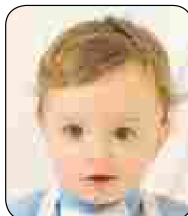

امیر حافظ یاوری


سارینا شاه حسینی


باران خداپرست


بابک بندور


سام عفاف


عدنان جهانبانی


سید امیر علی عمرانی


محمد طاها فرهادی


مهرداد اسداله زاده


سید آرین موسوی


مریم مولای

اندیشه کردن به این که چه بگویم، بهتر است از پشیمانی از این که چرا گفتم ●سعدی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۷۵

سفر به سرزمین افسانه‌ای

خلاصه قسمت قبل:

آلبرت پودل در سفر خود به میانمار، به پاگان مرکز توریستی منطقه رفت که درباره زیبایی‌های آن چیزهای زیادی شنیده و عکسهای فوق‌العاده‌ای دیده بود. شهر هزار معبد از مشهورترین شهرهای باستانی دنیاست که قدمت زیادی دارد. پودل زمانی به میانمار سفر کرده بود که انتخاباتِ پیش رو والتهاب و درگیری احتمالی توریستها را کاملاً از آن روی گردان کرده بود. از طرفی اعطای ویزا به دلایلی سخت شده بود. و این مشکلات به مردم گرفتاری که چشمشان به دست توریستها بود، خسارت زیادی زده و آنها را بیشتر از همیشه در گیر تنگدستی کرده بود. آیین بودایی در منطقه ارج و قرب زیادی داشت. پس از میانمار تصمیم گرفتم که به کشور کوچک بوتان سفر کنم و قبل از آن باید به بنگلادش و پایتخت آن داکا می‌رفتم...

بر بالهای اژدها

ساعت ۵ صبح به فرودگاهی در داکا، مرکز بنگلادش رفتم تا از آنجا به بوتان بروم. کشوری کوچک در جنوب آسیا که در ارتفاعات هیمالیا و بین کشورهای چین، هند و در شرق نپال قرار گرفته و پایتخت آن تیمبو است که مهمترین منطقه گردشگری آن نیز به شمار می‌آید. می‌توانم بگویم بوتان یکی از عجیب‌ترین و زیباترین نقاط دیدنی دنیاست. صومعه‌های زیبا، کوهای سر به فلک کشیده و طبیعت دیدنی واقعاً چشم‌نوازی دارد و جالب اینکه چون منطقه کوهستانی است و موقعیت استراتژیک خاصی دارد، هیچ وقت استعمار گران به آن توجه نکرده و همیشه پادشاهان محلی در آن حکمران بوده‌اند.

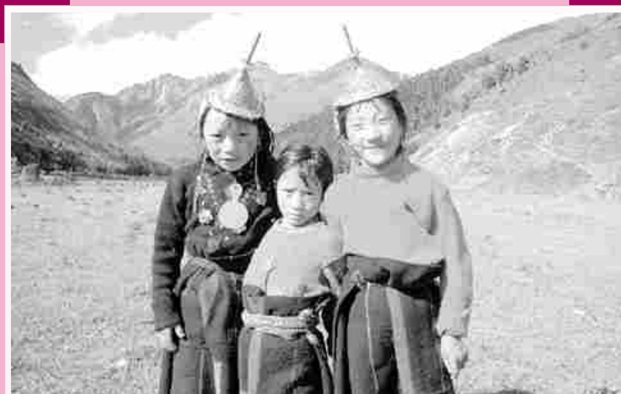
من خیلی زودتر از موعد مقرّر به فرودگاه رسیدم و بسیار خواب آلود بودم. "**بر بالهای اژدها**" شعار هواپیمایی رویال بوتان است که پروازش به سمت شهر پارو هیجان‌آور و البته ترسناک است و آنطور که شنیدم، به دلیل موقعیت جغرافیایی منطقه، تعداد بسیار کمی خلبان موفق شده‌اند گواهی پرواز این خط را کسب کنند.

مردم بوتان عقیده دارند سرزمینشان فوق‌العاده و بکر است و تصور می‌کنم واقعاً اینطور است. آنها همچنین بر این عقیده پافشاری دارند که بوتان همان شانگری‌لایِ واقعی است. آرمانشهری خیالی که در افسانه‌ها آمده است. نخستین بار یک نویسنده انگلیسی به نام جیمز هیلتون در سال ۱۹۳۳ در رمان خود "**افق گمشده**" به این اسم اشاره کرد. شهری که همه در آن با صلح و صفا و آرامش زندگی می‌کنند. پس از نوشتن این رمان، مردم زیادی به سمت قله‌های برفگیر هیمالیا رفتند. در مرز چین و تبت روستایی هست که در ۲۰۰۱ نامش را **شانگری‌لا** گذاشتند. منطقه رویایی شانگری‌لا، سرزمینی بکر و طبیعی است که ۲۰۰ قله پوشیده از برف هیمالیایی را مجاور خود دارد و جنگلهای انبوه و کوهای بلند، زیبایی آن را دوچندان کرده است. وقتی در مسیر پیش می‌روی دیدن میمونهای خاکستری لانگور که مدام این طرف و آن طرف جست و خیز می‌کنند، واقعاً تماشایی است. میمونهایی دم دراز با ابروهای پرپشت. همین طور که در میان کوهها می‌روید، زمینهای قطعه‌بندی شده جالبی را می‌بینید که در آن کاهو، گندم سیاه و انواع سبزی کشت شده و منظره فوق‌العاده‌ای را جلو چشمهایتان به نمایش گذاشته‌اند. نمی‌دانستم گندم سیاه چیست و با گندم معمولی چه فرقی دارد بعدها فهمیدم مردم محلی از گندم سیاه کلوچه‌های مخصوص می‌پزند.

این آخرین قلمرو بودایی شاخه **تانتریک** هیمالیایی است و امروز تبت بخشی از چین است و لاداخ و سیکیم نیز در هند ادغام شده‌اند. سیکیم ایالتی است در شمال شرقی هندوستان که در دامنه هیمالیا قرار گرفته و جمعیت بسیار کمی دارد. لاداخ نیز منطقه دورافتاده‌ای است در شمالی‌ترین بخش خاک هند که سلسله جبال هیمالیا، چین و پاکستان آن را احاطه کرده است. ساکنان لاداخ دامپرور هستند و به دلیل شباهتی که به ساکنان تبت دارند، سرزمین لاداخ را تبت کوچک هم می‌نامند.

بوتان با جمعیت ۸۰۰ هزار نفری، به خاطر عقاید و پیشینه مشترکی که مردمش از آیین بودایی دارند بسیار یکدست و متجانس است. این آیین به مردم آرامش، امنیت، موفقیت و کامیابی را وعده می‌دهد. آنجا سرزمینی است که هرگز رنگ کشور گشایان خونخوار و مدعی را ندیده و چنان منزوی و آرام است که تا همین چند سال پیش از تمدن هم دور بوده. به نظرم، می‌توانیم نام شهر افسانه‌ای شانگری‌لا را با اطمینان روی کل بوتان بگذاریم.

مردم بوتان هم مثل برمه‌ای‌ها مهربان، خونگرم و بسیار مودب بودند با این تفاوت که شادی در تمام زندگیشان به چشم می‌آمد و کمتر چاپلوسی می‌کردند شاید به این دلیل که پیروان شاخه‌ای از آیین بودایی هستند که به آنها آزادی بیشتری می‌دهد و دستشان را تا اندازه زیادی باز می‌گذارد. ضمناً درآمد مردم این منطقه ۲۰ برابر برمه‌ای‌ها بود و حکومت دیکتاتوری نداشتند بلکه آنطور که می‌گفتند، حاکمی رئوف و خیرخواه بر آنها فرمانروایی می‌کرد.



بچه‌هایی که شادی در زندگیشان جایگاهی خاص داشت

کیلومترها رانندگی کردم و می‌توانم با اطمینان بگویم ۱۲۰۰ کیلومتر سفر آن هم در راههای پرپیچ و خم و بعضی وقتها خطرناک و هیجان‌انگیز کوهستانی در ارتفاع ۳۶۰۰ متری وصف‌ناپذیر است. در این مسیر مهیّج حیوانات بومی بوتان را هم از نزدیک دیدم. در آنجا تاکین (بز کوهی بزرگ تبت) را دیدم و چهارپای عجیب و غریبی که سر بُز را داشت و بینی گوزن شمالی و بدن گاو. و به نظر می‌رسید برای اولین بار موجودی را دیده‌ام که نمی‌شناسمش.



مردم خونگرم و بسیار مودب که از چاپلوسی به دور بودند



باغهای جالبی که منظره‌ای شگفت‌انگیز را جلوی چشمهایمان به نمایش گذاشت

از یک چوپان زن نوجوان که در مسیر کوه فروشگاه جالبی داشت مقداری مواد غذایی محلی مثل پنیر گاومیش خریدم که به جرات می گویم خشکترین، بدمزه‌ترین و سخت‌ترین غذایی بود که می توانستم در تمام عمرم بخورم.

باموفقیت ارتفاع ۳۰۰۰ متری را در ۶ ساعت بالا رفتم و معبد زیبا و معروف **"پارو تاکشانگ"** را دیدم. تاکشانگ پالپوگ یا **"آشیانه ببر"** اسامی دیگر این معبد است. آشیانه ببر، مکانی مقدس برای عبادت پیروان بودایی هیمالیاست که در کنار صخره‌ای بالای درّه پارو قرار دارد. راهنما می گفت مجموعه این معبد ابتدا در سال ۱۶۹۲ اطراف غار تاکشانگ سنگه سامدوپ ساخته شد و گورو پادماساموا، نخستین کسی که آیین بودایی را به کشور بوتان آورد، در قرن هشتم میلادی، سه سال و سه ماه و سه هفته و سه روز و سه ساعت در آنجا مراقبه کرد تا بوداییها بعد از آن همیشه در شادمانی و خوشی زندگی کنند. این معبد نماد فرهنگی بوتان به شمار می‌رود و گردشگران زیادی برای دیدنش این راه دشوار را به جان می‌خرند. واقعاً برایم سوال بود که چرا چنین مکانی را برای عبادت انتخاب کرده‌اند که البته جواب قانع کننده‌ای دریافت کردم. کسانی که مشغول عبادت بودند می گفتند در این مکان که گویی در ابرها قرار گرفته، به خدا نزدیکتر هستند برای همین بهتر دعا و عبادت می کنند و خداوند هم صدایشان را بهتر می‌شنود. به پاهایم که از درد مرا بی‌تاب کرده بودند قول دادم که حتماً طی کردن این راه دشوار و قدم گذاشتن در این مکان مقدس فوایدی خواهد داشت و به‌زودی و برای همیشه از درد خلاص خواهند شد.

دیدار با خاطره‌ها

باارزش‌ترین نکته این سفر، بدون هیچ چون و چرایی زمانی اتفاق افتاد که دوست عزیز و یار دیرینم **هارولد استیونز** و پزشکان تایلندی‌اش را ملاقات کردم. همانطور که پیش از این برایتان شرح دادم، پزشکان تشخیص دادند دوستم به سرطان پیشرفته مبتلاست و بیماری آنقدر شتاب گرفته که قرار نیست هارولد بهار آن سال را به چشم ببیند ولی استقامت و بنیه خوب و قوی او و همچنین فداکاری‌ها و عشق ناتمام همسرش که همه روزها و شبهای بیمارستان را کنار هارولد بود و شش دوره شیمی درمانی سخت دست به دست هم دادند تا هارولد استیونز چهار روز قبل از من به خانه‌اش در بانکوک برگردد و این فرصت گرانبها دست داد تا بار دیگر تجدید دیدار کنیم و این بار یک شام خاطره‌انگیز تایلندی بخوریم و ساعتها درباره دوستان و حوادث و اتفاقهای گذشته حرف بزنیم و شبی فوق‌العاده و فراموش نشدنی را ثبت کنیم.

آن شب بعد از مدتها هارولد را بدون درد و شاد می‌دیدم اما می‌دانستم سرطان، غول بدذاتی است که دیر یا زود باز می‌گردد و معلوم نیست این بار هم دوست عزیز من شانس بیاورد. هارولد اولین کسی بود که پای من را به جاده‌های بیگانه باز کرد. آن شب هارولد از قدیم می گفت و پشت هم خاطره تعریف می کرد. من هم در این فکر بودم که باید برای ۱۴ کشور باقیمانده در لیست سفرم برنامه‌ریزی کنم. قصد بعدی من هانوی بود.

کیلومترها رانندگی کردم و می‌توانم با اطمینان بگویم ۱۲۰۰ کیلومتر سفر آن هم در راههای پرپیچ و خم و بعضی وقتها خطرناک و هیجان‌انگیز کوهستانی در ارتفاع ۳۶۰۰ متری وصف‌ناپذیر است.

چهار روز پیش از اینکه به خانه برگردم به هانوی، پایتخت ویتنام و دومین شهر بزرگ این کشور رفتم. هنوز باورش برایم سخت است که چطور هانوی موفق شد پیروز جنگ ویتنام باشد. اگرچه هنوز آثار حضور فرانسوی‌ها را دارد و ترکیب این حضور با فرهنگ و معماری خاص ویتنامی-چینی، زیبایی چشمگیری به این شهر بخشیده است. هانوی که در شمال ویتنام قرار دارد، در تاریخ پر از جنگ و پر کشمکش ویتنام نقش و تاثیر زیادی داشته و شاید بهتر باشد بگوییم، از این همه جنگ و درگیری تاثیر زیادی گرفته. ویتنام هر بار درگیر جنگ با یکی از استعمارگران شده و هنوز از جنگی خلاصی نیافته، استعمارگر دیگری برایش دندان تیز کرده. اما حالا بعد از آخرین جنگ یعنی جنگ با آمریکا، مردم ویتنام روزهای آرامی را تجربه می کردند.

هانوی از این تاریخ پر فراز و نشیب یادگارهای زیادی دارد که موزه‌ها بخشی از آن هستند. بجز موزه‌هایی که آثار دوران جنگ و تاریخ گذشته را در خود دارند، بناهای تاریخی، معابد، کلیساها، سنگرهایی که نماد مقاومت مردم این سرزمین به شمار می‌روند و... همگی به خوبی تاریخ را یادآوری می کنند. جنگهای ویتنام بخش بزرگی از تاریخ و در نتیجه امروز این کشور را رقم زده است اما بعد از جنگ، ویتنام حالا به صنعت توریسم علاقه نشان داده و برای گسترش آن قدمهای خوبی برداشته. پارکهای زیاد و زیبایی ساخته که در کنار جاذبه‌های طبیعی واقعاً به دل می‌نشینند.



چهارپاهای عجیب این منطقه با سر بز، بینی گوزن شمالی و بدن گاو

ادامه دارد

اگر ارزشهای واقعی خود را نمی شناسید، خود را برای رنج آماده کنید

● آنتونی رابینز

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

یک مرد یک پنجره

"محمد احمدوند" نویسنده فرهیخته و نام آشنا، با نوشتن "یک مرد، یک پنجره" بار دیگر مضمون و موضوعی تازه را به عنوان محور معنایی داستان جدید خود از متن واقعیتهای به ظاهر ساده و شاید متعارف زندگی لایه‌ای از مردم پیرامونش برگرفته است. بینش نافذ و خلاقیت "محمد احمدوند" و شناخت هنرمندانه‌اش، به داستان "یک مرد، یک پنجره" برجستگی بخشیده است.

محمد احمدوند ـ ملایر

مرد وارد کوچه شد. جلوی پیراهنش از زیر شلوارش بیرون زده بود. چند کیسه میوه و یک گونی ده کیلویی برنج به دستش بود. داشت نفس نفس می زد. شکمش با هربار نفس کشیدنهای باصدایش بالا و پائین می شد. عرق از سر و رویش می چکید. جلوی در ایستاد و گونی برنج را به زمین گذاشت. دستمال یزدی بزرگی از جیبش درآورد و عرقهای صورت و دور گردنش را پاک کرد و بعد زنگ در را زد. ناگهان چشمش به پنجره ساختمان مسافرخانه روبروی خانه‌اش افتاد. دو جوان کنار پنجره سیگار می کشیدند و کوچه را نگاه می کردند. مرد زیر لب غرید: "لااله الا...". در خانه باز شد و از پشت یک پرده که جلوی در نصب شده بود صدای ظریف و دخترانه سلام کرد: "سلام آقاجون. میوه‌ها رو بدین من." مرد با عصبانیت گفت: "برو تو دختر. خودم میارم." گونی برنج را برداشت و وارد خانه شد و در را محکم کوبید.

***

مرد از در بیرون آمد. نگاهی به پنجره و جوانها کرد و رفت سر کوچه. چراغ مسافرخانه چشمک می زد. وارد مسافرخانه شد، از پله‌ها بالا رفت و جلوی اتاق مدیر مسافرخانه ایستاد. پسر نوجوانی پشت میز نشسته بود. سلام کرد. مرد گفت: "آقای کاظمی هستش؟" پسر جواب داد: "رفته موتورخونه. پمپ آبمون خرابه." مرد دستی به سبیلش کشید و گفت: **"بگو اگه آب دستشه بذاره زمین و بیاد تا اینجا رو خراب نکردم رو سرتون."** پسر نگاهی به چهره عصبانی مرد کرد و از اتاق خارج شد و به سمت ته راهرو دوید. کمی بعد همراه مرد مسنی که داشت دستش را با دستمالی تمیز می کرد برگشت. مرد مسن از همان دور با صدای بلند گفت: **"سلام آقای مرادی. امر بفرمایید."** مرد صبر کرد تا آنها نزدیکتر شدند و بعد با عصبانیت گفت: "آقای کاظمی مگه قول ندادی اتاقهای رو به کوچه رو فقط به خانواده بدی؟" آقای کاظمی دستش را برای دست دادن جلو آورد و گفت: "چرا. قول دادم ولی آخه نمیشه. گاهی مسافر مجرد میاد و اتاق خالی رو به حیاط نداریم. چه کار کنم؟ منم باید نون بخورم." مرد دست نداد. آقای کاظمی با کمی آشفتگی دستش را پائین آورد و ادامه داد: "اینجا شیش تا کارگر شیفتی هم دارم که اونا هم باید نون بخورن." مرد داد زد: "آخه این نونه که شما می خورین؟ با مزاحمت برا ناموس مردم؟ مرد حسابی الآن تو یکی از اتاقات دو تا جوون عزب اوغلی دارن تموم محله رو دید می زنن. زن و بچه مردم جرأت ندارن بیان تو حیاط. تو خودت ناموس نداری؟ ناموس سرت نمی شه؟" آقای کاظمی که حالا کمی عصبانی شده بود گفت: "آقاجون درست صحبت کن. این چه طرز حرف زدنه." مرد عصبانی‌تر از قبل داد زد: "من درست صحبت کنم؟ تو که حالیت نیست. وقتی زنگ زدم به اماکن و در مسافرخونه‌ت را بستن می فهمی کی درست حرف می زنه و کی نه." آقای کاظمی سری به تأسف تکان داد و گفت "آخه..." امّا قبل از اینکه حرفش تمام شود مرد برگشت و از در مسافرخانه خارج شد.

***

مأمور اماکن توی کوچه ایستاده بود و نظارت می کرد. مرد و چند نفر دیگر از همسایه‌ها هم توی کوچه ایستاده بودند و نگاه می کردند. جوشکارها داشتند از داخل اتاقها دولبه پنجره‌ها را به هم جوش می دادند. یک نقاش هم داشت پنجره‌ها را رنگ می کرد. مرد با لذّت به این جنب و جوش نگاه می کرد. یکی از همسایه‌ها رو به او کرد و گفت: "دمت گرم آقای مرادی. زن و بچه‌مون راحت شدن. اگه

زمان واستخاره

"احمد فیض" نویسنده‌ای است با قریحه قوی و خلّاق که همواره بر اساس تجربه‌های عینی و ذهنی‌اش، در جهان گسترش یابنده داستانی خود، می‌نویسد و پیش می‌رود. این داستان نویس معناگرا این بار هم با توانمندی هنرمندانه با تبدیل واقعیت واقعی به "واقعیت داستانی" "زیارت مهتاب..." را نوشته است. این داستان نو تفکر برانگیز است و در ذهن ماندگار و تکرار می‌شود.

احمد فیض - تهران

مادرم گفت: "همان راهیان نور که بچه‌های مدرسه را می‌فرستند؟"
گفتم: "بله مادر، همان راهیان نور، شرکت ما تور گذاشته است."
مادرم گفت: "خطر نداشته باشد؟"
گفتم: "بله دارد...، نمی‌روم."
شب مادرم از مسجد که برگشت، گفت: "احمد! استخاره گرفتم برایت، خوب در آمد، اگر می‌خواهی بروی حرفی ندارم."
گفتم: "مادر این که استخاره ندارد، عقل می گوید خطرناک است، بیخود استخاره کردی. من نمی‌روم." و از خانه بیرون زدم.

شب در حال تماشای تلویزیون بودم که مادرم گفت: "این لکه سرخ رنگ چیست، روی کمرت؟"
بلند شدم و پشت به آینه پیراهنم را بالا زدم، از زخم کهنه سی ساله، لکه خون روشن زده بود بیرون، درست سمت چپ پهلویم و ماندم... آنقدر ماندم تا صدای زوزه فشنگ، و انفجار بمب در میان ابر خاک، واضح شد...

***

نامش ذوالفقاری بود ولی ذوالفقار صدایش می کردیم، آن قدر جبهه را خانه خودش می‌دانست که خود جوش فرمانده گروهمان شده بود.
ذوالفقار گفت: "فکر کنم الان دیگر وقتش است، چند نفر داوطلب می‌خواهم بروند مجروحان را بیاورند." صدای انفجارهای فاصله دار از دور و نزدیک به گوش می‌رسید، مثل همیشه نسنجیده پریدم در حرفش، گفتم: "من یکی"، و با خنده



شرمگین ناشی از عدم اعتماد به نفس، با عجله ادامه دادم: "آخر مادرم استخاره کرده است، گفته در این ماموریت شهید نمی‌شوی." ذوالفقار چند بار دندانهایش را به هم فشرد و گفت: "احمدعلی خان! تو دیگر چرا؟ زمان و مکان مال ما آدم‌هاست، برای خدا که زمان وجود ندارد... شاید منظور استخاره، تا دیشب بوده یا حتی همین الان، باز هم داوطلبی؟"
نتوانستم نه بگویم، زود جوگیر شده بودم، گفتم: "بله داوطلبم... آقای ذوالفقاری..." شلیک پشت سر هم چندین گلوله به گوش رسید، مسلسل نبود، تک تک بود ولی پیوسته... چند نفر دیگر هم داوطلب شدند و در آخر نیز مثل همیشه جوان کم حرف و بی‌ملاحظه، حسن را مسئول تامین عقبه انتخاب کرد. حسن در عقب گروه دور خودش می‌چرخید و چشم می‌چرخاند تا بچه‌ها از پشت سر غافلگیر نشوند، و هر کس را هم از گروه عقب می‌ماند با پشت آرنج، یا حتی لگد به جلو می‌راند، غرولند می‌شنید و باز ضربه‌اش را می‌زد و باز متلک می‌شنید...
صدای انفجار بلندی که آمد، به سرعت به جلو دویدم، حجمی از خاک که در سمت چپ بیابان به هوا خاست، درست جلوی پایم دیدمش. لاغر اندام بود و نحیف، کلاهخودش از سرش به کناری افتاده بود با بند کلاه مانده دور گردنش. سمت راست شکمش

تو پیگیری نمی کردی که مشکل حل نمی شد. برای سلامتی آقای مرادی صلوات." همسایه‌ها صلوات فرستادند. جوشکار به آخرین پنجره رسیده بود که صاحب مسافرخانه به او چیزی گفت و او هم دست کشید. مرد رو به مأمور اماکن کرد و گفت: "پس این پنجره آخریه چی شد؟" مأمور نگاهی به پنجره کرد و گفت: "نمی دونم. بریم ببینیم جریان چیه." هر دو به طرف سر کوچه رفتند. صاحب مسافرخانه داشت به سمت در ورودی می آمد. مرد گفت: "پس چرا پنجره آخری رو جوش ندادی؟" آقای کاظمی گفت: "مسلمون خدا این یکی رو دیگه کوتاه بیا. این اتاق نگهبان شیفت شبه. می شناسیش که. پیره. نفس تنگی داره. میگه مجبوره پنجره رو باز کنه. کریم آقا رو میگم." مأمور پرسشگرانه به مرد نگاه کرد. مرد کمی تردید داشت. آقای کاظمی ادامه داد: "پنجره رو رنگ می کنیم. روزا که بسته است. آخر شب که کریم آقا در مهمونخونه رو می بنده و می‌خوابه بازش می کنه." مرد بالأخره به حرف آمد: "عیب نداره. کریم آقا هم پیره هم چشم پاک. مشکلی نیست، جناب سروان."

***

مرد خم شده بود و داشت با دستمال گرد و خاک روی کفشش را تمیز می کرد. همین که قد راست کرد چشمش به پنجره اتاق آخر مسافرخانه افتاد. پنجره باز بود و جوانی با لباسهای مرتب و عینک دودی کنار پنجره نشسته بود. همسر مرد در حال پهن کردن لباس روی طناب توی حیاط بود. مرد غرّید: "زن بیا برو چادرتو سرت کن." زن چشمی گفت و داخل خانه شد و چند لحظه بعد چادر بر سر برگشت و به پهن کردن لباسها ادامه داد. مرد نگاهی به پنجره روبرو کرد و زیر لب گفت: "لا اله الا..." و از خانه خارج شد.

***

مرد عرق ریزان وارد کوچه شد. یک جعبه شیرینی در دست داشت. جلوی در ایستاد و زنگ زد. دوباره چشمش به پنجره افتاد. جوان هنوز کنار پنجره



نشسته بود. جوان هندزفری در گوشش داشت و به چیزی گوش می کرد. مرد زیر لب غرّید: "بی شرف!" جعبه شیرینی را جلوی در گذاشت و با عصبانیت به سمت مسافرخانه دوید و از پله‌ها بالا رفت. سر و صدای زیادی توی راهرو می آمد. دو پسربچه در حال بازی در راهرو بودند. دو خانواده پرجمعیت جنوبی داشتند اسبابهایشان را داخل اتاقهایی که کرایه کرده بودند می بردند. صاحب مسافرخانه مرد را دید و سلام داد. مرد جوابش را نداد و به سمت ته راهرو رفت. صاحب مسافرخانه دنبالش رفت: "آقای مرادی چی شده؟" مرد داد زد: "انگار باید این بی صاحاب رو تو سرت خراب کنم تا درست بشه." و به راهش ادامه داد. مسافرخانه چی مستأصل تکرار کرد: "آخه چی شده؟ شما بگید تا من حلش کنم." مرد جلوی آخرین در سمت راست راهرو توقف کرد و بدون اینکه در بزند در را باز کرد. جوان با شنیدن صدای باز شدن در هندزفری را از گوشش برداشت و از کنار پنجره بلند شد: "سلام." مرد وارد اتاق شد و مسافرخانه چی هم پشت سرش. مرد داد زد: **"سلام و زهر مار. مرتیکه بی غیرت. خجالت نمی کشی از صبح تا حالا داری زن و بچه مردم رو دید می زنی؟"** جوان گفت: "ببخشید من..." امّا قبل از اینکه حرفش تمام شود مرد کشیده محکمی توی گوشش زد. از شدّت ضربه عینک دودی جوان از چشمش افتاد. مرد دوباره دستهایش را بالا برد امّا با دیدن چشمهای جوان دستش در هوا خشک شد. مسافرخانه چی در حالیکه سرش را به نشانه تأسف تکان می داد گفت: **"این آقا یاسره. خواهرزاده آقا کریم. دیروز اومده سری به دائیش بزنه. نابینا است."** جوان که دستش را روی صورتش گذاشته بود روی تخت نشست. آرنجش به عصای سفیدی که کنار تخت بود خورد و عصا روی زمین افتاد. در سکوت مطلقی که در اتاق حاکم بود صدای افتادن عصا بسیار بلند در گوش مرد پیچید.

و دستش نیز که روی آن قرار داشت، خونی بود و نفس نفس زنان با چشمهای بی‌فروغش به من نگاه می‌کرد. نشستم و کلاهخودش را از سرش در آوردم و زیر بغلش را برای بلند کردنش گرفتم. خودش را رها کرد. گفتم: "خودت هم کمک کن...."

خود را عقب کشید و گفت: "چرا آمدی؟"

گفتم: "آمدم ترا به عقب برگردانم."

دستم را کنار زد و با صدای آهسته و بریده‌ای گفت: "خودت را... به کشتن... می‌دهی".

گفتم: "اگر زودتر کمک نکنی هر دویمان را به کشتن می‌دهی. زود باش دیگر." به زور بلندش کردم و روی پشتم نگهش داشتم، بلند شدم و گذاشتمش روی کولم و به سختی به سمت سنگرمان حرکت کردم، هر از گاهی صدای بلند یا آهسته‌ای از شلیک گلوله یا توپ به گوش می‌رسید. نگران شده بودم. پا تند کردم، زیر گوشم گفت: "می‌توانم راه بروم مرا بگذار زمین،" گفتم: "یک کم دیگر صبر کن؛ داریم می‌رسیم." آهسته نالید: "چرا آمدی....؟" بعد از مکثی کوتاه گفت: "مادرم استخاره کرده بود، باید شهید می‌شدم، مرا رها کن برو..." اولین چیزی که به ذهنم رسید حرفهای ذوالفقار بود گفتم: "جوان عزیز، تو دیگر چرا؟ زمان مال ما آدم‌هاست، نه برای خدا. شاید منظور استخاره، تا چند سال دیگر است نه الان." خودش را پایین کشید و گفت: "می خواهم دست در شانه‌ات بیندازم و برویم مرا بگذار زمین."

گفتم: "نفس از من نگیر ترا خدا؛ یک کم دیگر صبر کن... رسیدیم... یک... دو... و... س..."

سه را نگفته بودم که ضربه‌ای محکم مرا به زمین پرتاب کرد. استخوان گرده دماغم به سنگی خورد که برق از چشمانم پراند. احساس کردم نوک سرنیزه آن جوان در پهلویم از پشت فرو رفت، در حالی که سعی کردم خودم را از زیر جوان کنار بکشم، فریاد زدم: "حسن! بی‌فکر، بی‌مزه، چه وقت لگد زدن است؟ خیلی... خیلی..." برگشتم و به حسن رو کردم. ولی حسن دور از من، خیلی دور از من، مات و مبهوت به جوان می‌نگریست. دست کردم به سوزش پهلویم که چهار انگشتم از داغی فلزی داغ سوخت. و چیزی روی خاک افتاد، به جوان نگریستم، ناگهان حجمی ترش و تلخ از معده‌ام به گلویم و دهانم ریخت، و خاک را از آب و اندک غذایی که خورده بودم خیس کرد، فانوسقه و پهلوی جوان متلاشی شده بود و جوان در حال تشنج بود، در کنار من روی زمین، فشنگی از شکل افتاده و سرخ از خون به زمین افتاده بود، زخم پهلویم از سرنیزه نبود، زخمی کوچک بود که پهلو و فانوسقه متلاشی شده آن جوان سپر بلایش شده بود. جوان نگاهی به من کرد، ابرویی بالا برد، لبخندی زد، تکانی ناگهانی خورد و بی حرکت ماند.

زوزه فشنگی از کنار گوشم، زنگی به گوشم انداخت، فریاد زدم: "یاامام زمان... یاامام زمان..." و سوزش فریادم به هق هقی بلند و داد گونه تبدیل شد، مشتی خاک در دهانم ریختم، مشتی خاک بر سرم ریختم، مشتی بر صورتم زدم و فریاد زدم: "ذوالفقار... ذوالفقار... خدا زمان می‌شناسد... خدا مکان می‌شناسد... استخاره زمان می‌شناسد... ذوالفق... ار!" صورت خون آلودم را به خاک فشردم و همراه با هق هق، چشمانم و دهانم از خاک داغ سوخت...

***

صدای نگران مادرم مرا به خود آورد: "احمد! احمد!"... تکان کوچکی به سرم دادم و گفتم: "هان! بله! جان!"

چشم‌هایم را که دید گفت: "گریه کردی؟ پهلویت به جایی خورده؟ خیلی درد دارد مگر؟"

با گریه گفتم: "بله مادر، خیلی درد دارد... نه پهلویم..... استخاره... من... من درد دارم."

مادرم گفت: "چی گفتی؟ نفهمیدم."

حالا گریه‌ام کاملاً واضح شده بود، گفتم: "مادر می‌روم. به تور راهیان نور... می‌روم..."

کار کردن به جای غصه خوردن، آدمی را به خوشبختی نزدیک‌تر می‌سازد

● موریس مترلینگ




نوشته: خانم ویوین کانلی

ترجمه:سیروس گنجوی

اشاره:
"لانک مالون" در هتل با دختر زیبایی به نام "فرانچسکا" روبرو شد که او را کنتس صدا می‌زدند. "لانک" از این دختر که قصد داشت به زادگاهش در فرانسه و ایتالیا برود، دعوت کرد سوار اتومبیل او شود. هر دو سوار اتومبیل شدند و در خیابان شلوغ به راه افتادند. در طول راه "لانک" داستان زندگی‌اش را برای دختر تعریف کرد تا اینکه به مرز رسیدند. مامور گمرک هنگام بررسی مدارک، از اینکه می‌دید چمدانها را در صندوق عقب نگذاشته‌اند تعجب کرد و با کف دست به صندوق ضربه‌ای زد...

مامور پلیس گفت:

ـ مثل اینکه چمدانهای بیشتری داخل آن گذاشته‌اید. چرا این موضوع را اظهار نکردید، آقا؟

"لانک" با بی‌حوصلگی گفت:

ـ من چمدان ندارم. وسایل این خانم هم همین چند تکه است که می‌بینی. بنابراین، نمی‌دانم توی صندوق عقب چیست؟

مامور گمرک که حالا حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود گفت:

ـ خب، شاید بتوانیم از این موضوع سر دربیاوریم. لطفاً اتومبیل را کنار بزنید.

"لانک" در حالیکه "دریم برد" را کنار می‌زد غرولند کنان گفت: لعنت به این شانس!

مامور گمرک دنبال کلیدساز فرستاد و مامور دیگری، دور اتومبیل چرخید و نگاهی به پلاک آن انداخت. سپس به "لانک" گفت:

ـ دوست شما که این اتومبیل را از او قرض گرفته‌اید، سوییسی است. اینطور نیست؟

ـ سوییسی؟ چطور؟

ـ پلاک آن از "ژنو" گرفته شده. مربوط به باشگاه گردشگری سوییس است.

ـ نمی‌دانم.

مامور گمرک، دهانش را به شکل خاصی گرد کرد، انگار که به دانش آموز شریری نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

"امان از دست این آمریکایی ها!"

در این هنگام، همکارش با یک دسته کلید بازگشت و به "لانک" گفت:

ـ لطفاً پیاده شوید. می‌خواهیم صندوق عقب را باز کنیم.

"لانک" پیاده شد و به سوی آنها رفت. "فرانچسکا" درون اتومبیل به انتظار نشست.

"لانک" بالای سر ماموری که می‌کوشید صندوق عقب را باز کند ایستاد. او هشت الی ۹ کلید را آزمایش کرد. سپس وسیله قابل انعطاف خاصی را داخل آن فرو برد و قفل صندوق عقب باز شد.

در را بلند کرد و نگاه معنی داری به "لانک" انداخت. "لانک" از آنچه که می‌دید، ناگهان لحظه‌ای بهت زده سر جا خشکش زد. سپس وحشت زده یک قدم به عقب پرید.

توی صندوق عقب یک جنازه بود! جنازه یک دختر موقرمز که لباس شنا به تن داشت.

هر دو افسر، نگاهی به "لانک" انداختند. یکی از آنها گفت: که اینطور! ولی شما گفتی صندوق خالی است!

"لانک" با دستپاچگی پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم... باور کنید راست می‌گویم... از چیزی خبر ندارم!

یکی از آن دو افسر به مردی که در آستانه باجه گمرک ایستاده بود اشاره‌ای کرد. آن مرد که لباس شخصی به تن داشت جلو آمد، نگاهی به جسد انداخت سپس به "لانک" چشم دوخت. بعد با دستش چشمان جنازه را که باز مانده بود بست. پس از انجام دادن این کار، به "لانک" گفت:

ـ سوار شو! باید به "میدی" برویم.

"لانک" در حالیکه از پشت سر به "فرانچسکا" اشاره می‌کرد آهسته گفت:

ـ خواهش می‌کنم به آن دختر چیزی نگویید.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه من او را از هتل "نیگرونی پالاس" سوار کردم تا به مقصد برسانم. او هیچ دخالتی در این موضوع ندارد.

بازرس، با چشمانی مثل عقاب، نگاهش را به چهره "لانک" دوخت و پرسید:

ـ شما چی؟ دخالت دارید؟

"لانک" با دستپاچگی پاسخ داد:

ـ نه. حتی روحم هم خبر نداشت!

بازرس حرفی نزد. سپس به سوی "فرانچسکا" رفت و گفت:

ـ مادموازل، پوزش می‌خواهم. اما باید به "میدی" برگردیم. من هم همراه شما می‌آیم. بنابراین، چمدانهای شما باید همین جا بماند. بعداً می‌توانید آنها را تحویل بگیرید.

"فرانچسکا" برگشت و در حالیکه به "لانک" می‌نگریست پرسید: اتفاقی افتاده؟

"لانک" نتوانست حرف بزند، زیرا در همین هنگام، آن مرد که لباس روشنی به تن داشت خطاب به او گفت:

ـ پسر جان! خیلی سریع همه چیز را به من بگو!

"لانک" آهسته گفت:

ـ آقای بازرس، من همه چیز را به شما گفتم. من با این خانم در "نیگرونی پالاس" ملاقات کردم و پیشنهاد کردم که او را به "بوردیگرا" برسانم... همین!

ـ گوش کن! من می‌خواهم بدانم این اتومبیل را از چه کسی گرفته ای؟

ـ از خانمی در ویلایی بالای "ویلفرات". او می‌خواست به "رم" برود و این اتومبیل را در اختیار من گذاشت.

ـ اسم این خانم چیست؟

ـ "وندا"... و این تنها نام و نشانی است که از او دارم. من.. من درست وقتی رسیدم که می‌خواست ویلا را ترک کند. و او، این اتومبیل را به من قرض

...مامور پلیس درصندوق عقب را بلند کرد و نگاه معنی داری به "لانک" انداخت. "لانک" از آنچه که می‌دید، ناگهان لحظه‌ای بهت زده سر جا خشکش زد. سپس وحشت زده یک قدم به عقب پرید و...درصندوق عقب اتومبیل یک جنازه دیده می شد...

داد...

بازرس، طوری با سوءظن به "لانک" نگریست که "لانک" زیر فشار این نگاه، سرخ شد و افزود:

ــ می‌دانم مسخره به نظر می‌رسد، اما... گوش کنید من کارمند تلویزیون آمریکا هستم... و زمانی در ناوگان ششم آمریکا انجام وظیفه کردم.

بازرس سرش را خاراند و گفت:

ــ بسیار خوب، داستان شما را چک خواهیم کرد. با هم به هتل "نیگرونی" و آن ویلایی که می‌گویید خواهیم رفت. آیا این دختری که به قتل رسیده را می‌شناسید؟

ــ نه.

"فرانچسکا" که تا آن لحظه از چیزی خبر نداشت، از اتومبیل پیاده شد و به سوی میز رئیس مرزبانی رفت و گفت:

ــ می‌خواهم بدانم چرا ما باید به "میدی" برگردیم؟

رئیس، بادی به غبغب انداخت و گفت:

ــ برای اینکه من چنین دستوری می‌دهم! من پلیس هستم، شما کی هستید خانم؟

ــ من کنتس "فرانچسکا لیوندو" هستم و در "بوردیگرا" زندگی می‌کنم. چه اتفاقی افتاده؟

رئیس مرزبانی، خود را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

ــ این آقا می‌گوید شما را در هتل "نیگرونی پالاس" دیده و سوار اتومبیل خود کرده است. ما باید این موضوع را بررسی کنیم. همین!

بازرس نگاهی به "لانک" انداخت و با بی‌قراری گفت: چرا همه چیز را به او نمی‌گویی؟

"لانک" با چهره‌ای رنگ پریده به "فرانچسکا" نگریست و گفت:

ــ "فرانچسکا"... راستش، توی صندوق عقب ماشین، یک جنازه پیدا شده. خیلی متاسفم که تو را به دردسر انداختم. اما باور کن من تا این لحظه از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم. خودم هم گیج شده‌ام!

ــ خب، حالا اجازه می‌دهید برویم؟

این پرسشی بود که بازرس کرد و همگی سوار "دریم برد" شدند و به سوی هتل "نیگرونی پالاس" حرکت کردند.

همین که قدری از شهر مرزی "منتون" دور شدند، "لانک" احساس کرد که گلویش خشک شده است. از سرعت اتومبیل کاست و پرسید:

ــ اشکالی ندارد و لحظه‌ای در اینجا توقف کنیم و یک نوشیدنی بخوریم؟

با موافقت بازرس، اتومبیل را متوقف کرد و هر سه نفر، زیر سایه بانی نشستند و در سکوت، مشغول نوشیدن آب معدنی شدند.

"لانک" ناگهان با لحن تند و نیشداری گفت:

ــ در اینجا یک آدم فهمیده پیدا نمی‌شود که باور کند من چیزی درباره جنازه این دختر نمی‌دانم!

بازرس، سیگاری روشن کرد. سپس دستی به پشت "لانک" زد و با لبخندی گفت:

ــ آقای "مالون" هر کس به جای شما بود می‌بایستی به خاطر این حرف توهین آمیز عذرخواهی می‌کرد، اما شانس آورده‌اید که با مامور خوش اخلاقی مثل من همسفر هستید!

سپس دستور داد صورتحساب را بیاورند.

همین که اتومبیل دوباره به راه افتاد، "لانک" پرسید: می‌خواهید با ما چه کار کنید؟

بازرس با طمانینه برنامه کار خود را تشریح کرد و پاسخ داد:

ــ الساعه به شما می‌گویم... ابتدا اتومبیل را به حیاط پشت "سورته" (اداره پلیس امنیت فرانسه) خواهیم برد و جنازه را تحویل خواهیم داد. بعد برای تحقیق، به هتل "نیگرونی" خواهیم رفت...

بازرس، حرف خود را قطع کرد. درحالیکه به "فرانچسکا" می‌نگریست گفت: "کنتس مرا می‌بخشید، اما این کار لازم است"

سپس دنباله حرف خود را ادامه داد و گفت:

ــ بعد، از آنجا رهسپار ویلای "ویلفرات" خواهیم شد. آقای "مالون" خدا کند همه حرفهای شما راست باشد. رئیس مایل است این کار، بدون سر و صدا انجام شود.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس به "فرانچسکا" رو کرد و افزود:

ــ اگر موافق باشید، در هتل طوری وانمود خواهم کرد که هیچ کس متوجه قضایا نشود. این کار، فقط برای حفظ آبروی شماست!

سپس به طرف "لانک" برگشت و گفت:

ــ اگر داستان شما راست باشد، از اتهام قتل مبرا خواهید شد، اما تحقیق درباره مقتول همچنان ادامه خواهد یافت. از هر دو شما می‌خواهم که کاملاً سکوت کنید و حرفی در این باره به کسی نگویید. اگر رفتارتان با من خوب باشد، من هم با شما خوش رفتاری خواهم کرد. موافقید؟

هر دو یک صدا گفتند: "بله".

"لانک" به دستور بازرس اتومبیل را سر راه مقابل هتل "نیگرونی" متوقف کرد و آنها وارد لابی هتل شدند. بازرس به طرف متصدی هتل رفت و پس از معرفی خود به عنوان عضو "سورته" گفت:

ــ این خانم دسته کلید خود را در این هتل گم کرده. آیا شما امروز این خانم را دیده‌اید؟

متصدی هتل در حالیکه سری تکان می‌داد با اطمینان پاسخ داد: بله، آقا.

ــ آیا در توالت زنانه چیزی پیدا نشده؟

متصدی هتل، خطاب به پسرک پادویی که در آنجا ایستاده بود گفت:

"پسر، زود برو داخل دستشویی را نگاه کن!"

وقتی پسرک به دنبال انجام دستور رفت، بازرس دوباره پرسید:

ــ این آقا می‌گوید امروز به این خانم پیشنهاد کرده که او را به "بوردیگرا" برساند. آیا راست می‌گوید؟

ــ بله، آقا.

پادوی هتل بازگشت و اعلام کرد که هیچ چیز در آنجا نبوده است.

بازرس، به "فرانچسکا" رو کرد و گفت:

ــ متاسفم کنتس... فکر می‌کنم دسته کلید خود را قبل از ورود به هتل گم کرده‌اید!

هنگامی که از هتل خارج و سوار "دریم برد" شدند، "فرانچسکا" با لبخندی از بازرس تشکر کرد.

سرانجام به حیاطی در پشت اداره پلیس رسیدند و بازرس به یک مامور پلیس گفت:

ــ بالای سر این ماشین بایست، اما بهش دست نزن!

سپس هر سه آنها نزد رئیس اداره امنیت رفتند و بازرس، به اختصار جریان را گزارش کرد. رئیس هنگام شنیدن گزارش، با چشمان نافذ خود، مدتی کنتس ایتالیایی، و جوان آمریکایی را برانداز کرد. سپس به زبان انگلیسی به بازرس گفت:

ــ جنازه را از اتومبیل بردارید. این پرونده، کاملاً محرمانه است. متوجه هستی؟ این خبر نباید به مطبوعات درز کند. به "لاواندین" بگو به اینجا بیاید.

هنگامی که بازرس، برای اجرای دستور از اتاق بیرون رفت، رئیس دستی به چانه خود کشید و در حالیکه همچنان با چشمان سیاه و نافذ خود به ارزیابی آن دو ادامه می‌داد گفت:

ــ مامور خود "لاواندین" را که کارآگاه ماهری است، مامور پیگیری این پرونده کرده‌ام. او را همراه شما به ویلا می‌فرستم. او برای یک ماموریت ویژه به اینجا آمده و رابط آمریکاییان در "بوردو" بوده است. او به زبان آمریکایی حرف می‌زند. آن ویلای کذایی را به او نشان دهید. برای این منظور، مایل نیستم از کسان دیگر کمک بگیرم.

پس از اندکی مکث، افزود:

ــ می‌خواهم از کنتس خواهش کنم نقش آن زنی را که اتومبیلش را در اختیار شما گذاشته ایفا کند. در آن صورت می‌توانیم این ماجرا را مخفی نگاه داریم، در غیر اینصورت، خبرنگاران، بلای جان ما و شما خواهند شد. متوجه هستید؟ در ضمن، این گونه خبرها امکان دارد به صنعت جهانگردی ما لطمه زیادی بزنند.

ادامه دارد

نویسنده: سپهر صفادار

مهمان ناخوانده



ظاهراً خوردن سبزیجات نمی‌تواند برای سلامت همه مردم مفید باشد!... یک زوج که برای خرید به مرکز ایالت مریلند در آمریکا رفتند تا میوه و سبزیجات تهیه کنند، در کیسه اسفناج خود با یک عقرب زنده روبرو شدند. این در حالی است که سبزیجات مذکور از محصولات یک شرکت بزرگ در حوزه محصولات کشاورزی است و این اسفناجها چندین مرحله شستشو و پاکسازی و بسته‌بندی و نظارت را تا رسیدن به دست مشتریان طی می‌کنند. اما با این حال این عقرب توانسته بود از همه این مراحل عبور کند و خود را به مشتریان عزیز برساند! خریداران گفتند در ابتدا متوجه حرکت کوچکی در داخل بسته شدیم، بعد فکر کردیم یک جیرجیرک کوچک است که معمولا در آن منطقه دیده می‌شود، اما وقتی بسته را باز کردیم از دیدن یک عقرب با نیش سمی وحشت کردیم. آنها به سرعت به فروشگاه برمی‌گردند اما در کمال تعجب فروشگاه از قبول مسئولیت اجتناب کرده و از وجود این محصول در فروشگاه اظهار بی‌اطلاعی کردند. مسئولان فروشگاه اظهار داشتند که آنها تمامی قوانین و اصول لازم برای جلوگیری از اینگونه پیشامدها را رعایت می‌کنند. با این حال، رسانه‌ای شدن این خبر لطمه بزرگی به این شرکت و میزان فروش محصولاتش گذاشته است و پیدا شدن یک جانور خطرناک در سبد خرید چیزی نیست که هر مشتری بتواند با آن کنار بیاید!

استخر شیشه‌ای

در این استخر اصلا نباید به زیر پایتان نگاه کنید، چون با منظره‌ای از ارتفاع ۱۵۰ متری بالای شهر روبرو می‌شوید! این استخر در بالای یک آسمان خراش لوکس در هوستون ساخته شده و کف آن تماما شیشه‌ای است. به این ترتیب شناگران می‌توانند خیابان زیر پایشان را از ارتفاع بالای برج تماشا کنند اما این منظره قطعا برای خیلی‌ها ترسناک خواهد بود. اما اولین بار که خبر این استخر پخش شد، بعد از پخش یک ویدیو در اینترنت بود که فردی را نشان می‌داد که آرام آرام به سمت لبه برج گام برمی‌دارد و سپس پایش را جلوتر می‌برد اما سقوط نمی‌کند و به راه رفتن ادامه می‌دهد. سپس دوربین استخر را نشان می‌دهد و مشخص می‌شود که فرد مذکور در حال راه رفتن در آن بوده است. این ویدیو به قدری جذاب بود که در همان ساعات اولیه بیش از ۲ میلیون بیننده داشت. وبسایت مربوط به این برج اعلام کرد که این استخر در طبقه چهلم قرار دارد و بخشی از مجموعه ورزشی این برج است که تنها مختص ساکنین نبوده و عموم مردم هم می‌توانند از آن استفاده کنند. همچنین شناگران با خیال راحت و بدون نگرانی می‌توانند در آن شنا کنند چرا که شیشه کف استخر بسیار محکم بوده و ۲۰ سانتیمتر ضخامت دارد که به راحتی می‌تواند وزن آب را تحمل کند. البته شنا در این استخر لوکس هزینه خاص خود را هم خواهد داشت. این استخر در یک پنت هاوس ۳ خوابه قرار دارد که اجاره هر ماه آن ۱۸ هزار و ۷۱۵ دلار است.





هواخوری مار در پارک



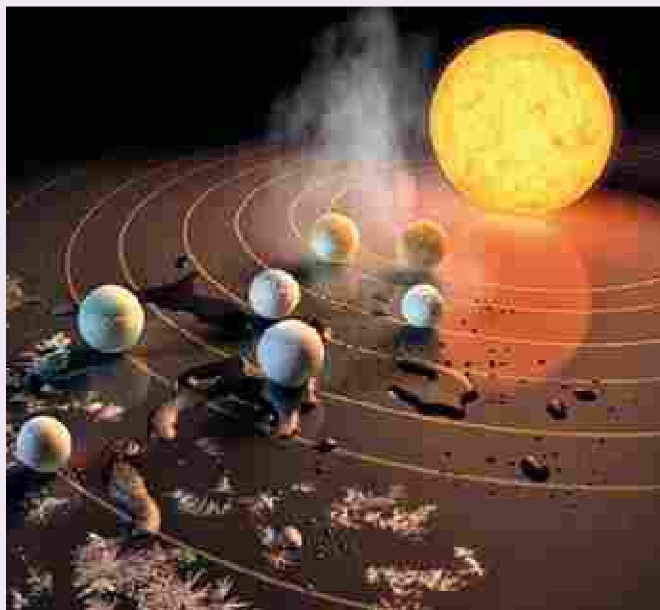
جری کیمبال نام مردی اهل داکوتای جنوبی است که یک مار را به عنوان حیوان خانگی‌اش انتخاب کرده است. نگهداری مار در خانه به اندازه کافی عجیب است اما مسأله وقتی عجیب‌تر شد که جری تصمیم گرفت مار پیتون ۴ ماهه خود را به گردش ببرد! به این ترتیب صبح زود به بیرون رفت تا در پارک هواخوری کنند. هنوز یک ساعت از گشت و گذار نگذشته بود که مامور کنترل حیوانات او را مبلغ ۱۹۰ دلار جریمه کرد و جلوی او را گرفت. ظاهراً جری خبر نداشت که مارها در دسته حیوانات خطرناک و غیر اهلی قرار می‌گیرند و گرداندن آنها در مکانهای عمومی که بتواند برای دیگران خطرساز شود ممنوع است. اما حتی توضیحات مامور برای جری کافی نبود و همچنان اصرار داشت که مار او نمی‌تواند سریع حرکت کند پس خطرناک نیست. این در حالی است که حتی طناب یا بندی برای کنترل مار به گردنش نبسته بود و مار آزادانه در خیابان حرکت می‌کرد. البته او می‌تواند در شرایطی خاص و با مهار کردن مار با بند یا قلاده آنها را در فضای بیرون بگرداند. ظاهراً جری به این بسنده نکرده و به دنبال تغییر قانون مبنی بر غیر قانونی بودن گرداندن مارهاست. او انگیزه خود را چنین اعلام کرد که همه مردم فکر می‌کنند مارها جانورانی خطرناک و قاتل هستند، در صورتی که گونه‌های بسیاری از آنها حتی قدرت آسیب رساندن به کودکان خردسال را هم ندارند و می‌خواهم به همه نشان دهم که مارها خیلی هم دوست داشتنی هستند. او که مالک چندین حلقه مار است، حتی جلسات رایگان برای عموم مردم و علاقمندان برگزار می‌کند و انواع مارها را به آنها معرفی می‌کند.

قبر دیجیتال



شرکتی در کشور اسلوونی خدماتی کاملا جدید و نوعی بازسازی برای قبرهای قدیمی یا جدید ارائه می‌دهد که شامل یک صفحه نمایش ۴۸ اینچ است که تصاویر، فیلم و دیگر محتوای دیجیتال را می‌تواند نمایش دهد. در واقع آنها را به یک قبر دیجیتالی تبدیل می‌کند که می‌توانید محتوای مربوط به فرد فوت شده را همراه با مطالب دیگر مانند متن کتاب یا آهنگ مورد علاقه او در آن نمایش دهید. قبرستان **پابرجز** در حومه شهر **ماریبور** کشور **اسلوونی**، اخیراً اولین قبر دیجیتالی این شرکت که نمونه آزمایشی است را نصب کرده است. این قبرها کاملاً در شرایط آب و هوایی مختلف مقاوم بوده و همچنین استحکام بالایی در برابر ضربه دارند. در نگاه اول مانند دیگر قبرهای معمولی به‌نظر می‌رسند، اما در واقع از فناوری هوشمند در آنها استفاده شده است و اگر فردی چند ثانیه مقابل آنها بایستد، سنسورهای آن فعال شده و نمایشگر آن روشن می‌شود. مدیر شرکت سازنده این قبرها اعلام کرد که مزیت آنها این است که دیگر نیازی نیست نگران فضای کم موجود روی قبر برای نوشته‌ها باشید. می‌توانید هر چه می‌خواهید را در کنار نام متوفی اضافه کنید، تصاویری زیبا، یک آهنگ خاطره‌انگیز و یا چیز دیگر که بخواهید را توسط این نمایشگرها پخش کنید. وقتی کسی جلوی قبر نباشد، نمایشگر فقط نام و تاریخ تولد و فوت فرد را نشان می‌دهد تا هم انرژی کمتری مصرف کند و هم جلوه قبرستان حفظ شود. همچنین این شرکت به‌دنبال طراحی یک اپلیکیشن است تا بتوانند کاربری این قبرهای دیجیتال را تعاملی‌تر کنند. البته ایده نصب اسپیکر و پخش آهنگ، از آنجا که شاید در فضای قبرستان و برای دیگران خوشایند نباشد احتمالاً حذف خواهد شد. به هر حال اولین قبر دیجیتالی جهان با استقبال مردم روبرو و در حال حاضر قیمت هر کدام حدود ۳ هزار یورو تعیین شده است.

همسایه های زمینی



چند روز قبل ناسا خبر بسیار جالبی را در طی یک کنفرانس خبری اعلام کرد. در این خبر ناسا از یک کشف خارق العاده خبر داد، آنها توانسته اند ۷ سیاره که از سنگ ساخته شده اند و اندازه شان هم برابر زمین است و به گرد یک ستاره می چرخند را پیدا کنند. ۳ عدد از این ۷ سیاره در فاصله ای مناسب از خورشیدشان قرار گرفته اند که بتوانند حاوی آب به صورت مایع باشند و احتمال وجود زندگی به شکلی که ما می شناسیم وجود داشته باشد. این اولین بار است که توانسته‌ایم این تعداد سیاره قابل سکونت که در اطراف یک ستاره باشند را در خارج از منظومه شمسی خودمان پیدا کنیم. البته باید به این نکته اشاره کنیم که صرفا به این دلیل که در فاصله ای مناسب از خورشیدشان قرار دارند دلیل نمی شود که حتما آب هم داشته باشند، اما احتمال آن بسیار بالاست. این سیاره ها به دور یک ستاره کوتوله کوچک به نام Trappist-۱ که ۴۰ سال نوری از زمین فاصله دارد می چرخند. از ویژگی های متفاوت این منظومه با منظومه شمسی خودمان این است که خورشید بسیار کوچکتری از خورشید ما دارد. در نتیجه فاصله ای که بتوانند سیاره ها حاوی حیات باشند، بسیار به خورشیدشان نزدیکتر است و مشاهدات دقیقتر نشان داد که ۳ عدد از آنها در آن فاصله قرار دارند و بطور کلی، فاصله ۷ سیاره از هم چندان زیاد نیست. آنها به قدری به خورشیدشان نزدیکند که اگر با منظومه خودمان مقایسه کنیم، همه شان از عطارد به خورشید نزدیکتر هستند. یعنی همگی در آسمان یکدیگر دیده می‌شوند، دقیقاً همانند ماه که در آسمان زمین دیده می شود.

موتور پرنده



اخیراً طراحان و مهندسان شرکت BMW و LEGO دست به یک کار مشترک برای تولید یک موتورسیکلت زده اند که BMW R ۱۲۰۰ نام دارد که اصلی ترین ویژگی اش، پرواز کردن است!... طراحی بدنه این موتور از روی یک کیت ساخت موتور LEGO گرفته شده و این ایده شکل گرفت که مهندسان دو شرکت در ساخت و طراحی محصول واقعی با یکدیگر همکاری کنند. این موتورسیکلت که مطمئنا راه درازی را تا پشت سر گذاشتن آزمایشات و حضور در بازار در پیش دارد، از فناوری همانند قایقهایی که روی خشکی حرکت می کنند استفاده خواهد کرد. ظاهر آن کاملاً شبیه به وسیله ای از آینده است و دو شرکت توانستند اولین نسخه از بدنه واقعی موتور را بسازند و حتی یک موتور با پروانه که بتواند آن را کمی بالا از زمین نگه دارد هم روی آن نصب کردند و مراحل اولیه آزمایش این نسخه ابتدایی را آغاز کردند. کیت ساخت موتوری که این محصول از آن الهام گرفته شده است تنها ۷۰ دلار قیمت دارد و می توانید با تکمیل آن، نسخه‌ای کوچک از این موتورسیکلت آینده را در خانه داشته باشید. اما چالش های موجود برای ساخت محصول واقعی، از جمله سیستم های هدایت کننده، موتور پیش ران، و حتی نوع سوخت مصرفی باعث می شود که تا چند سال آینده هم انتظار نهایی شدن آن را نداشته باشیم.

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

سوراخی در دیوار!

هر بار که سالگرد ازدواج من و همسرم فرا می‌رسد، بعضی دوستان شوخ طبع قدیمی به عنوان مزاح، خاطرنشان می‌کنند که من، همسرم را به جای "ماه عسل" به ماه "سرکه شیره" برده‌ام!!

انگیزه این متلک پرانی آن است که من و همسرم هر دو عاشق طبیعت ـ آن هم از نوع دست نخورده‌اش ـ هستیم.

در آن زمان، خیلی از عروس و دامادهای فرنگ ندیده، برای گذراندن "ماه عسل" راهی فرنگستان می‌شدند تا نخستین ماه پیوند خود را در سرزمین غربت سپری سازند. اما من و همسرم که به تازگی از سفر خارج بازگشته و به اصطلاح "فرنگ زده"! شده بودیم، ترجیح دادیم پس از ازدواج، دور از اجتماع خشمگین شهر، به یکی از روستاهای ییلاقی نزدیک تهران سفر کنیم.

یک کلبه خشت و گلی روستایی اجاره کردیم و دستی به سر و صورتش کشیدیم. بجز ما هیچ کس در آنجا نبود. یک ایوان بزرگ و یک اتاق کوچک داشت که درازای پنجره‌اش از چند وجب تجاوز نمی‌کرد.

همسرم پرسید:

ـ چرا پنجره اتاق را اینقدر کوچک ساخته‌اند؟ درست شبیه آغل است!

گفتم: چه خوب متوجه شدی! روستاییان معمولاً از طبیعت اطرافشان الهام می‌گیرند و بین آنها و حیواناتشان رابطه‌ای صمیمی وجود دارد که گاهی از زندگی آنها الگوبرداری می‌کنند. مثلاً...

اما بقیه سخنم را فرو خوردم. چون متوجه یک کمبود اساسی در این خانه شدم. راستی توالتش کجا بود؟ درست بود که می‌خواستیم در مکان دنج و بکری زندگی کنیم، اما انتظار نداشتیم آن قدر از تمدن دور باشد که "توالت" نداشته باشد! ناگزیر به صاحبخانه عارض شدیم که این خانه توالت ندارد!

پیرمرد روستایی، پس از آنکه دریافت منظور ما از توالت، همان "مبال" خودمان است، با لحنی صمیمی پاسخ داد:

ـ خب، نداشته باشه. مگر حیوانات ما "موال" دارند؟ البته ما در اینجا در خانه‌های ده، "موال" داریم، اما در باغات، باید خودتان فکری بکنید!

از این پاسخ پوست کنده که در کمال صداقت بیان می‌شد خنده‌ام گرفت. حافظه‌ام مرا به قرنها پیش برد و با خود گفتم:

"پُر بیراه هم نمی‌گوید. قصر "ورسای" در فرانسه هم با آن همه شکوه و جلال، زمانی توالت نداشت. تازه آنها خود را متولی فرهنگ جهان می‌دانستند!" آری، همه قصرهای قدیمی اروپا، فاقد ابتدایی‌ترین وسایل بهداشتی هستند و توالت آن قصرها، چیزی بیش از یک سوراخ در دیوار نیست! بیشتر برجهای کوچکی که از شکم بسیاری از این کاخهای باشکوه قدیمی بیرون زده، در حقیقت همان توالتهای ساده و ابتدایی است که فاضلاب آن از طریق دیوارهای قصر بیرون می‌ریزد!!

کاخ "شون برون" متعلق به خاندان "هانسبورگ" که دارای ۱۴۰۰ اتاق بود اصلاً توالت نداشت! در عوض تا دلتان می‌خواست در آن کاخ، کمدهای برنجی وجود داشت که از آنها به منزله توالت استفاده می‌شد. این کمدها را پشت قصر در یک ردیف کنار هم چیده بودند که هر روز صبح، آنها را برق می‌انداختند و جلا می‌دادند و گفته می‌شود که "فرانتس ژوزف" امپراتور اتریش، از تماشای این منظره لذت می‌برد!

کاخ "ورسای" در فرانسه نیز که از لحاظ تجمل و زیبایی، شهره آفاق می‌باشد به "معبد کمدها" مشهور است! در این کاخ باشکوه که زمانی "لویی شانزدهم" و ملکه "ماری آنتوانت" می‌زیستند، اوضاع افتضاح بود، زیرا در سالن غذاخوری تشریفاتی این کاخ، توالتها درون دیوار کار گذاشته شده بود و روی آنها را چنان با قفسه بندیها پوشانده بودند که مشخص نمی‌شد مکانی برای قضای حاجت است. از این توالتهای کمد مانند، برای مواقع اضطراری استفاده می‌شد!

در "رم" باستان، وضع به مراتب از این بهتر بود. "آنتونینوس پیوس" امپراتور رم در سال ۱۴۰ میلادی، توالت و حمام مرمرینی ساخت و به قول او، این وسایل، به مراتب بهتر از خمره‌ها و گلدانهایی بود که برای این منظور در کنار جاده‌ها تعبیه شده بود!! و بالاخره در سالهای دهه اول سده ۱۹ بود که نخستین بار، توالتهای سیفون دار در لندن مورد استفاده قرار گرفت. قبل از پیدایش مدلهای آبی، توالتهایی ساخته شده بود که سیفونشان با هوای فشرده یا بخار آب کار می‌کرد. اما گاهی اوقات، پس می‌زد و نتایج وخیمی به بار می‌آورد!

قلعه‌های قدیمی انگلستان به گونه‌ای ساخته شده که توالتش به شکل برجسته‌ای از ساختمان بیرون زده و قابل شناسایی است. گفته می‌شود در جریان جنگهای داخلی انگلستان موسوم به "جنگهای گل سرخ" که از سال ۱۴۵۵ میلادی به مدت ۳۰ سال به طول انجامید، یکی از جنگاوران، نیزه خود را جوری دقیق هدف گیری و پرتاب کرد که درست از چاهک توالت برج سر درآورد و سرباز دشمن را که مشغول قضای حاجت بود به سقف توالت دوخت!!

علت اینکه این جنگهارا "گل سرخ" نامیدند آن بود که در این نبرد طولانی میان خانواده‌های سلطنتی درگیری شد که هر کدام می‌کوشید پادشاه برگزیده خود را به کرسی سلطنت بنشاند. علامت خاندان "لنکستر" یک "گل سرخ" بود و آرم خاندان "یورک" یک گل "رز سفید"!

در کشور ما، بیشتر توالتهای قدیمی به صورت چاله‌ای بود که فضولات در مخزن زیر آن جمع می‌شد. هرچند گاه، این انبارک از بیرون تخلیه می‌شد که کشاورزان به عنوان کود انسانی از آن استفاده می‌کردند.

شاید پدران شما به یاد داشته باشند که زمانی در بعضی شهرهای کشور ما، توالتها در طبقه بالا ساخته می‌شد و آب و فضولات آن به کوچه می‌ریخت!

اما امروزه در پاره‌ای از خانه‌ها علاوه بر توالت ایرانی، توالت فرنگی هم وجود دارد.

یکی از خاطراتی که درباره توالتهای موسوم به فرنگی دارم، ماجرایی است که تعمیرکار ماشین لباسشویی برایم تعریف کرد. در بلبشوی روزهای آغازین انقلاب، کسانی در خانه‌هایی ساکن شده بودند که توالت فرنگی داشت. اما آنها با این نوع توالت آشنایی نداشتند. روزی به این تعمیرکار زنگ زده بودند که ماشین لباسشویی شان خراب شده و از او خواسته بودند برود تعمیر کند. او تعریف کرد:

ـ وقتی به آن خانه رفتم، مرا یکراست به توالت فرنگی بردند. دیدم لباسهایشان را داخل آن انداخته و مرتب سیفون را می‌کشند!!

ما اما در آن روستای دور افتاده، توقع داشتن توالت فرنگی نداشتیم. به خرج خود یک توالت کوچک سنتی در نزدیکی کلبه‌ای که اجاره کرده بودیم ساختیم و به جای آنکه ما از جانوران تقلید کنیم، اجازه دادیم در این مورد آنها از ما ایده بگیرند!

به هر حال بر حسب ضرورت دانستیم که اهمیت توالت در یک خانه، کمتر از سالن پذیرایی نیست!



کریم ملکی

این بار وکیل قربانی شد

در پی گم شدن یک وکیل دادگستری خانواده وی از پلیس برای یافتن او درخواست کمک کردند.

با گذشت دو روز هم ناگهان مردی با خانواده گمشده تماس گرفت و خبر قتل وکیل جوان را به آنها داد. در این میان پلیس دستور شناسایی و دستگیری قاتل را صادر کرد و پس از گذشت مدت کوتاهی قاتل دستگیر و در بازجوییهای جنایی، محل دفن جسد و چگونگی قتل را تشریح کرد. متهم که مردی ۳۵ ساله است، به کارآگاهان گفت: بامقتول دوستی دیرینه و خانوادگی داشتیم و روز حادثه به بهانه‌ای سوار ماشینش شدم ووقتی در بین راه گفت که سر درد دارد من که از قبل قرص تهیه کرده و به دنبال فرصت مناسبی بودم آن را به او خوراندم و پس از مدتی هشیاری‌اش را از دست داد و در همان وضعیت او را خفه کردم! او ادامه داد: پس از اینکه جسدش را در اطراف پاکدشت کرج دفن کردم، کارت بانکی‌اش را برداشتم و ۶ میلیون تومان از حسابش به حساب خودم واریز کردم سپس ماشینش را همان جا رها کردم و رفتم. بازپرس جنایی دادسرای کرج هم در این باره گفت: قاتل در یک شرکت کار می‌کرد. او با همسرش اختلاف داشت و در حال طلاق بود و به همین خاطر به دلیل آشنایی دیرینه‌ای که با مقتول داشت، او را به عنوان وکیل پرونده‌اش انتخاب کرده بود، اما اعتقاد داشت که وکیلش به نفعش کار نمی‌کند و به خاطر همین برداشت واهی او را کشت! در پایان بازپرس جنایی از پزشکی قانونی خواست که وضعیت روانی قاتل و همدست‌های احتمالی و نقش هر کدام در این جنایت مشخص شود.





ویترین ساز دزد از آب در آمد

دزد طلافروشی پاساژ قائم در میدان تجریش که در جریان هجوم به این مغازه، حدود ۴/۵ کیلوگرم طلا و یازده میلیون تومان پول به سرقت برده بود، بعد از گذشت یک ماه، دستگیر شد. این سارق شامگاه پانزدهم اسفند سال گذشته با در هم شکستن در شیشه‌ای مغازه وارد طلافروشی شده و پس از سرقت پول و طلاها فرار کرده بود. ماموران هم با بررسی تصاویر دوربینهای مداربسته موفق به شناسایی مردی به نام "مجید" ۲۵ ساله شدند و پی بردند این فرد یک سال پیش به عنوان سازنده ویترین در همین پاساژ فعالیت داشته است. با شناسایی محل سکونت "مجید" در جنوب شهر، وی دستگیر شد و در بازجوییها لب به اعتراف گشود و گفت: با توجه به اینکه ورودیهای مختلف پاساژ را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم مغازه طلافروشی شیشه‌های ضد ضربه و سیستم هشدار دهنده ندارد، در فرصتی مناسب نقشه سرقت را طراحی و اجرا کردم!

من هم شکایت دارم



زن ثروتمندی در انگلیس که در صندوق امانات ۷ میلیون پوند طلا وجواهرات داشت، تمام دارایی‌اش توسط دزدان به سرقت رفت و پس از گذشت دو سال وی تازه متوجه شد که در این سرقت بی سابقه که از سوی باندی موسوم به "ارتش پیر" ودر روز تعطیلی عید پاک، به شیوه فیلمهای هالیوودی صورت گرفت، طلا و جواهرات او نیز ربوده شده است. طی این سرقت که با طرح نقشه‌ای حساب شده انجام شد دزدها با ایجاد حفره‌ای در دیوار وارد ساختمان "هاتون گاردن" شدند و ۲۱ میلیون پوند جواهرات و الماس به سرقت بردند. لازم است بدانید که هشت تن از اعضای این باند، پس از دستگیری محاکمه شدند، اما هنوز هم جواهرات و الماسهای سرقت شده پیدا نشده است. نکته جالب اینکه این زن که به تازگی علیه دزدان شکایت کرده، به رسانه‌ها گفته است من از سرقت جواهراتم خبر نداشتم، تا اینکه خبر محاکمه این باند را شنیدم و حالا من هم از آنها شکایت دارم!

گمشده پس از ۱۸ سال پیدا شد

دختر جوانی که پس از تولدش توسط پرستار قلابی بیمارستانی در فلوریدا ربوده شده بود، پس از ۱۸ سال جستجو سرانجام به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

این دختر که "کامیا موبلی" نام دارد سال ۱۹۹۸ پس از تولدش توسط زنی که بچه دار نمی‌شد، ربوده شد. خانواده این دختر که با گم شدن نوزادشان شکایت کرده و حتی تصویر چهره پرستار قلابی را که بچه را تحویل گرفت تا در جای مخصوص نوزادان قرار دهد هم در اختیار پلیس گذاشته بودند، سالها برای پیدا کردن فرزندشان تلاش کردند و حتی جایزه ۲۵۰ هزار دلاری برای ارائه هر گونه اطلاعات مفید تعیین کردند، تا اینکه سرانجام پس از ۱۸ سال تجسس، ماموران با کشف سر نخهایی دختر جوان را شناسایی و به خانواده‌اش بازگرداندند و پرستار قلابی نیز بازداشت شد. او در بازجویی گفت: در تمام این سالها دختر ربوده شده را مانند دختر خودم بزرگ کردم، چرا که من عاشق بچه هستم، ولی خداوند نصیبم نکرد. نکته عجیب اینکه پس از افشای این راز هولناک، "کامیا" دختر ربوده شده به حمایت از مادر خوانده‌اش پرداخت و با بی گناه خواندن او خواستار آزادی‌اش شد و گفت: او برای من خیلی زحمت کشیده و برای سلامتی من از هیچ کوششی دریغ نکرد! اما این زن همچنان با اتهام سنگین کودک ربایی در زندان به سر می‌برد و باید منتظر حکم دادگاه باشد.



کسی که دلش را به بند بکشد جانش را آزاد کرده است

● فودریش نیچه

مصطفی گلیاری

فروپاشی سلسله پهلوی

ظهور دوباره بختیار

هفته پیش خواندید که بختیار تصمیم گرفت با رهبر انقلاب ملاقات دو به دو کند تا ایشان را قانع کند به مردم بگوید به خانه بروند. امام(ره) با این دیدار مخالفتی نداشت ولی مسائلی پیش آمد و ملاقات به هم خورد. بعدش بختیار شروع به تهدید کرد که من دولت قانونی هستم و هرکس بخواهد خلاف قانون اساسی رفتار کند، با او برخورد قانونی خواهم کرد! این تهدیدها کسی را نترساند ضمن اینکه اعلام شد امام خمینی به ایران می‌آید. بختیار کارشکنی کرد ولی سرانجام مجبور شد فرودگاه را باز کند. امام به ایران آمد و دولت موقت تشکیل داد. بختیار پنهان شد و به کمک عوامل موساد از ایران گریخت.

فرار از ایران

شاپور بختیار پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۵۷ حدود شش ماه در ایران مخفی بود زیرا امید داشت که می‌تواند جمهوری اسلامی را بیندازد و سر کارش برگردد! عکسی از او هست که وقتی روز ۲۲ بهمن از کاخ نخست وزیری می‌رفت، با یکی از سربازان دست داد. می‌گویند به او گفت: "جایی نروی تا برگردم!"

او در مدتی که مخفی بود، به مناسبت نوروز ۵۸ یک نوار کاست بیرون داد و از اوضاع کشور و دولت انتقاد کرد و خودش را همچنان رئیس دولت قانونی دانست. مدتی بعد یک کاست دیگر منتشر کرد که باز هم انتقاد از رژیم بود و از مردم خواسته بود در رأی‌گیری‌ها شرکت نکنند.

این دو کاست فقط به دست عده معدود و خاصی رسید و مردم استقبالی نکردند. آخرش هم بختیار ناامید شد و تغییر قیافه داد و از ایران رفت.

خودش درباره توجیه فرارش می‌گوید: "نمی‌توانستم تا آخر عمر مخفی باشم. باید هرچه زودتر خودم را به کشوری می‌رساندم تا بتوانم حرفهایم را بزنم و به مبارزاتم ادامه بدهم. از طرف دوستان و آشنایانم در سفارت فرانسه یک گذرنامه با نامی جعلی تهیه کردم." **در کتاب یکرنگی می‌گوید:** "ریشی بزی گذاشته بودم. نباید در چمدانم چیزی ایرانی می‌گذاشتم و حتی لباسهای من نباید مارک خیاطان ایران را داشته باشد. به برکت این ریش بزی و عینک سیاه قیافه‌ام مختصر تغییری کرده بود. کسی که همراه من بود، با یک بلیت درجه یک و چمدان من وارد محوطه فرودگاه شد و چمدان را رد کرد."

بختیار یک ساعت در ماشینی در فرودگاه انتظار کشید تا وقتش بشود. "...آن موقع با شتاب کت را روی شانه انداختم و مثل بازرگانی شتابزده وارد شدم. صف مسافران ایرانی زیاد بود ولی صف مسافران خارجی هفت هشت نفر بودند." او بدون مشکل از بخشهای بازرسی رد می‌شود و با اولین اتوبوس سمت هواپیما می‌رود. "...وقتی به پاریس رسیدم به فرزندانم خبر دادم."

بختیار در فرانسه نهضتی تشکیل داد به نام نهضت مقاومت ملی ایران. این اسم برای افراد سیاسی ایران آشنا بود زیرا پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نهضتی با همین نام ولی بدون کلمه ایران تشکیل شد تا با نظام دیکتاتوری شاه مبارزه کند. در سال ۱۳۵۸ وقتی که شاپور بختیار از ایران گریخت، با الهام از نهضت مقاومت ملی، نهضتی تأسیس و گروهی از افراد سیاسی را دور خود جمع کرد. این نهضت سه هدف داشت:

استقرار رژیمی که بر حاکمیت ملی و عدالت اجتماعی استوار باشد، جدایی دین از حکومت در تمام شئون مملکتی، و حفظ و استقلال تمامیت ارضی کشور و همبستگی ملی

مصاحبه با بختیار

شاپور بختیار پس از فرار از ایران در مصاحبه‌ای رادیویی شرکت کرد و توضیح داد در مدتی که در ایران مخفی بود، مثل کسی رفتار نمی‌کرده که در رژیم پهلوی مقامی داشته و همانطور که قبلاً با رژیم دیکتاتوری شاه مبارزه می‌کرده، پس از انقلاب هم با رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کرد. او با این حرفش آشکارا اعلام کرد که رژیم شاه دیکتاتوری بوده، تلویحاً هم گفت به دلیل مبارزاتش به ریاست دولت رسیده بود و رهبری روحانیت در آن انقلاب نقشی نداشته.

اگر کسی بخواهد این مصاحبه را در سایتها پیدا کند، می‌بیند فیلتر است. یا اگر بخواهید بدانید بختیار بعد از فرارش از ایران درباره جمهوری اسلامی چه گفته، باز هم فیلتر است. اگر بخواهید بدانید چگونه ترور شد، فیلتر در فیلتر است. درحالیکه عین همین مستندات تاریخی در خبرگزاری‌های داخلی و مجاز منتشر شده. قبلاً هم گفته‌ام که نباید از نگاه کردن به تاریخ بترسیم چون هر واقعه تاریخی و سیاسی علتی داشته. حتی اگر خود بختیار هم که بود، مخالفانش را قتل‌عام می‌کرد. بختیار دشمن آشکار جمهوری اسلامی بود، منطق حکم می‌کند که جمهوری اسلامی هم دشمن او باشد. دشمن به دشمن که رولت تعارف نمی‌کندطناب دار را نشانش می‌دهد.


اولی انیس نقاش تبعه لبنان

از طرفی او در مصاحبه‌هایش حرفی منطقی نزده که بترسیم منتشرش کنیم. برای مثال بختیار در مصاحبه‌اش گفت "باید رفراندوم مجددی بشود تا مردم آزادانه رأی بدهند که چه حکومتی می‌خواهند." این حرف منطقی نیست چون ۹۸ درصد از مردم به جمهوری اسلامی رأی داده بودند. مجری رادیو هم این را فهمید و از او پرسید "با توجه به مخالفتهای مردم با شما و رژیم سلطنتی که حتی در زمان نخست وزیری شما هم آن را ابراز می‌کردند، چه توجیهی دارید که می‌گویید باید رفراندوم مجدد گرفت؟" بختیار گفت: "وقتی ۹۸ درصد از مردم کشوری به حکومتی رأی می‌دهند، باید توجیه را در جهت مخالفش پیدا کرد. آن یک و نیم درصدی هم که به جمهوری اسلامی رأی نه دادند، قابل اغماض هستند[هِچ دخلِن وار؟ دخلش را نفهمیدم]. ادامه جواب بختیار را بخوانید: "به نظر من انتخابات باید دو شرط داشته باشد، آزادی و آگاهی. آزادی که نیست. در سی تیر گذشته وقتی عده زیادی به بهارستان آمده بودند به یاد دکتر مصدق مراسمی داشته باشند، چاقوکشان و غداره کشان همین دستگاه مانع حرف زدن آنها شدند. این یک مثال برای عدم آزادی. اما برای آگاهی: سوءاستفاده از عدم فرهنگ و از اختناق گذشته و تلقین کردن به جوانان که هی مرگ بر این بگو و هی اسلام اسلام کن، این به درد مملکت نمی‌خورد و آگاهی را بالا نمی‌برد."

[بختیار از یک طرف می‌گوید باید رأی‌گیری کرد، از طرفی هم می‌گوید آن رأی‌گیری جمهوری اسلامی غلط است چون همه رأی آری دادند و این امکان ندارد]. مجری رادیو پرسید: "آقای بختیار به نظر شما با توجه به گرایش همه مردم به جمهوری اسلامی آیا رژیم سلطنتی آنقدر اهمیت دارد که برایش رفراندوم دیگری برگزار شود؟" بختیار گفت: "بنده مسأله رژیم سلطنتی و جمهوری را در درجه چهارم اهمیت قرار می‌دهم. اهمیت برای من در این است که مردم رأی آزاد بدهند و رژیم

خود را تعیین کنند. بنده نه سینه چاک می کنم برای رژیم سلطنتی نه سینه چاک می کنم برای جمهوری اسلامی یا هر جمهوری دیگری. برای من فقط رأی مردم اهمیت دارد." و نیازی نیست دوباره بگویم اگر رأی مردم برایش مهم بود، چرا به رأی آری یا نه مردم اهمیت نمی‌داد و آن را قبول نمی کرد؟

مجری پرسید: "علت مخالفت صریح شما با جمهوری اسلامی چیه؟" بختیار گفت: "خیلی خیلی ساده است برای اینکه خیلی‌ها از جمله مهندس بازرگان و خیلی از روحانیون معنی جمهوری اسلامی را نمی‌دانند. من این را مطرح کرده‌ام که شما چگونه می‌توانید یک آدم روشنفکر را راضی کنید به این جمهوری رأی بدهد؟ رأی دادن به این جمهوری حتی برای آدمی که حداقل شعور را دارد، قابل قبول نیست."[و با این حرفش آشکارا اعلام کرد که ۹۸ و نیم درصد از مردم ایران، یعنی همه آنها(بلانسبت) بی‌شعورند. و جالب است که او معتقد بود که اگر همین مردم دوباره رأی بدهند، او را انتخاب خواهند کرد!!]

مجری پرسید: "یکی از دلایل مخالفت شما با جمهوری اسلامی نبودن دموکراسی است. اگر شما حکومت را در دست داشتید، در برابر خواسته‌های اعراب خوزستان، کردهای کردستان و آذری‌های آذربایجان که از خودمختاری دم می‌زنند، چه اقدامی می‌کردید؟" بختیار گفت: "من در مدتی که رئیس دولت بودم، کارهایی کردم مثل آزادی مطبوعات، آزادی زندانیان سیاسی، انحلال ساواک، انحلال بازرسی شاهنشاهی، برگشت اموال بنیاد پهلوی به مردم و... اگر به من فرصتی داده می‌شد، مشکلات قومی را هم حل می‌کردم. من می‌خواستم به چنین مناطقی آزادی و اختیار کامل بدهم بدون خدشه‌دار شدن تمامیت ارضی."[و البته دیدیم که زندانیان سیاسی را مردم آزاد کردند، ساواک را مردم منحل کردند ولی بختیار به جای جواب به مجری، می‌گوید چنین و چنان کردم و به قومیتها هم آزادی و خودمختاری می‌دادم.]

مجری پرسید: "شما گفته‌اید با چندین حزب مخالف که در ایران هستند، ارتباط دارید." بختیار گفت: "بنده نگفتم چندین. در ایران به دلیل اختناق ۲۵ ساله گذشته[منظورش زمان شاه است]، بیش از صد دسته و گروه مخالف ایجاد شده‌اند که نمی‌توانم به آنها حزب بگویم. اگر حزبی هم بود که می‌توانست مفید باشد، جبهه ملی بود که به دلیل غرور و خودپسندی و حسادت، با آیت... خمینی بیعت کردند و به آرمان دکتر مصدق پشت پا زدند."[در این جواب هم می‌بینید که رژیم پهلوی را دیکتاتور می‌داند و این باید برای کسانی که در مجازی هم از شاه حمایت می‌کنند هم از بختیار، قابل تأمل باشد. ضمناً او می‌گوید که چون من از بین اعضای جبهه ملی نخست‌وزیر شدم، سران جبهه ملی حسودیشان شد و رفتند دنبال جمهوری اسلامی. لازم نیست دلیل بیاورم که چنین استدلالی چقدر کودکانه است و برای یک سیاستمدار پسندیده نیست که اینطور دلیلهایی بیاورد].

مجری پرسید: "با توجه به تحریمهایی که شما و سیاسی‌های دیگر و حتی برخی از روحانیون برای پیش‌نویس قانونی اساسی و انتخابات روز جمعه(مجلس خبرگان) کرده‌اید، این تحریمها در مردم اثری خواهد داشت؟" بختیار گفت: "من قانون اساسی جمهوری اسلامی را دیده‌ام و قاطعانه می‌گویم که این قانون اساسی از قانون اساسی ۷۳ سال پیش مترقی‌تر نیست. در قانون اساسی به روحانیت قدرتی داده که فقط هیتلر و موسولینی داشته‌اند. از طرفی معتقدم رأی‌گیری‌هایی که در جمهوری اسلامی می‌شود، آزادانه نیست. همین رأی ۹۸ و نیم درصدی نشان می‌دهد که به‌هیچوجه آزادانه نبوده[منظورش این است مگه میشه، مگه داریم که همه به یه چیز رأی بدن؟] و با فتواهایی که علما داده‌اند، به مردم تلقین کرده‌اند به کی رأی بدهند. اگر اسامی کاندیداها را ببینیم، قبل از رأی‌گیری می‌توانم اسم هفتاد نفر را نشان بدهم که حتماً انتخاب خواهند شد."



جمهوری اسلامی.آری،نه

مجری پرسید: "آقای صادق طباطبایی سخنگوی جمهوری اسلامی گفته ظهور مجدد شما در صحنه سیاست، ریشه در یک توطئه جهانی دارد." [بختیار جوابی داد که چون خیلی کودکانه و عوامانه است، از آن می‌گذرم. انتقاد باید علمی باشد نه ظاهری و احساسی]. مجری: "آیا در این شش ماه با شاه تماس داشته‌اید؟"

بختیار: "به هیچ وجه. من فقط در دوران نخست وزیری یک بار با شاه تماس داشتم." مجری: "شما گفته‌اید اگر هجده ماه به شما فرصت بدهند، ایران را روی پایش استوار خواهید کرد." بختیار: "البته سالها طول می‌کشد ولی هجده ماه لازم است که ایران به آرامش برسد."

این مصاحبه هم به دست مردم نرسید اگر هم رسید، کسی به آن اهمیت نداد و مصاحبه‌ای مشهور نشد.

ترور بختیار

بختیار پس از فرارش از ایران یکی از مهمترین مخالفان جمهوری اسلامی شد. او به شاعران، نویسندگان و هنرمندانی که خارج از ایران زندگی می‌کردند، پول می‌داد تا در جهت افکار و اهدافش هنرنمایی کنند. قرار بود با رضا پهلوی و سلطنت طلبان گروهی متحد تشکیل بدهد ولی به دلایلی که فاش نشد، این ائتلاف به هم خورد. به گمانم از دلایل مهمی که بختیار و رضا پهلوی نتوانستند با هم کار کنند، یکی این بود که بختیار دنبال حکومتی سوسیال دموکرات بود که خودش در رأس قدرت باشد ولی رضا پهلوی دنبال برقراری دوباره سلسله پهلوی بود. دلیلی دیگر: رضا پهلوی افسرده بود و حوصله سیاست بازی نداشت.

در تابستان ۵۹ که یک سال پس از خروج بختیار از ایران بود، مردی لبنانی به نام انیس نقاش به خانه او رفت که در حومه پاریس بود. انیس می‌خواست بختیار را ترور کند و برای هدفش توانسته بود خودش را به بختیار نزدیک کند و به عنوان خبرنگار از او وقت مصاحبه بگیرد. او در کارش موفق نشد و بختیار زنده ماند. در آن عملیات یکی از همسایگان بختیار کشته شد و یکی از پلیسها به دلیل تیراندازی انیس نقاش، برای همیشه فلج شد. انیس نقاش در فرانسه به حبس ابد محکوم شد ولی ده سال بعد در یک معامله سیاسی در برابر آزادی یک گروگان فرانسوی که در لبنان گرفتار شده بود، آزاد شد. او چندی بعد سفری هم به ایران داشت و در مرداد ۱۳۸۷ در مصاحبه‌ای که خبرگزاری فارس با او کرد، گفت: "ترور بختیار را جزء افتخارات خودم می‌دانم و از حرف زدن در این مورد ترس و شرم ندارم. بختیار از کسانی بود که کودتای نوژه را تدارک دیده بودند و برای این کار پنجاه میلیون دلار از صدام حسین وام گرفته بود آمریکا هم از او پشتیبانی می‌کرد." به گفته انیس نقاش: "عملیات ترور را محمد منتظری پشتیبانی می‌کرد. من به بچه‌های سپاه گفتم این شخص باید زودتر ترور شود چون آدم خطرناکی است و دارد کارهایی می‌کند. آنها هیچ اطلاعات و کانالی نداشتند. من گفتم تجربه کار عملیاتی دارم و این کار را به عهده می‌گیرم و طرحی ریختم و مطمئن بودم که این عملیات حتماً موفقیت آمیز تمام خواهد شد. با بختیار قرار مصاحبه گذاشتم ولی آقای خلخالی در یکی از سخنانش اعلام کرد که دنبال اعدام انقلابی بختیار هستیم. از آن روز به بعد بختیار به تلفنها و پیغامهایم هیچ جوابی نداد تعداد محافظانش هم بیشتر شدند. من شخصاً ترور بختیار را بر خودم واجب می‌دانستم. یک اسلحه با کالیبر هفت و صدا خفه کن انتخاب کردم و خودم را به محل زندگی او رساندم. زنگ زدم ولی باز نکردند. چند بار به در شلیک کردم تا قفل را بشکنم. دو تا از تیرها کمانه کرد و به خودم خورد. قفل هم ضد گلوله بود. بعد پلیس فرانسه با من درگیر شد و گلوله دیگری خوردم و دستگیر شدم."

ادامه دارد

مصطفی گلیاری





دیوبودنم را فراموش کنید حالا که آدم شده‌ام!

در خیابان فردوسی وارد یک زرگری شدم. از جیبم دستمالی بیرون آوردم که چهارتا شده بود. آن را با احتیاط باز کردم و حلقه طلای پنج گرمیِ همسرم را از آن در آوردم و گفتم: می‌خوام اینو بفروشم! زرگر آن را برداشت و در ترازو انداخت. گفتم: پنج گرمه. گفت: کاغذ خرید؟ گفتم: "حلقه ازدواجمه. مال ده سال پیشه. خدامی دونه فاکتورش کجاس." کمی حلقه را و کمی هم مرا برانداز کرد و گفت: "واسه من صرف نمی کنه که بیشتر از هشت تومن بخرمش. طلا ارزون شده، فاکتور هم نداری و ممکنه خریدش واسه من خطرساز بشه." کارت شناسایی‌ام را نشانش دادم و گفتم: "دزدی نیست!" گفت: "جسارت نکردم ولی به هرحال اینجوریه دیگه." گفتم: "این خیلی بیشتر می ارزه... اگه به خاطر دوا دکتر پسرم نبود، نمی‌فروختمش." گفت: "بیشتر از هشت و پونصد برام صرف نمی کنه."

از زرگری بیرون آمدم. سیگار روشن کردم. دستی به جیبم که ورم کرده بود، کشیدم و با قدمهای تند سمت ناصرخسرو رفتم. دوهزار و پانصد تومان از پول را در جیب دیگرم گذاشتم. با آن می‌توانستم چهار تیغ یعنی یک لول تریاک بخرم. بقیه را هم قایم کردم برای وقتی دیگر. امکان نداشت فروغ بفهمد حلقه‌اش را فروخته‌ام. مدتی بود آن را انگشتش نمی کرد و روی میز گوشه اتاق بود. می‌توانستم بگویم شاید افتاده و حواسمان نبوده و توی حلق جاروبرقی رفته. باور می کرد چون به من اطمینان داشت. ولی حالا این برایم مهم نبود. عجله داشتم زودتر به جایی که مشتری‌اش بودم، برسم و مواد بخرم. یک خیاطی بود که در طبقه دوم یکی از پاساژهای ناصرخسرو بود و یک سال بود از او خرید می کردم. به خیاطی رسیدم. دم در به فروشنده اشاره کردم. سری تکان داد به معنی جنس نداریم. نگران شدم و جلو رفتم. آهسته پرسیدم چرا؟ گفت "مأمور بازاره. جنسا رو یه جای دیگه جاساز کردیم و تا وضعیت سفید نشه، فروش نداریم." خمار بودم و ساقی دیگری نمی‌شناختم. پرسیدم حالا چکار کنم؟ گفت: "برو عودلاجان. اونجا همیشه دارن. یه کاروانسرای بزرگ و شلوغه. راحت پیداش می کنی."

به سمت پایین خیابان راه افتادم. فروشندگان داروی قاچاق قدم به‌قدم آهسته نجوا می کردند: "کلونودین، آلپرازولام، متادون، تَمجیزک..." اگر تریاک گیر نمی‌آوردم، ناچار بودم از آنها متادون بخرم. چه مصیبتی! دیرم هم شده بود و دقیقه به دقیقه ترافیک خیابانها فشرده‌تر می‌شد. باید برای دیر کردنم بهانه خوبی دست و پا می کردم ولی حالا اینها مهم نیست. باید عودلاجان و کاروانسرا را پیدا می‌کردم. از یکی از داروفروشها آدرس پرسیدم. نگاهم کرد و پرسید "خماری؟" دوربینم را که روی دوشم بود، نشان داد... گفتم: "نه آقا... من عکاسم و می‌خوام برم اونجا عکس بندازم." گفت: "مستقیم برو تو کوچه چهارم." راه افتادم. چند قدم بعد یک نفر صدایم کرد: "مهندس... می‌خوای بری کاروانسرا؟" جوانی بود که بارانی کهنه و بلندی تنش بود. خیلی چرکول بود.

مرا از کوچه پسکوچه‌هایی برد و به کاروانسرا رسیدیم. یک عده می‌رفتند و عده‌ای می آمدند. به حیاط رفتیم. شلوغ بود. یارو گفت واستا برم صحبت کنم. رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: "تخم تریاکو ملخ خورده. هیشکی نداره. فقط ننه زالی داره اونم یه تیغ نه بیشتر. پولو بده برم برات بگیرم." گفتم: "با هم بریم پیشش." از راه‌پله باریکی بالا رفتیم. ننه زالی پیر خمیده قامت و مچاله‌ای بود و گفت: "هفتصد بده." گفتم: "یه تیغش میشه چهارصد." گفت: "حالا شده هفتصد. نمی‌خوای، برو بذار باد بیاد. مشتری زیاده." هفتصد به او دادم و یک تیغِ چاق و چله گرفتم و زیر بند ساعتم چسباندم.

همین که بیرون آمدیم، دیدم یک استوار گشت شهربانی کنار موتورش ایستاده و ورود و خروج مردم را نگاه می کند. چشممان به چشم هم خورد. اشاره کرد که بیا. نگرانی‌ام را قایم کردم و خونسرد رفتم طرفش. پرسید اینجا چکار می کردی؟ دوربین را نشان دادم و گفتم: "اومده بودم عکس بگیرم. این آقا هم باهام اومده بود راهنمام بشه." به یارو گفت تو برو. گفت چشم و رفت. پلاکی را که روی سینه سرکار استوار بود، خواندم و گفتم: "سرکار صمدی کاش مرخصش نمی کردی چون راه برگشت رو بلد نیستم." گفت: "جیباتو خالی کن." هرچه در جیب داشتم، روی زین موتورش گذاشتم. چیزی پیدا نکرد. گفت: "تو اومدی بودی مواد بگیری ولی چون مأمورِ بازاره گیر نیاوردی. دیگه این طرفا نبینمت."

قلبم را که روی زمین ریخته بود، برداشتم و تند از آنجا رفتم. در خیابان تکه‌ای از تریاک را کندم و از یک مغازه آب گرفتم و آن را بالا انداختم. بعد دربست گرفتم به سمت خانه. ترافیک بدی بود و نگران دیر رسیدن بودم ولی کم‌کم تریاک در معده‌ام باز شد و گرمای خونم را حس کردم.

ده سال از ازدواج من و فروغ می گذشت. عکاس هنری بودم و فروغ هم عاشق هنر بود. خودش و خانواده‌اش از همان اول فریفته من شدند. من هم آدم بدی نبودم چون هنوز معتاد نشده بودم. دوسال بعد از ازدواج فهمیدم دو نفر از دوستان خانوادگی و قدیمی آنها که از همکلاسهای پسرشان بودند، تریاکی هستند ولی کسی خبر ندارد. وقتی آنها فهمیدند از رازشان خبر دارم، با من دوست شدند و تریاک تعارف کردند. من تا آن روز هیچ مخدری را تجربه نکرده بودم اما خودم را مشتاق نشان دادم و هفته‌ای یکی دو بار یا هر وقت که فرصتی پیش می‌آمد، پای بساط می‌نشستیم. از کشیدن تریاک خوشم نمی‌آمد و هر بار بعد از اینکه سیر می کشیدیم، تکه‌ای هم می‌خوردم. یک سال بعد آنها به سربازی رفتند و من که راههای خریدن تریاک را یاد گرفته بودم، به اعتیادم ادامه دادم.

آنقدر در این خاطرات غرق بودم که متوجه نشدم به خانه رسیده‌ام. کرایه تاکسی را دادم و در قفل در خانه کلید چرخاندم و بالا رفتم. فروغ تا مرا دید نگران پرسید کجا بودی؟ گفتم: "یه محله‌ای پیدا کردم به اسم عودلاجان. پر از سوژه عکاسیه. فردا میرم اونجا واسه نمایشگاه عکس تهیه می کنم." گفت: "کاش خبر داده بودی. خیلی نگران بودم." گفتم ببخش و به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. بعد به دستشویی رفتم. وقتی دستم را می‌شستم، از زیر بند ساعتم آبی قهوه‌ای بیرون آمد و فهمیدم حواسم نبوده و تریاک هنوز زیر بند ساعت است. خیس شده بود. آن را به سختی از ساعتم جدا و جایی در دستشویی قایم کردم. مقداری به بند چسبیده بود. آن را لیسیدم. نزدیک بود از طعم تلخش بالا بیاورم. فروغ از پشت در پرسید حالت خوبه. گفتم آره... الان میام. گفت: "برات چای ریختم. سرد میشه."

دهانم را شستم و بیرون رفتم. فروغ گفت: "مطمئنی خوبی؟ رنگت پریده." گفتم: "چیزی نیست، شاید افت فشار دارم. ترافیک اذیتم کرد." چای را عوض کرد و در آن نبات انداخت. بعد گفت: "امروز آقای عباسی تلفن کرد و گفت چند روز دیگه قرارداد یک ساله‌مون تموم میشه. اگه می‌خواین بمونین، قرارداد جدید بنویسم که البته بیست درصد میره روی کرایه." جرعه‌ای چای خوردم و گفتم: تو چی گفتی؟ گفت: "هیچی... گفتم شوهرم خونه نیست وقتی اومد، پیغام شما رو بهش میدم." گفتم: "با عکسایی که از عودلاجان می‌گیرم، پول خوبی گیرمون میاد. آدم وقتی میره اونجا حس می کنه وارد دالان تاریخ شده. یه ننه زالی داره که انگار صد سال توی گور بوده..." حرفم را برید و با چندش گفت: "به چیزای پلید جامعه چه علاقه‌ای داری! واقعاً فکر می کنی اینجور عکسا خریدار دارن؟" به او اطمینان دادم و حال پسرم را پرسیدم. گفت: "محمد تب داره. تازه خوابش برده. سرفه‌هاش شدیدتر شده." گفتم فردا ببریمش دکتر. پرسید با کدوم پول؟ پولی را که از فروش حلقه‌اش مانده بود، به او نشان دادم و گفتم: "پیش‌پرداخت عکساییه که قراره بگیرم."

فروغ بعد از شام خوابید. وقتی که مطمئن شدم خوابش سنگین شده، تریاک را در کاسه‌ای لعابی و یک لیوان آب انداختم و گذاشتم روی شعله ملایم. می‌خواستم شربت بسازم. تصمیم گرفته بودم ترک کنم. پس از ترک آدم دیگری می‌شدم و می‌توانستم غرورم را زیر پا بگذارم و از عکاس هنری به عکاس مجالس عروسی و جشن تبدیل شوم و پول خوبی دربیاورم.

از این فکرها می کردم و تریاک را می‌جوشاندم و ناخالصی‌اش را می‌گرفتم. کارم که تمام شد، شربت غلیظ تریاک را در شیشه خالی شربت سینه کودکان ریختم. من باید روزی یک قاشق چایخوری از آن می‌خوردم و یک قاشق چایخوری آب توی شیشه می‌ریختم. اینجوری روزبه‌روز آن شربت رقیق‌تر

...همین که بیرون آمدیم، دیدم یک استوار گشت شهربانی کنار موتورش ایستاده و ورود و خروج مردم را نگاه می‌کند. چشممان به چشم هم خورد. اشاره کرد که بیا. نگرانی‌ام را قایم کردم...

می‌شد و آخرش به آب خالی تبدیل می‌شد و من ترک کرده بودم. هیچکس هم نمی‌فهمید معتاد بوده‌ام و دارم ترک می کنم چون به تدریج سم‌زدایی می‌شدم و عوارض ترکم شدید نبود. شیشه را روی کابینت گذاشتم و کاسه را شستم و همه جا را تمیز کردم. بعد رفتم سری به فروغ و محمد زدم. خواب بودند. تلویزیون را بی صدا روشن کردم. فیلم خوبی داشت. لامپ را خاموش کردم و روی مبل نشستم. حالت چرت داشتم و خوابم برد.

نزدیک صبح بود. هوا هنوز روشن نشده بود. با صدای فروغ بیدار شدم. لحنش نگران و گریه‌آلود بود. گفت: "تو رو خدا پاشو. حال محمد خیلی بده." خواب‌آلو گفتم: "بذار صبح شه می‌بریمش دکتر." و پلک بستم. دوباره خواهش و التماس کرد که بیدار شو بچه‌م داره می‌میره... به خودم آمدم و بیدار شدم. پرسیدم چی شده؟ تب کرده؟ صدای سرفه هم که نمیاد. به گریه افتاد و گفت: "تنش یخ زده. رنگش پریده. هرچی تکونش میدم بیدار نمیشه." گفتم بریم ببینیم.

راست می‌گفت. محمد با رنگی پریده و بدنی سرد خوابیده بود و خُرخُر می‌کرد. پرسیدم شام چی خورده؟ گفت: "هیچی. براش سوپ بدون مرغ پخته بودم. لب نزد. آبلیمو هم نداشتیم که بهش بزنم خوشمزه شه. تو خونه دیگه هیچی نداریم... تو رو خدا به دادمون برس. ما رو از این وضع نجات بده." گفتم: "نگران نباش همه چی تا یکی دو ماه دیگه درست میشه. این بچه شاید از ضعف باشه که اینطوری شده. دارو چی بهش دادی؟" گفت: "پول نداشتم براش دارو بخرم. نصفه شب شدید سرفه می‌کرد. رفتم آشپزخونه براش آب بیارم یهو دیدم یه شیشه شربت سینه اونجاس. خیلی خوشحال شدم. به زور یه قاشق بهش دادم. بعدش یه خورده گریه کرد و خوابش برد. دیدم شربتش خیلی خوبه چون هم تبش افتاد هم سرفه قطع شد. یه ساعت بعد یه قاشق دیگه هم ریختم تو حلقش. حالام اینجور بدحال شده." پرسیدم: قاشق چایخوری؟ گفت: غذاخوری.

به شیشه شربت تریاک که کنار بستر پسرم بود نگاه کردم. دو قاشق غذاخوری از آن شربت غلیظ خورده بود. به فروغ گفتم: لباس تنش کن ببرمش بیمارستان. گفت: منم میام. اصرار کردم که خودم می‌برم. قبول نکرد. یواشکی شیشه را در جیب گذاشتم و با هم راه افتادیم. کاش نمی‌آمد تا با خیال راحت به دکتر می‌گفتم شربت تریاک خورده ولی حالا که فروغ هم با من است، چطور می‌توانستم حقیقت را به دکتر بگویم؟

دکتر بعد از معاینه پسرم پرسید به این بچه چی دادین؟ همسرم موضوع شربت سینه را تعریف کرد. دکتر گفت: "مطمئن هستین که توش شربت سینه‌بوده؟" من گفتم: "آره ولی شاید تاریخ مصرفش گذشته باشه." دکتر گفت: "تاریخ مصرف و دو قاشق نمی‌تونه بچه رو به این حال بندازه. احتمالاً توش چیز دیگه‌ای بوده. من اگه ندونم به بچه چی دادین، مجبور میشم محتویات معده‌شو بدم آزمایش کنن و شاید تا جوابش بیاد دیر شده باشه. ضمن اینکه تا باز شدن آزمایشگاهها دو ساعت مونده." و به من خیره شد و پرسید: "توی اون شیشه چی بوده؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "شربت غلیظ تریاک!" دکتر گفت: "اُوِر دوز شده. امیدوارم نره تو کُما."

فروغ گوشه‌ای روی زمین نشست. اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد. چند بار خواستم به او چیزی بگویم و استرس و ترسش را کم کنم. هر بار که نزدیکش شدم، حالت نگاهش برگشت و دندانهایش را روی هم فشار داد و مثل کسی که دارد حروف را زیر دندانش آسیا می‌کند، گفت: هیچی نگو!

دکتر معده محمد را تخلیه کرد. بعد با میله‌ای باریک از راه مجرای ادرار مثانه‌اش را هم خالی کرد. نظرش این بود که سمّ زیادی وارد بدنش شده و فعلاً آخر کار معلوم نیست. باید صبر کنیم از کما خارج شود.

من و فروغ پنج روز بود که در بیمارستان بودیم. جرأت نمی‌کردم به او بگویم به خانه برود. حاضر هم نبود به من نگاه کند چه برسد به اینکه با من کلمه‌ای حرف بزند. پدر و مادرش هم نمی‌توانستند او را قانع کنند که به خانه برود. نگاه آنها به من پر از نفرت و تأسف بود. من هر روز یک قاشق شربت می‌خوردم و یک قاشق آب در شیشه می‌ریختم. غروب پنجم پسرم از کما بیرون آمد. یک ساعت بعد به شکرانه این اتفاق خوب، از فروغ خواستم با من آشتی کند. گفت: "اگه یه مو از سر بچه‌م کم می‌شد، طلاق می‌گرفتم و هرگز نمیذاشتم من و محمد رو ببینی. حالام فکر نکن تو رو بخشیدم. باید خیلی چیزا رو جبران کنی." گفتم: مطمئن باش جبران می کنم. گفت: "حرفات برام ارزش نداره. وقتی جبران کردی، بگو جبران کردم."

فردا صبح دکتر پسرم را ویزیت کرد و گفت: "پسرتون زنده می‌مونه ولی آسیبهایی دیده." فروغ پرسید چه آسیب‌هایی؟ دکتر گفت "این بچه خیلی کوچیک و ضعیفه. اون همه تریاک و پنج روز کما براش خیلی سنگینه..." فروغ مثل شلیک ناگهانی تفنگ داد کشید: "پرسیدم چه آسیبهایی؟" دکتر گفت: "معلول ذهنی و جسمی... مقدار معلولیتش بعداً معلوم میشه."

فروغ و پدر و مادرش قبل از ظهر به حراست بیمارستان رفتند و از من شکایت کردند. یک ساعت بعد پلیس آمد. شیشه شربت را هم در جیبم پیدا کردند. به من دستبند زدند و مرا بردند...

روند رشد روح، در درازای عمر ادامه دارد

●اسکات پک

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عاشقان

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم، مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من به میخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه به میخانه، چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری، می‌باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز
بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آیی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر بهشتی ست، رخ توست نگارا که در آن
می توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد به زیبای دگر
می فروشان همه دانند "عمادا" که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

عماد خراسانی

نمونه شعر نو

درخت

درختی پر میوه شدم
گنجشک ها
بر شاخهٔ آخرم می‌نشینند
خیره خیره به دوردستها نگاه می کنند
و آینده‌تان را می‌بینند
با تانکها و هواپیماها
که به سوی شما می آیند
درختی پر میوه شدم
به پاس سپیده دمی
که دستم را گرفتید
از سیلابهٔ برفها بیرونم کشیدید

شمس لنگرودی

آزادی

گاهی مجسمه می‌شود
گاهی میدان
گاه برج و
گاه خیابان
آزادی سنگ است
که به سینه می‌زنند
کنارش عکس می گیرند
دورش می‌چرخند
از آن بالا می‌روند
و آرام آرام
از روی‌اش رد می‌شوند

حمیدرضا اقبالدوست

می آیی

می آیی
در وا می‌شود
می روی
در بسته می‌شود
تنها نه من
در هم
به تو وابسته می‌شود

علی آبان

بی‌تاب

سالها بی‌تاب بودم در پی یاری که نیست
لحظه‌های ناب در شبهای بیداری که نیست
در میان اینهمه ساز و دف و سنتور و نی
می سرایم شعر با آهنگ گیتاری که نیست
نا امید از دوستان دور یا نزدیک، من
دست آخر تکیه خواهم زد به دیواری که نیست
وعده‌ها آنقدر شیرین بوده‌اند و دلپذیر
در دلم مانده است شور و شوق دیداری که نیست
مثل بیمار سر تختم، که در دل مانده است
حسرت دست نوازش از پرستاری که نیست
بس که دلگیرم تمام آرزویم این شده است
تا که آویزان شوم بر چوبه داری که نیست

یونس نوروزی اولشی - مسجدسلیمان

همدرد

سلام ای مهربانتر از نسیم، ای بهترین همدرد
که بوی گیسوانت را غزل آهسته می آورد
سلام ای ماه پاره، ای تو شبهای مرا مونس
تو تار و پود من در روزهای واپسین از درد
از آن روزی که رفتی از برم تنها و غمگینم
نفهمیدی چگونه غم بر این دل سایه‌ها گسترد
سکوتت را دوباره بشکن و آواز را سر کن
نگاهی سوی ما کن باز در این روزهای سرد
بیا بنگر که "شاهو" نامه‌ات را خواند دیگر بار
ولی ای کاش می‌دیدی که دوری سخت پیرم کرد

حمیدرضا منصورزاده "شاهو"

سوال

یک شب شده‌ست این گله‌ها را رها کنی؟
با بغض مانده توی گلو، خوب تا کنی؟
حتی اگر شکست، شبیه گذشته ها
هی قطره قطره... باز برایش دعا کنی؟
از ترس اینکه تر نشود زخم کهنه ای
روی تمام خاطره‌ها چتر وا کنی؟
اصلاً چه می‌شود که کمی حین هق هق ت
آرام باشی و فقط او را صدا کنی؟
باور کنی که می‌شود اعجاز... دور نیست
این بار می‌شود من و او را تو، ما کنی
در سینه‌های ما دو نفر، گرچه مرده ای
ای عشق، می‌شود به مسیح اقتدا کنی
ای کاش لحظه ای، به نگاهی، تبسمی
درد تمام فاصله‌ها را دوا کنی

محسن محمدی

از مجموعه شعر در دست انتشار
"عاشقانه‌های آیدا" سروده آیدا دانشمندی

خوب است

نوشیدن چایی اگر با قند خوب است
بر روی لب آوردن لبخند خوب است
وقتی تو باشی می‌شود خوش بود و خندید
لبخند هم با همسر و فرزند خوب است
گفتی گره بردار از ابروت، گفتم
من دختر قاجاری‌ام پیوند خوب است
دل می‌برم با اخم و عشوه، اشک و لبخند
حال کدامین شیوه و ترفند خوب است؟
"آیدا"ی خالی نه، بگو "جانم"، "عزیزم"
زیرا خطاب اسم با پسوند خوب است
دست تو دور گردنم چون هست، کافی ست
دستت یقیناً جای گردنبند خوب است
من با تو خوشبختم، ولو هر دو فقیریم
حال فقیران سعادتمند خوب است
تنها کسانی که غم دوری چشیدند
حال مرا بعد از تو می‌پرسند: "خوب است"؟

ریخته

مشتی اینجا ریخته، مشتی هم آنجا ریخته
هرچه دلتنگی ست، در تنهایی ما ریخته
بوی توفان می‌وزد از چشمهای من هنوز
مثل موجی در دل من، اخم دریا ریخته
عشق، ای زیباترین من، کنار تو خوشم
با تو در آیینه‌ام بوی تماشا ریخته
این که می گویند پیدا نیستی، این طور نیست
آه، ای پنهان ترین، یاد تو پیدا ریخته
دشتهای دور می‌دانند آوازم کجاست
روح مجنونم که در من شور لیلا ریخته
بغض پشت بغض، این را از گلوی من بخوان
داغ پشت داغ، در دامان صحرا ریخته
آه، با آنکه زمستان رفت از تقویمها
سردی بسیار در لبخند گلها ریخته

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
فروردین ۹۶

ماهی

ماهی باش
مدام گفتگو کن با جهان
صدایت را اما
نگذار کسی بشنود

حسن آذری

جوانه های ادبی

*خانم میترا بزرگی ـ تهران
زرد با کلماتی چون مرد و سرد قافیه می‌شود.

*آقای مسعود ملکی ـ تهران
این بیت سروده صائب است:
یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است

*آقای اصغر کریمی ـ شیروان
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:
ای دل اندر = فاعلاتن
بند زلفش = فاعلاتن
از پریشا = فاعلاتن
نی منال = فاعلات
مرغ زیرک = فاعلاتن
چون به دام اف = فاعلاتن
تد تحمّل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن

*خانم ملیحه رازی ـ کرج
سروده اید:
چها می کشم از جور زمانه
زمانه با من این گونه قهره
زمانه بدجور داد جوابم
زمانه بد تا کرد با قلبم
در این سطرها نه وزن را رعایت کرده اید، نه قافیه را. همچنان مطالعه کنید.

*آقای شهرام چلپی ـ رشت
کتاب "سبک شناسی" نوشته ملک الشعرای بهار به کارتان خواهد آمد. ناگفته نماند همچنان این کتاب، بهترین مرجع برای آشنا شدن با سبکهایی چون خراسانی، عراقی، هندی و... است و به خوبی مختصات زبانی آنها را برشمرده است.

تو

تو آن ستارهٔ دوری
که معنای نوری
به من بگو
پشت آسمانها
چه خبر است
به من بگو
آیا
در آنجا
کسی از حال من
با خبر است؟

مرتضی شامخی ـ تهران

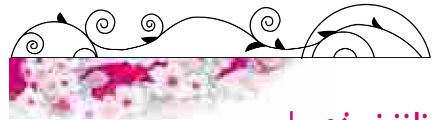


من از روییدن خار سر دیوار دانستم
که ناکس، کس نمی گردد بدین بالانشینی ها
●صائب

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**



نازنینم خوبم!
تو از من پرسیدی، خانه دوست کجاست؟! من به تو می‌گویم؛ سر خود بالا کن، به بلندا بنگر، به افقهای پر از نور امید و خودت خواهی دید، خانه دوست کجاست... خانه دوست در آن عرش خداست، خانه دوست در آن قلب پر از نور خداست، و فقط "دوست، خداست"

شبنم

باران ناگهان ابر است، اشک ناگهان عشق، من ناگهان تو و تو از کنار این همه ناگهان و آهسته گذشتی

فاطمه آیینی

با هر رفتن اشک نریز و با هر آمدنی لبخند نزن شاید آنکه رفته باز گردد و آنکه آمده برود، آنقدر محکم باش که با این محبتها و مهرها زمین گیر نشوی، گاهی لازم است در زندگی بعضی آدمها را گم کنی تا خودت را پیدا کنی، بعضی آدمها را باید دوست داشت و بعضیها را فقط باید داشت

غلامعلی قاضی

اینقدر نگو بار گرانی سخت است/ میهمان که رسید میزبانی سخت است/ جیبت که تکانده شد سبک خواهی شد/ اما به خدا خانه تکانی سخت است

قنبر یوسفی

باید خریدارم شوی تا من خریدارت شوم/ از جان و دل یارم شوی تا عاشق زارت شوم/ من نیستم چون دیگران بازیچه بازیگران/ اول به دست آرم تو را آنگه گرفتارت شوم

شهروز

ما در دنیایی زندگی می کنیم که برای دوست داشتن هیچ کاری نکرده‌ایم و هی دم از دوست داشتن می‌زنیم، کاش می‌فهمیدیم، حرف بدون عمل هیچ وقت حال دلمان را خوب نمی کند

اصغر شاهنظری

ما چو دریاییم و یکرنگی زماست/ هیچ موجی بی‌جهت از پا نخاست/ ساده و آرام باشی ساحلی زیبا شوم/ ورنه واویلا حسابت با خداست

مهل سعدی

روزی که می‌خواستی بروی، حال گنجشکی را داشتم که بچه‌اش از لانه بیرون افتاده باشد و گربه‌ای در کمین بچه، نه زورش به گربه می‌رسد، نه دستش به بچه، چه حال بدی دارد آن گنجشک!!

عابد ساوجی

یادت باشه گذشته رو اگه به دوش بکشی کمرت خم میشه، ولی اگه بذاری زیر پات، قدت بلند میشه

مهران کریمیان شاهی

معیار واقعی ثروت ما این است که اگر همه پولمان را گم کنیم، چقدر می‌ارزیم

آرزو شیرزادی

مرد آهسته در گوش فرزند تازه به بلوغ رسیده‌اش گفت: پسرم فقط در دنیا یک گناه هست و آن دزدی است، در زندگی هرگز دزدی نکن!

پسر متعجب و مبهوت به پدر نگاه کرد، بدین معنا که او هرگز دست کج نداشته. پدر به نگاه متعجب فرزند لبخندی زد و ادامه داد: در زندگی دروغ نگو، چرا که اگر گفتی، صداقت را دزدیده‌ای، خیانت نکن که اگر کردی، عشق را دزدیده‌ای. خشونت نکن که اگر کردی، محبت را دزدیده‌ای. ناحق نگو که اگر گفتی، حق را دزدیده‌ای. بی‌حیایی نکن که اگر کردی، شرافت را دزدیده‌ای، پس فقط در زندگی دزدی نکن...

فاطمه آیینی

عصر یک جمعه دلگیر، دلم گفت بگویم، بنویسم که چرا عشق به انسان نرسیده است؟ چرا آب به گلدان نرسیده است؟ چرا لحظه باران نرسیده است؟ و هر کس که در این خشکی دوران به لبش جان نرسیده است، به ایمان نرسیده است و غم عشق به پایان نرسیده است. بگو حافظ دلخسته ز شیراز بیاید، بنویسد که هنوزم که هنوز است، چرا یوسف گمگشته به کنعان نرسیده است؟ چرا کلبه احزان به گلستان نرسیده است؟ دل عشق ترک خورد، گل زخم نمک خورد، زمین مرد، زمان بر سر دوشش غم و اندوه به انبوه فقط برد، خداوند گواه است، دلم چشم به راه است و در حسرت یک پلک نگاه است، ولی حیف نصیبم فقط آه است و همین آه خدایا برسد کاش به جایی، برسد کاش صدایم به صدایی

زهرا برمکی

کلماتی که از دهان شما بیرون می آید، ویترین فروشگاه درون شماست

نیلوفر اسدبیگی

پاسخ به پیغامها

✓ **خانم عصمت رحیمی عزیز از حسن آباد کلج،**
امکان چاپ شعر به زبان زیبای آذری "معرفت دورانی گشدی سیم و زر دنیا سیدی..." نیست، لطفا پیام ناب فارسی بفرستید تا بتونم خوب بفهممش و تعداد بیشتری خوشحال تر بشیم!

ناب‌هایی متفاوت

مریم ایمانپور: می گویم: دیگر از آن دنیای فانتزی خبری نیست، دیگر لبخند نیست، کسی خوشبختی دیگران را نمی‌خواهد
می گوید: این همان دنیایی است که در کودکی با امید، غذای فرضی در ظرفهای پلاستیکی می‌پختی و با جاروی کوچکت پلیدیها را از خانه بیرون می کردی و...
می گویم: کاش در آن زمان زندگی می کردیم.
می گوید: کاش را به منقار لک‌لکهایی سپردند که در نهایت مسیرشان راه بازگشتی نیست، جویای حال خودشو!

فروغ: متفاوت از دیگران خواهی بود، اگر با بدمستی‌های زندگی توان مقابله داشته باشی

نگین ـن: امروز دوستت دارم. فردا دوباره بیشتر، فردای فرداها نیز حتی اگر هیچ وقت نخواهیم، نخوانیم، نبینیم، من باز، تمام روزهای آینده تو را همچون گذشته دوست خواهم داشت

محسن سهرابی: پدر نام تو را بر لوح زر باید نوشت، نام تو بابای من، بر تاج سر باید نوشت، من که نتوانم کنم حق ‌ادا، بابای من در مقامت، مثنوی‌ها، با گوهر باید نوشت

رضا سهی ـ اندیمشک: حجاب، چهره جان می‌شود غبار تنم، خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم، چنین قفس نه سزای چون من خوش‌الحانیست، روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

محمدرضا کنعان ـ ساوه: به عده‌ آدما هستن می‌فهمن، نفهمن، اما نمی دونن ما می‌دونیم می‌فهمیم، نفهمن!!!

عظیم عبداللهی ـ تهران: چه ساده با گریستن خویش زاده می‌شوم و چه ساده‌تر با گریستن دیگران از دنیا می‌روم و میان این دو سادگی معمایی می‌سازم به نام "زندگی"

رضا عباسی: انسانهای ساده را احمق فرض نکنید، باور کنید آنها خودشان نخواستند که هفت خط باشند

حمید صلحی لرد ـ گیلان: زندگی چیزی جز مهربانی و عشق ورزیدن به آفریده‌های خداوند نیست، زندگی یعنی شاد کردن دلی غمگین و... پاک کردن اشک از چشمهای بچه‌های یتیم

مهل سعدی: از هزاران یک نفر اهل دل اند/ مابقی، تندیسی از آب و گل اند

غزل: روز از نو، روزی از نو

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود باز خو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۲

۱ـ سودابه سفری ـ گیلان
۲ـ ناهید رجبی صحنه ـ کرمانشاه
۳ـ ژیریک شاهی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					X						X						۱
	X						X		X						X		۲
		X				X				X				X			۳
					X						X						۴
				X					X			X					۵
X			X					X					X			X	۶
		X					X							X			۷
	X					X			X			X			X		۸
					X						X						۹
	X			X			X			X					X		۱۰
		X							X					X			۱۱
X			X					X					X			X	۱۲
				X			X					X					۱۳
					X						X						۱۴
		X				X				X				X			۱۵
	X						X		X						X		۱۶
					X						X						۱۷

افقی:

۱ـ تن پوش هوای سرد ـ به کمال رسیدن ـ حفره استخوانهای پیشانی و فک اعلی ۲ـ پیاپی رسیدن ـ زیاده بر احتیاج ۳ـ پول ژاپن ـ معدنچی به دنبال آن است ـ ضمیر جمع مخاطب ـ پسر نوح نبی ـ مروارید درشت ۴ـ دوستان ـ شاه میوه‌ها ـ یار ویس ۵ـ ضرر ـ مخترع تلفن ـ گلی زیبا ـ پچ پچ کردن ۶ـ طمع زیاد ـ تریبون وعاظ ـ طوق ـ مرض ۷ـ دشنام ـ نوعی انگور ـ گماشتگان ـ گرداگرد دهان ۸ـ فلز سرخ ـ نفس خسته ـ تلخ ـ جانوری از شاخه بندپایان با سمی کشنده ۹ـ پایتخت کشور مالت ـ ابزار رسم زاویه ـ واژه‌نامه، کتاب لغت ۱۰ـ بیرون ـ عدد ورزشی ـ بی‌عار ـ ضمیر فرانسوی ۱۱ـ سدواژگون ـ جنگ ـ به حرکت درآوردن ـ بز کوهی ۱۲ـ پذیرفته نشده ـ بوی خوش ـ نصفه ـ بوی رطوبت ۱۳ـ مغازه ـ دانشمند ـ حرف ندا ـ سرخ رنگ ۱۴ـ دشت ـ نامراد ـ دستگاهی در موسیقی ایرانی ۱۵ـ حیوانی بارکش ـ زائو ـ حرف هشتم یونانی ـ مرکز سوییس ـ پس ندادنی خسیس ۱۶ـ فلاتی معروف در تبت ـ تغییر یک حکومت به کمک نظامیان ۱۷ـ مهیا ـ چپاول ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه

عمودی:

۱ـ فصل برگ ریزان ـ سدی در فارس ـ پدر لغت ایران ۲ـ نادر، کمیاب ـ کلمه‌ای در باب احترام به اشخاص ۳ـ مصراع ـ امر پنهان ـ حشره‌ای موذی ـ تله ـ از اجزای دوگانه بدن ۴ـ سرزمین افراسیاب ـ باغ ـ کودک تازه به دنیا آمده ۵ـ از اجزای قطار ـ ام الخبائث ـ بها، قیمت ـ پیک کاغذی ۶ـ به نفع او ـ مخلوق خداوند ـ متضاد مایع ـ اصفهان قدیم ۷ـ خط کش مهندسی ـ نامی از الحان موسیقی اصیل ـ آشکار ـ تهی و خالی ۸ـ وارفته ـ رودی در اروپا ـ دوستی ـ پول آذربایجان ۹ـ سپهر ـ هم صدا ـ ماه دهم میلادی ۱۰ـ هوای باران زا ـ فزونی ـ آفت گندم ـ تکرار حرف اول ۱۱ـ شگرد کار ـ از تقسیمات ارتشی ـ بهبودی زخم ـ ناراست ۱۲ـ اساس ـ شاد شدن ـ غذایی از گوشت ـ شامه نواز ۱۳ـ عنوان امپراتوران روم باستان ـ آوازدهنده ـ راه کوتاه ـ میت ۱۴ـ بادی مرگ آور ـ پایتخت لبنان ـ روپوش زنانه ۱۵ـ مثل، همتا ـ سربلندی ـ بازی بیهوده ـ فرزندزاده ـ مادر ۱۶ـ کتاب شعر ـ رود معروف جنوب ۱۷ـ سردار مشهور ایرانی عهد اشکانیان ـ کشوری آفریقایی به مرکزیت داکار ـ مداوا

حل جدولهای شماره ۳۷۳۲

تنها کسی موفق می شود که به انتظار دیگران ننشیند • نیلز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

جنگجو / سجل — سنگواره / از طیور شناگر — مکان / اثر رطوبت — از نامهای آقایان / شهر پیامبر(ص) — نوعی شیمی — از بیماریهای حاد تنفسی — میکروب / مرکز مازندران

مرکز تبت / رود آرام

چهره پردازی / دادگر — سرقت / دانه‌ای لعاب دار — قوچ / بدبخت

شرح / از فروع دین — خوشی / عدل

کامل / میوه خوب — واحد بوکس / مایع حیات — سازی ضربی / از دورانهای زمین شناسی — مساوی / واحدی برابر با صد

سمی درخون / کشور گورکی — شبنم / ریاکار — پدر

توانایی انجام کاری / وسنی — جدول اعداد بدون تکرار / شش عدد از هرچیزی — پایتخت مجارستان

قاعده / چراگاه — بهترین دوست / نوعی کالباس

جمعه — سرکه / خون آشام سینمایی — از میوه ها / اجاق برقی — پراکنده / بوی رطوبت

حرکت چیزی در جای خود / قانون مغولی — وحشی / اقلیمی در عربستان

خلاص / علامت جمع — مرکز چای جهان / فرود آینده — چین و شکن

گاز مرداب / استانی است — ویتامین انعقادی / کشورها — نوعی خودرو / سایه

بز کوهی / عامل گرانی — رسم کننده / ماه سوم میلادی — کهنه و فرسوده

امتحان / ساز چوپان — گوشت آذری

زبان / قالب حروف سربی چاپخانه — نت منفی / تندرستی

شعله آتش

دشت — شالوده / خزنده گزنده — تغار / شیرینی کرمانشاه

نارسیده / قلعه — مروارید درشت

نورافکن — یار عروس

جدول سودوکو ۳۷۴۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹							۶	۱
					۵	۳		
	۶	۷	۲		۱			
				۷				۵
۷	۴	۵				۶	۳	
				۵	۹			
۵	۱		۳	۸		۷		
							۱	۶
		۴		۱	۲		۹	

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

زیر نظر: سهراب صفادار





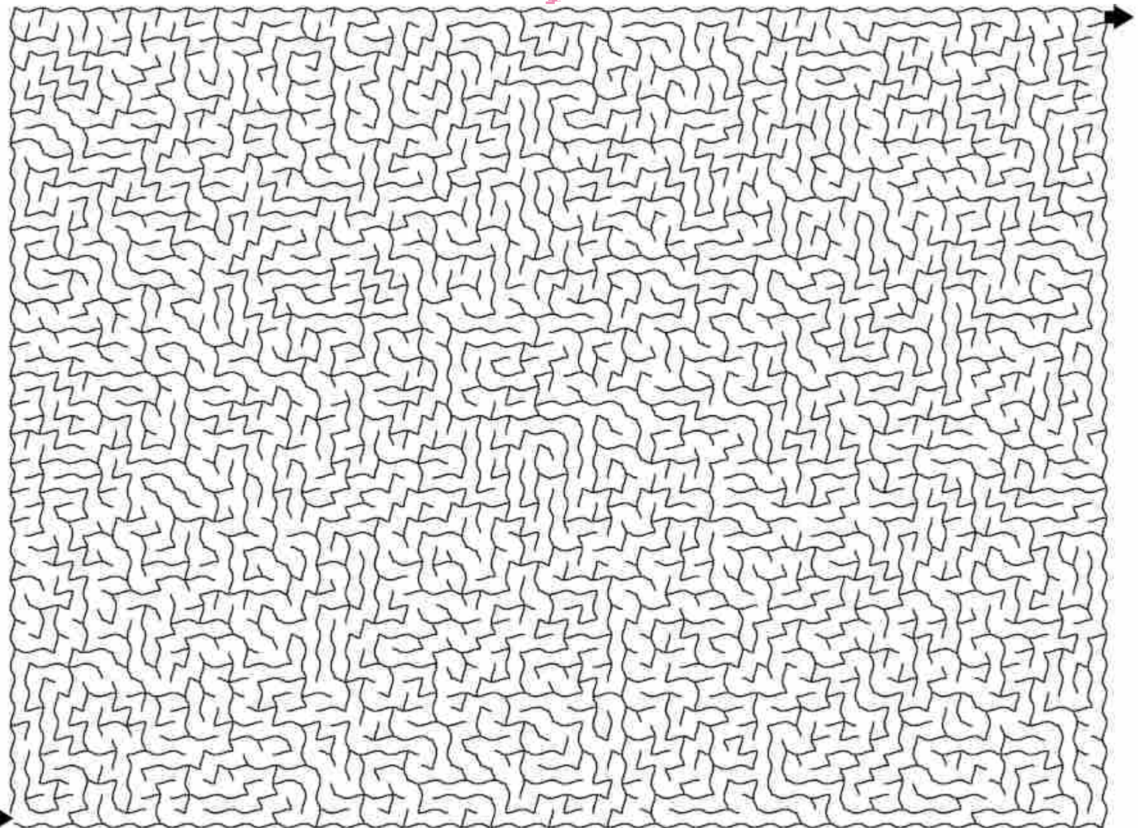
ده اختلاف در تصویر حیوانات جنگل

حیوانات جنگل از موز خوردن شیطنت آمیز یک میمون در تعجب هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که با کمی دقت متوجه آنها خواهید شد. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیبی که می گوییم به هم وصل کنید. از شماره یک تا ۳۷، سپس از شماره ۳۸ تا ۴۹، پس از آن از شماره ۵۰ تا ۶۱، و بعد از آن از شماره ۶۲ تا ۱۰۹ و در پایان از شماره ۱۱۰ تا ۱۱۶. پس از انجام این کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.



مارپیچ مربع با دیوارهای مورب

می خواهیم از قسمت پایین سمت چپ وارد این مارپیچ مربع شکل بشوید و سپس با پیدا کردن راه خود از میان این خطوط پر پیچ و خم و بخصوص کج و معوج، از بالا و سمت راست آن خارج بشوید.

یک سرگذشت

مرد ایده‌آل



درست بیست و دو روز از آن جشن تولد گذشته بود که دیدم مسیحا به جنب و جوش افتاده است و حال و هوای دیگری دارد

-بهترین مرد دنیا متعلق به منه. همسر و همراه منه...

این رویای همیشگی من بود. همیشه در خواب و بیداری به دنبال همسری ایده آل می گشتم. یک مرد متفاوت، کسی که هم تکیه گاهم باشد، هم مرا در آینده به اوج برساند و از همه مهمتر باعث افتخارم شود و بتوانم با غرور او را به دیگران نشان بدهم.

وقتی مشخصات این مرد را که زاییده فکر و خیال من بود، به اطرافیان می گفتم، با تعجب نگاهم می کردند و می گفتند: "انگار عقل از سرت پریده. آخه مردی که همه این مشخصات رو داشته باشه کجاست؟"

و من با خوشبینی و امیدواری تمام می گفتم:

"همین جاهاست. همین نزدیکی هاست. منتها باید قسمت بشه"!... به ۲۸ سالگی رسیدم و از این مرد رویایی خبری نشد. مادرم می گفت:

"دختر جان، بیخودی خودت و ما رو چشم انتظار نذار. این مردی که تو میگی و منتظرشی وجود نداره"!

وقتی خوب فکر می کردم و عقل و منطق را به جای احساسات حاکم می کردم، می دیدم حق با آنهاست و من به موجودی واهی دل خوش کرده ام اما از شما چه پنهان همیشه ضمیر ناخودآگاهم می گفت: "مرد دلخواهت یه روز به خواستگاریت میاد، همونی که ایده آل توئه"!

***

-به پسر عموت بگو بیاد خواستگاری. اگه همونی باشه که توی ذهن منه، حتماً جواب مثبت میدم...

وقتی در سی سالگی دوستم به من گفت که مرا برای پسر عمویش در نظر گرفته اند، به دو دلیل خوشحال شدم. اول اینکه با خودم گفتم شاید این همان گمشده من است چون دوستم خیلی از او تعریف می کرد و دوم اینکه اگر سنم از ۳۰ آن طرفتر می رفت، مجبور بودم از بعضی از ایده آلهایم دست بردارم به همین دلیل روی خوش نشان دادم.

یک ماه بعد "مسیحا" همراه خانواده اش به خواستگاری ام آمد. او جوانی قدبلند و خوش قیافه بود که در نظر اول به دل می نشست. در فرصتی که با او تنها بودم، از ایده آلهایم گفتم و او نیز از خواسته هایش گفت و هر دو احساس کردیم می توانیم زندگی خوشی را در کنار هم شروع کنیم.

وقتی بزرگترها فهمیدند یکدیگر را پسندیده ایم، قول و قرار عقد را گذاشتند و به این ترتیب دو ماه و نیم بعد من و مسیحا زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. مسیحا در سوئد درس خوانده بود و لیسانس اقتصاد داشت. او مدتی دنبال کار گشت، اما وقتی دید بازار کار خراب است، پیشنهاد داد: "بهتره باهم بریم سوئد. من اونجا می تونم بهتر کار کنم."...

مخالفت کردم و گفتم: "نه، همین جا بهتره. من طاقت دوری از پدر و مادرم رو ندارم".

از فردای آن روز من هم با جدیت دنبال کار گشتم و دو هفته بعد در یک فروشگاه لباس مشغول به کار شدم. روز اولی که از سر کار به خانه برگشتم، مسیحا جشن کوچکی ترتیب داد. یک دسته گل سرخ، چند شمع، یک جعبه شیرینی و یک کادوی کوچک برای من. از او صمیمانه تشکر کردم و گفتم:

"تو سرشار از احساسی مسیحا"!

خندید و گفت: "حالا کجاش رو دیدی؟ هنوز نیمی از هنرهامو رو نکردم." سپس با شادی کودکانه ای یکی از شمعها را فوت کرد و گفت:

"آره، به زودی متوجه میشی که چه گوهر گرانبهایی رو به دست آوردی"!

من از کار کردن بدم نمی آمد و خسته نمی شدم اما از اینکه می دیدم مسیحا صبح تا شب در خانه نشسته و ماهواره نگاه می کند، حرصم می گرفت. حداقل اگر بچه دار بودیم و او از بچه مراقبت می کرد، دلم نمی سوخت. از همه بدتر وقتی بعد از هفت، هشت ساعت سرپا ایستادن در فروشگاه و جواب مشتریها را دادن به خانه می رفتم، به جای اینکه به استقبالم بیاید و خسته نباشید بگوید، طلبکارانه نگاهم می کرد و توقع داشت با چای و شربت از او پذیرایی کنم و بهترین شام را بپزم و جلویش بگذارم. گاهی که اعتراض می کردم و می گفتم: "مسیحا، من خسته ام. کمی به من کمک کن." در جوابم می گفت: "من هم خسته ام. چرا درکم نمی کنی؟" و من هم با پوزخند می گفتم: "طفلک، از بس برنامه های ماهواره رو نگاه می کنی و تخمه می شکنی چشمها و فکت درد می کنه و انتظار داری برات آب هویج بگیرم و روی فکّت کمپرس یخ بذارم"! هشت ماه گذشت. کار کردن من و در خانه نشستن مسیحا شده بود نقل محافل. چه حرفها که برای او در نیاورده بودند. می گفتند مثل خانمهای خانه دار پیشبند می بندد و ظرفها و لباسها را می شوید، خانه را جارو می زند و غذا می پزد.

ای کاش این حرفها درست بود. هر چه توضیح می داد و قسم می خوردم که او دست به سیاه و سفید نمی زند، کسی حرفم را باور نمی کرد. مادرم می گفت: "دخترم، حالا خانه داری و دست پخت شوهرت خوبه یا نه؟"! از شنیدن این حرفها غرق خجالت می شدم. یک روز که دیگر طاقتم طاق شده بود به دوستم تلفن زدم و با ناراحتی گفتم: "این چه نونی بود که توی دامنم گذاشتی؟ این تحفه تقدیم خودتون." دوستم مکث طولانی کرد و گفت: "تقصیر خودتونه. بهش بگو هر جور شده باید کار پیدا کنه. مسیحا هنرای زیادی داره"!

غروب که به خانه رفتم، سعی کردم با مسیحا سر سنگین باشم. علتش را که پرسید، همه چیز را گفتم. عصبانی شد و گفت: "مگه مردم فضولن؟" با ناراحتی گفتم: "در دروازه رو میشه بست اما دهن مردم رو نه." کلی با او حرف زدم و بالاخره قول داد که یک کار خوب پیدا کند. سه هفته بعد جشن تولد خواهرزاده ام بود. خواهرم و شوهرش سنگ تمام گذاشته بودند و همه فامیل را به صرف عصرانه و شام دعوت کرده بودند. دوست صمیمی ام -دختر عموی مسیحا- هم بود. بعد از شام رو کرد به مسیحا و گفت: "چرا بخشی از هنرت رو نشون نمی دی تا زنت و فامیلش بدونن چه جواهری نصیبشون شده؟" مسیحا بی آنکه به کاری که می خواهد انجام بدهد اشاره ای بکند، از جایش برخاست و به وسط هال رفت و شروع کرد به رقصیدن. او چنان خوب و ماهرانه می رقصید که چشم همه از تعجب گرد شده بود. انگار در سوئد کار دیگری نکرده بود!

هر چه به او اشاره می کردم که بس کند، توجهی نمی کرد و همچنان می رقصید تا اینکه فریاد زدم:

"بس کن مسیحا. این مسخره بازیا چیه؟" مسیحا از حرکت ایستاد و با تعجب گفت: "مسخره بازی؟ تو به این هنر روز میگی مسخره بازی؟" با عصبانیت گفتم: "هنر روز توی سرت بخوره. به جای این کارا راه نون درآوردن رو یاد بگیر"!

مسیحا پوزخندی زد و گفت: "اولا من سالها

زحمت کشیدم و به کلاسای مختلف رفتم تا این طور رقصیدن رو توی سوئد یاد گرفتم. دوما اگه تو اجازه بدی من از همین راه چنان نونی درمیارم که تعجب می کنی"!

پدرم که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

"یعنی بری توی مهمونیا برقصی و از مردم پول بگیری؟" مسیحا لبخندی زد و گفت: "نه پدرجان، من به هرکی بخواد رقص یاد میدم و از این راه پول خوبی درمیارم"!

قبل از اینکه پدرم یا من جوابی بدهیم، دوباره شروع کرد به رقصیدن. حالا نرقص، کی برقص... احساس می کردم همه دارند به جای او مرا مسخره می کنند و زیرلب می گویند مرد متفاوت و ایده آلی که می گفتی همین است. چشمم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم.

***

در بیست و دو روز از آن جشن تولد گذشته بود که دیدم مسیحا به جنب و جوش افتاده است و حال و هوای دیگری دارد. پرسیدم: "چی شده مسیحا؟ خبری شده؟ خیلی سرحالی." با خنده گفت: "آره، اگه شانس بیارم و با تقاضام موافقت بشه، نونمون توی روغنه؟" با تعجب پرسیدم: "چه تقاضایی؟" فنجانی قهوه برای خودش ریخت و در حالی که به آن شکر اضافه می کرد، گفت: "مجوز آموزشگاه رقص. اگه این مجوز رو بهم بدن، می تونم شاگرد بگیرم"... نگذاشتم حرفش تمام شود. کلی با او دعوا کردم. اگر چنین مجوزی می گرفت، کار من زار بود. اما این مجوز را به مسیحا ندادند و او مدتی در لاک خود فرورفت. تصور می کردم کم کم از حال و هوای رقصیدن بیرون می آید و دنبال یک کار مناسب می گردد اما او نقشه های دیگری در سر داشت. یک روز که از سرکار به خانه برگشتم، در را که باز کردم صحنه عجیبی دیدم. چند دختر و پسر جوان که از فامیل و آشنایان بودند، دور مسیحا حلقه زده بودند و او داشت به آنها آموزش رقص می داد. شوکه شدم. آنچه را که می دیدم، باور نمی کردم. با تعجب گفتم: "مسیحا، اینجا چه خبره"؟

شکلکی درآورد و گفت: "آموزشگاه رقصه. قراره هفته ای سه روز از ساعت چهار تا شیش بعدازظهر شاگردام بیان اینجا..." گوشی تلفن را برداشتم و خطاب به دخترها و پسرها گفتم: "اگه تا دو، سه دقیقه دیگه از اینجا بیرون نرید زنگ می زنم پلیس"!

همه خودشان را جمع و جور کردند و از خانه بیرون رفتند. مسیحا در حالیکه برایم خط و نشان می کشید، وسایلش را توی چمدانش گذاشت و با غیظ گفت: "اگه می دونستم بویی از تمدن و هنر نبردی، هیچ وقت باهات ازدواج نمی کردم. من میرم سوئد. دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم. طلاقت میدم"!

***

-مرد ایده آلت تو زرد از آب دراومد. عاقبت اون همه سختگیری شد آقا مسیحا!

نیش و کنایه های اطرافیان دلم را خون می کرد. مسیحا به سوئد رفت و دیگر بازنگشت. به جای اینکه من طلبکار شوم، او طلبکار شده بود. او رفت و من چند ماه بعد غیابی طلاق گرفتم.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

عشقی که تمام شدنی نیست

گرفتاری های تازه و صبوری های جدید

اگر کنار آرجی می ماندم شغلم را از دست می دادم و بی پولی در چنین شرایطی بدترین مشکل بود. بعد از کمی جست وجو مرکزی را پیدا کردم که مخصوص بیمارانی مثل پسرم بود که خوشبختانه پول کمی می گرفتند اما در عوض خیلی خوب به آنها رسیدگی می کردند. آرجی پیشرفتهای کوچکی داشت. برای جواب مثبت به چیزی انگشتش را بالا می برد و برای اینکه نظر مخالفش را اعلام کند، انگشتش را جمع می کرد. چند روز بعد دیدم یاد گرفته سکه ها را درون قلک بیندازد و چند ماه بعد یاد گرفت غذا را قورت بدهد که واقعاً کار دشواری بود چون آرجی از زمان تصادف توانایی بلعیدن را از دست داده بود و به کمک لوله ای که در شکمش گذاشته بودند غذا می خورد. به نظرم این بزرگترین پیشرفتش بود.

یکی از روزهای ماه آگوست، حال آرجی به شدت بد شد. فکر می کردم آنفلوآنزای شدید گرفته اما اشتباه می کردم و قضیه کاملاً فرق داشت. آرجی هنوز برای وقتهایی که نمی توانست غذا را قورت بدهد لوله را در شکمش داشت. اما یکی از همین روزهایی که بیمار شده بود این لوله از شکمش بیرون آمد. لازم بود دوباره لوله را کار بگذارند. مدتی بعد پزشک معالج پسرم گفت آرجی مشکلات خاصی دارد و غذا به جای اینکه وارد معده اش شود به حفره شکمی می رود برای همین عفونت سختی کرده. پسرم را فوراً به بیمارستان منتقل کردم. باید جراحی می شد. چند روز بعد جراح من را صدا زد و توضیح داد که می توانند آرجی را عمل کنند ولی بعد از عمل به کمای عمیقی فرو خواهد رفت که برگشتش تقریباً غیرممکن است. از نظر جراح و همچنین پزشک معالج آرجی، صلاح این بود که او را به حال خودش رها کنیم و بجز مراقبتهای معمول درمان دیگری انجام ندهیم.

همه چیز را به خدا سپرده بودم. کاری از دستم ساخته نبود جز دعا. بدون جراحی هم حال آرجی بدتر شده بود و به خاطر ورود عفونت به خون، گویی دیگر در این دنیا نبود. حالا به کمک دستگاههای مختلف و عجیب و غریب زنده بود. کمیسیون پزشکی تشکیل شد و از من خواستند اجازه بدهم دستگاهها را از پسرم جدا کنند و اجازه بدهم آرام به خواب ابدی برود. تصمیم سختی بود. چطور می توانستم جگرگوشه ام را از دست بدهم؟ شاید امیدی بود، اما پزشکان می گفتند هیچ امیدی وجود ندارد.

با پدر آرجی تماس گرفتم. هنوز در اروپا زندگی می کرد و سالها بود هیچ خبری از او نداشتم. ولی به هرحال پدر بود و شاید نظر دیگری داشت. با درماندگی پرسیدم چکار کنم؟ پدر آرجی گفت: در تمام این سالها تو از او مراقبت کرده ای پس تصمیم نهایی با خودت است... لحظه های دشواری بود. فردای آن روز به اتاق پسرم رفتم. هوشیار نبود. کنارش نشستم، دستش را گرفتم و برایش توضیح دادم که چرا این تصمیم را گرفته ام. به پسرم گفتم آن دنیا حتماً مکان بهتر و بدون درد و رنجی خواهد بود و بهتر است همانجا منتظرم بماند تا روزی که دیدار دوباره میسر شود. گونه نحیف پسرم را بوسیدم و از خدا خواستم به من هم آرامش بدهد تا بتوانم با این اندوه کنار بیایم.

سه روز بعد دستگاهها را جدا کردند و آرجی برای همیشه من و خواهرش را ترک کرد. تولد پسرم سه روز طول کشیده بود و حالا مرگش هم سه روز. غم بزرگی بود اما اطمینان داشتم پسری که روزی او را در بطنم داشتم و پس از تولد همه عشق و علاقه ام را به پایش ریختم از درد و رنجی نسبتاً طولانی خلاص شده، برای همین خوشحال است.

اطرافیان از من می پرسیدند چطور اجازه دادم دستگاهها را از آرجی جدا کنند؟! یا آیا اگر پول داشتم و بیمه هزینه ها را می داد و ناچار نبودم آرجی را از بیمارستان به خانه بیاورم، باز هم چنین اتفاقی رخ می داد؟ نمی دانم... شاید نتوان برای برخی سوالها پاسخ مناسبی پیدا کرد. عشق مادری من به پسرم تمام شدنی نیست و نخواهد بود. دخترم می خواهد در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهد و به بیمارانی مثل برادرش کمک کند. بعضی روزها وقتی چشم باز می کنم و یادم می آید پسرم را از دست داده ام احساس می کنم دنیا جای دوست داشتنی نیست. احساس می کنم در خلایی دست و پا می زنم که هرگز قرار نیست از آن بیرون بیاییم. اما وقتی به خورشید نگاه می کنم، دوباره حس می کنم آرجی به من لبخند می زند. پسرم از لحظه تصادف تا مرگ قدرت حرف زدن را از دست داده بود و مادر، تنها واژه ای بود که به زبان می آورد. می خواهم در رشته حقوق تحصیل کنم و بعد از فارغ التحصیلی موسسه ای تاسیس کنم و به آدمهایی مثل خودم کمک کنم. لحظه هایی هست که حضور پسرم را حس می کنم آن وقت مطمئن می شوم که عشق مادر و فرزندی هیچ وقت تمامی ندارد و این عشق به من انگیزه می دهد که مسیر دشوار زندگی را ادامه بدهم.

مرد بزرگ کسی است که در سینه قلبی کودکانه داشته باشد

● منسیوس

علی کیانی موحد

گفت‌وگوی منتشرنشده از عارف لرستانی

از خودم زود خسته می‌شوم

شاید سخت‌ترین کار مطبوعاتی‌ام را انجام می‌دهم، نوشتن درباره فردی که از جمله بهترین دوستان زندگی‌ام محسوب می‌شد. بازیگر محبوبی که هنوز مرگش را باور ندارم. این گفت‌وگو حاصل سالها رفاقت من و عارف است، بخشهایی از مصاحبه‌های مختلف که تا امروز منتشر نشده را برایتان آماده کردم تا با شخصیت واقعی عارف لرستانی بیشتر آشنا شوید. قبل از عید که باهم صحبت کردیم گفت حالا حالاها خیال مردن ندارد اما...

اسم شما عارف لرستانی است اما چطور کرمانشاهی هستید؟

(می خندد) به هر حال داستان از آن جایی است که نیاکان من مهاجر بودند؛ خیلی سال پیش از ایل بختیاری به کرمانشاه کوچ کرده‌اند و الان تمام لرستانی‌هایی که در کرمانشاه زندگی می کنند از مهاجران هستند. ممکن بود اگر من عارف کرمانشاهی بودم آن موقع می‌رفتم در لرستان به دنیا می آمدم و می‌شدم عارف کرمانشاهی!

شما چرا این قدر کم مصاحبه هستید؟

البته با این شدتی که شما می گویید هم، کم مصاحبه نبودم. اما خب، چند سالی کم کار بودم و دلیلی برای مصاحبه کردنم وجود نداشت.

شنیده‌ام خط اعتباری دارید، با این حساب کسی در این بقالیها به شما نمی گوید که آقا، شما دیگر چرا شارژ می‌خرید؟

راجع به این نمی گویند ولی خیلی چیزهای دیگر می گویند، مثلا اگر ماشین مدل بالایی سوار نباشی می گویند: آقا تو دیگه چرا این ماشین رو سواری..

مگر شما چه ماشینی دارید؟

پژو ۲۰۶، خیلی هم دوستش دارم. برخی همکاران ما، ماشین مدل بالا می‌خرند و نمی‌توانند آن را در خیابان پارک کنند؛ بعد مجبور می‌شوند که آن را بفروشند. مدام نگران هستند که خطی روی آن بیفتد. اگر بخواهند به مهمانی بروند و آن خانه، پارکینگ نداشته باشد، یا نمی روند یا با آژانس می‌روند؛ خوب این چه کاری است که آدم همچین ماشینهایی بخرد؟ من هر جایی که بخواهم ماشینم را پارک می کنم و می‌روم.



اگر کسی به شما بگوید که می‌خواهد بازیگر شود به او کمک می کنید؟

یکبار پسر جوانی به من گفت: آقای لرستانی، ما می‌خواهیم بازیگر شویم؛ چه کار کنیم؟ گفتم: برو درسش را بخوان، برو آموزش و تعلیم ببین. گفت: مگه محمد رضا گلزار آموزش دیده؟ گفتم: گلزار خوشگله، خوش تیپه، تو چی هستی؟ (می خندد) من و تویی که قیافه درست و حسابی نداریم لااقل برویم آموزش ببینیم. درست مثل این است که یک نفر بیاید کنار اتاق عمل و بگوید آقای دکتر، می‌شود من قلب این بیمار را عمل کنم؟ بازیگری از عمل قلب هم ظریفتر است، بازیگری در حد ایده آل، خیلی سخت است. در دبیرستان فکر می کردیم آنهایی که رشته ریاضی می‌خوانند چقدر باهوش و سختی پذیرند اما به واقع رشته علوم انسانی خیلی مشکل تر است. ما در ریاضی با فرمول سر و کار داریم اما در علوم انسانی، هنر و یا همین کار خودتان روزنامه‌نگاری، با انسان سر و کار داریم. انسانی که حتی دوقلوهایشان هم، شبیه هم نیستند. برای این که بازیگر شوید باید بتوانید یک شخصیت خیالی خلق کنید؛ این کار راحتی نیست که هر کسی از راه برسد بگوید: می‌خواهم بازیگر شوم.

وقتی عصبانی می‌شوید از این فریادهای بلدالملکی، (سریال قهوه تلخ) می‌زنید؟

نه به آن شدت اما بعضی وقتها داد می‌زنم؛ مثل همه آدمها. من یک تیپ نیستم؛ یک شخصیت هستم. روزی از استادم پرسیدم: چرا حافظ و سعدی جایی از می و مستی، خوب می گویند و گاهی اینها را نقد می کنند؟ پاسخ داد: آنها هم مثل ما شخصیت بوده اند؛ یک جایی حالشان طوری بوده که از آن خوب می گفتند و جای دیگر حال دیگری داشتند. هیچ کس نمی‌تواند در تمام زندگی‌اش، یک حال را داشته باشد، اگر این طور بود همه می‌شدیم تیپهایی که در فیلمهای هندی هستند: بدها، بد بد و خوب‌ها، خوب خوب...

عارف لرستانی با جنگ ۷۷، معروف می‌شود چند سال دیگر هم کار می کند اما یک باره حضورش کمرنگ می‌شود...

مهران مدیری برای شبهای برره، باغ مظفر، نقطه چین و پاورچین از من دعوت کرد اما من سر کار بودم. زمان پاورچین، داشتم یک سریال دیگر کار می کردم. سر شبهای برره، نقش اول یک سریالی را بازی می کردم که از شانس من، توقیف شد. به هر حال پیش نیامد که با او کار کنم. به خود آقای مدیری هم گفتم که حسرت بزرگ برای من، نبودنم در شبهای برره است. خیلی از نویسنده‌ها بعد از اینکه کار مرا در قهوه تلخ دیدند گفتند: جای تو در شبهای برره واقعاً خالی بود.

بازهم که از پاسخ به ما فرار کردید؛ واقعا چرا بعضی از بازیگرها، چند سال محو می‌شوند؟

(باخنده) مجبور می کنید آدم راستش را بگوید. من خودم نمی‌خواستم کار کنم؛ دوست نداشتم در هر کاری حضور داشته باشم. ۲۴ سالم بود که به عرصه حرفه‌ای وارد شدم و تجارب لازم را کسب کرده بودم. یک دلیل عمده که نمی‌خواستم بازی کنم برخورد نامناسب تهیه کنندگان با بازیگران بود. اسم می‌برم: آقای ...«اسم می‌برد» تهیه کننده جنگ ۷۷؛ این آقا که هنوز هم دارد کار می کند به شدت با بازیگران بد رفتاری می کند؛ مثلاً پول نمی‌دادند بعد می گفتند همینی که هست؛ می‌خواهید کار کنید، نمی‌خواهید بروید. این برخورد با بازیگر و جامعه هنری با ایده آلهای من فاصله داشت و من از این کار زده شدم و حتی یک مدتی بیکار بودم.

نقشی که ایده آل شما برای بازی کردن بوده طنز است یا جدی؛ یا بهتر این که دوست داشتید جای کدام یک از بازیگران، نقشی را بازی می کردید؟

این خیلی خصوصی است؛ نمی گویم اما حالا چون

دلتان نشکند می گویم که در قهوه تلخ دوست داشتم اگر بلدالملک را بازی نمی کردم؛ نقش شاه را ایفا کنم. این را به خود محمدرضا هدایتی هم گفتم؛ خیلی دوست داشتم هیبت شاه را در بیاورم.

آدمهایی که طنز کار می کنند، در زندگی شخصی شان چطور هستند؟

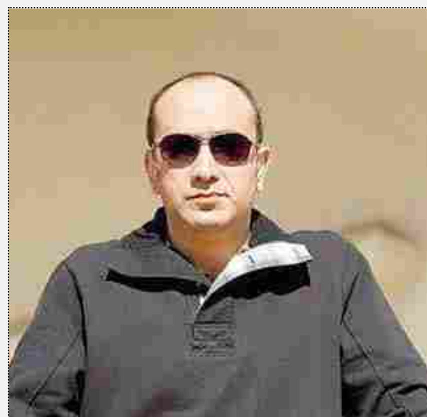
بیشتر از سایرین جدی هستند؛ مثلا خود من اصلاً بلد نیستم جوک بگویم؛ دوستی دارم که شدیدا با بقیه شوخی می کند، اما هیچ کس از دست او ناراحت نمی‌شود وهمه قهقهه می‌زنند. یک روز به او گفتم: اگر همین شوخیهای تو را، من انجام دهم دعوا می‌شود. با این که من، کار طنز می کنم ولی واقعاً آدم تلخی هستم اما خدا را شکر، حالم آن قدر بد نیست که مشکل روانی داشته باشم! فقط اگر شما دکتر خوبی سراغ دارید، من مشکل خواب دارم، ۶ صبح خوابم می‌برد و هر کاری هم می کنم؛ درست نمی‌شوم.

بگذریم، راستی جریان آن سریالی که توقیف شد چه بود؟

می‌گفتند که ممکن است به کردها بر بخورد. خود من یک کرد هستم و اگر قرار بود کسی مواخذه شود من اولین نفر بودم که باید جواب می‌دادم چرا در این سریال بازی کردم. اسم سریال هم ناکجا کجا، بود. اصلا اگر قرار بود به کردها یا به هر قوم دیگری توهین شود خود من آن سریال را بازی نمی کردم. ما در آن سریال، بنیان قدرت، شهرت و پول را نشانه گرفتیم و در پی اینکه چرا هر کسی که به منافعی می‌رسد؛ خودش را گم می کند و یادش می‌رود که روزی، در این خیابانها، مثل همین مردم زندگی می کرده است. من معتقدم پول زیاد سبب می‌شود که انسان خودش را هم فراموش کند چه رسد به اطرافیانش. من آدمهایی را می‌شناسم که یادشان رفته خودشان مستاجر بودند و از این بنگاه به آن بنگاه، دنبال خانه می گشتند.

البته در این سالها جنبه عمومی ما کمی بهتر شده و دیگر به هر دلیلی ناراحت نمی‌شویم...

نه، من همچین نظری ندارم ما هنوز هم در این زمینه مشکل داریم و نمی‌توانیم با هر موضوعی شوخی کنیم. فقط جنبه مسئولان ما، کمی بالاتر رفته



و مثل قبل با اعتراض قشر خاصی از مردم، کار را توقیف نمی کنند. به هر حال در فضای طنز باید از یک سوژه، شوخی ساخت. اگر قرار باشد همه سوژه‌ها با موضوع کنار نیایند که طنزی شکل نمی گیرد. مثلا اگر الان در سریالی با پزشکان شوخی می کنند؛ سازمان بلافاصله جلوی سریال را نمی‌گیرد؛ ولی قبل ترها این کار را انجام می‌دادند.

مثل اینکه فیلمهای قدیمی هم کم نگاه نمی‌کنید؟ مثلاً قیصر کیمیایی؟

مگر می‌شود کسی فیلم قیصر را ندیده باشد و دیالوگ‌هایش را نشناسد؟ قیصر یک تحول در سینمای ایران بود؛ سینمای ما، از قیصر به بعد شروع شد و جریانهایی که فکر نو داشتند جرات پیدا کردند فیلم نو بسازند. قیصر ما را از سینمای محمد علی فردین به سینمای کیمیایی و بهروز وثوقی رساند. همین موضوعی که در رابطه با lost گفتم. ما مشابه شخصیتهای وثوقی را در خیابانها می‌دیدیم، اما مشابه فردین را، اصلاً در خیابانها نمی‌دیدیم. در واقع از بعد تاریخی، می‌توانیم بگوییم سینمای قبل از کیمیایی و بعد از کیمیایی... و اگر من قیصر و گوزنها را ندیده باشم و نقل به دیالوگ نکنم جای تعجب دارد.

به جاهایی که فکر می کردید؛ رسیدید؟

نه، به هیچ وجه. البته در راه خواسته هایم هستم و بیراه نرفتم اما هنوز به آنها نرسیده‌ام. من آدم خوشبختی هستم. ۷ میلیارد انسان در دنیا زندگی می کنند اما تعداد بسیار کمی از آنها کاری را که دوست دارند انجام می‌دهند. من از معدود آدمهایی هستم که در این زمره قرار گرفتم و اگر صد بار دیگر هم به دنیا بیایم باز هم همین کار را انجام می‌دهم.

جایی گفته بودید که کلاسهای بازیگری نمی‌تواند کسی را بازیگر کند...

بازیگر باید بازیگر به دنیا بیاید و کلاس بازیگری، فقط آن چیزی را که او در خود دارد تقویت می کند. ببینید؛ یک مثال ورزشی می‌زنم. برای رضا زاده شدن باید مثل او به دنیا بیایی؛ من با این هیکل نمی‌توانم بگویم می‌روم تمرین می کنم و می‌شوم حسین رضا زاده. توجه داشته باشید همان کلاس بازیگری که آل پاچینو، براندو و دنیرو در آنها حضور داشتند؛ شاگردان زیادی را در خود جای داده بودند اما فقط چند تا از آنهایی که ستاره به دنیا آمده بودند به موفقیت رسیدند و شانس این را داشتند در مسیری قرار گیرند که باید می گرفتند.

اما خیلی‌ها این روزها به زور می‌خواهند در این مسیر قرار بگیرند

یکی از عرفا، در منبر مسجدی سخنرانی می کرد. ازدحام در مسجد زیاد بود و مردم همدیگر را هل می‌دادند. یکی که نزدیک منبر بود می گوید: آقایان، هر کسی یک قدم جلو بیاید؛ برای همه جا هست. همه حرف او را گوش می‌دهند و در مسجد جا می‌شوند.



آن عارف می گوید: تمام چیزی را که من می خواستم در یک ساعت به شما بگویم؛ این آقا، در یک جمله گفت. جا برای همه هست؛ منتها به شرط اینکه هر کسی جای خودش قرار گیرد. من زمانی شما را هل می‌دهم که جای خودم را پیدا نکرده باشم.

خود شما برای چه سمت این کار آمدید؟

من روزی که بازیگری را شروع کردم در زادگاهم، کرمانشاه بودم. اصلاً وابداً تصور این را نداشتم که به تهران بیایم. زمانی که تئاتر را شروع کردم واقعاً فکر می کردم آن را ادامه می‌دهم و در کرمانشاه می‌مانم. اولین باری که روی صحنه رفتم برایم خیلی لذت بخش بود و همان که در کرمانشاه بمانم و بازی کنم، برایم کافی بود. اما خب، دست تقدیر به شکلی شد که به یکی از دانشگاههای تهران بیایم و در نمایش بچه‌های آن دانشگاه، همکاری کنم. روزی یکی از اساتید دانشکده هنر آمد تا نمایش ما را ارزیابی کند و نظر دهد. بعد از دیدن نمایش، خیلی ما را تشویق کرد و گفت که با این استعداد، به دانشکده تئاتر بیایید. من فقط مدیر صحنه آن کار بودم ولی مثل اینکه گم شده‌ای را پیدا کرده باشم؛ خیلی به تئاتر علاقه نشان می‌دادم. من اصلاً بچه درس خوانی نبودم و می‌خواستم دیپلم بگیرم و به سربازی بروم. برگشتم کرمانشاه و به پدرم گفتم که می‌خواهم به دانشگاه تئاتر بروم. پدرم گفت: تو دیپلم بگیری، من کلاهم را شش متر می‌اندازم هوا! ولی من موفق شدم و به دانشگاه آمدم. البته من همان سال اول و دوم دانشجویی هم، فکر می کردم بعد از درسم، به کرمانشاه برمی گردم. اما...

دوستی داشتم به اسم علی ابوالحسنی که با مهران مدیری کار می کرد. ما در یک خانه دانشجویی با هم زندگی می‌کردیم. یک روز او به من گفت بیا سر لوکیشن ما، من هم رفتم. آقای مدیری آمدند؛ دوستم مرا به مهران مدیری، معرفی کرد. عارف لرستانی دوست من است؛ با هم زندگی می کنیم و بازیگری می‌خواند؛ همین و بس... بعد خداحافظی کردیم و آمدیم. مهران مدیری، اردیبهشت همان سال، کار جدید خود را شروع کرد. به دوست من زنگ زد و گفت: خودت و آن دوستی که آن شب آورده بودی، با هم پیش من بیایید.

لطفا ورق بزنید

نباید تیتر یک می‌شدی، عارف!

علی کیانی موحد

سکانس اول

یه مرد هیچ وقت نمی خنده!

ـ حالا عارف جان این بار رو کوتاه بیا.

ـ نه، من جلوی دوربین خنده‌ام نمیاد...

بماند که در آن عکسها که الان هم در اینترنت بسیار پخش شده، فقط و فقط در حال خندیدن است. رفاقت ما از آن روز شروع شد. هنوز فیسبوک مد بود و قهوه تلخ عارف را باز سر زبانها نینداخته بود.

سکانس دو

عاشق کارگردانی تئاتر بود و به همین دلیل یکی از بهترین نوشته های فرهاد آئیش را روی صحنه برد. دوستانی که دور هم جمع شدند و مرگ سراغشان آمده اما می خواهند مرگ را بپیچانند، از پیشنهاد رشوه تا فرار یواشکی. غافل از آنکه مرگ را نمی توان هیچوقت پیچاند.

کار بسیار خوب و استقبال عالی بود. چقدر در راه پشت صحنه باهم حرف زدیم، از غیبت پشت بقیه هنرمندان تا ورزش و فوتبال.

سکانس سه

ـ عارف، بیخیال. مگه تو سیاستمداری؟

ـ یعنی چی علی؟

ـ یعنی اینکه به تو چه اینقدر خودت رو وارد سیاست می کنی، بیانیه می‌دی، حرفهای مشکوک می‌زنی. میان می‌برنتا...

ـ بیان ببرن، مگه من می‌ترسم؟ اگه من حرف نزنم، تو نزنی، پس این همه اشکال و ایراد رو کی باید به بقیه گوشزد کنه؟ چون هنرمندم نباید حرف از سیاست بزنم؟ اتفاقا من دوست دارم فقط از سیاست حرف بزنم.

با اینکه کلی حرفهای سیاسی داشت اما نه خواست در شورای شهر باشد و نه در مجلس. فقط علاقه داشت حرف مردم را بزند، با زبانی تلخ.

سکانس چهارم

ـ جدیدا می‌رم رزمی.

ـ رزمی؟!

ـ تعجب داره؟ بالاخره باید ورزش کرد تا بدن سالم بمونه.

ـ آخه تو فوتبال بازی می کنی، بدنسازی می‌ری، دیگه رزمیت چی بود؟

ـ تو این دوره زمونه باید رزمی هم یاد بگیری که یه وقت خفتت نکنن.

ـ فوتبال رو پایه‌ام باهات اما به تو اعتمادی نیست، باهات بیام باشگاه رزمی می‌زنی دست و پامون رو می‌شکونی.



سکانس پنجم

چند وقت قبل از عید حال سیاوش جان مفیدی بد بود. با عارف صحبت می کردم و می گفت موندم کسی که اهل ورزشه، کار خلاف نمی کنه، سلامتیش از همه چی مهمتره، واسه چی باید بیمارستان باشه؟

سه ماه نشد از این دیالوگ که خودش در خواب، سکته کرد.

سکانس پایانی

امروز تیتر یک شدی! با اینکه از رسانه فراری بودی اما امروز خبر اول تمام رسانه‌ها شدی، همه از تو حرف می‌زنند، عزیز شدی و ملت همیشه در صحنه عکسهای اینستاگرامشان همه، عکس توست.

متنفر بودی از این کارها اما وقتی که رفتی نمی توانی جلوی احساسات مردم رو بگیری.

برای من همیشه تیتر یک بودی و جزء بهترین دوستانی که داشتم. نمی دانی شنیدن خبر از دست دادن یک عزیز صبح زود چقدر آدم را بهم می‌ریزد. سعی می کنی بهش فکر نکنی اما نمی‌شود، می‌خواهی مرگش را پس بزنی پس سکانسهای باهم بودنتان را مرور می کنی. اینگونه است که غمگین‌تر خواهی شد.

آخرین حرفمان این بود که حالا حالاها خیال مردن نداری اما لعنتی چرا اینقدر زود زیر حرفت زدی؟!

همیشه یکی از افتخارات من این بود که دوست خوبم، عارف لرستانی هست. یکی از افتخاراتم رو ازم گرفتی خدا...

بقیه از صفحه قبل

از خودم زود خسته می‌شوم

چطور شما را به خاطر سپرده بود؟

نمی دانم، هیچ وقت هم نپرسیدم. حالا از قیافه من خوششان آمده بود یا چیز دیگر. خلاصه من این طوری وارد کار شدم. خیلی شانسی اما این شانس و اقبال هم تا یک جایی شما را همراهی می کند. ببینید؛ آقای مدیری با کسی شوخی ندارد. اگر من نمی‌توانستم این کار را بکنم دیگر برای کارهای بعدی، از من دعوت نمی کردند. من به برادرم یک نقش در کار می‌دهم ولی اگر ببینم او کار مرا خراب می کند دیگر او را وارد کار نمی کنم. حالا اگر بازیگر خوبی باشد دیگر یادم می‌رود که او برادر من است. مدیری هم که با کسی تعارف ندارد.

شما به موسسه محک هم سر زدید؛ واقعا اهل کار خیر هستید یا فیلم بازی کردید؟

این دیگر بین من و خدا است اگر به شما دروغ بگویم؛ به خدا که نمی‌توانم دروغ بگویم. ما با تیم هنرمندان به آن جا رفتیم. کمک به همنوع اول برای خود آدم لذت بخش است. این واقعیتی است که ما اول برای خودمان، به دیگران کمک می کنیم و بعد به خاطر خود آنها. یک بار به حسین یاریار گفتم شاید به خاطر همین دو، سه تا کار کوچکمان، خدا ما را آن ته تهای جهنم نیاندازد. (باخنده) ما راضی هستیم که همین جلوی در جهنم، گرمایش را حس کنیم.

شنیدیم شما کشتی گیر هم بوده اید؛ پس چرا گوشهایتان نشکسته است؟

بله، هفت سال در کرمانشاه کشتی می گرفتم. گوشهای من خیلی نرم بود و نشکست؛ بعد از آن هم که فوتبالیست شدم.

فوتبال سخت‌تر است یا بازیگری؟

هر کدام را اگر بخواهی درست انجام بدهی سخت است. البته فوتبال برای من سخت‌تر است به خاطر این است که خودم را فوتبالیست نمی‌دانم. با تیم هنرمندان هم که بازی می‌کنیم فقط یک گوشه‌ای می‌ایستم و اگر توپی بیاید؛ ضربه‌ای به آن می‌زنم. ورزش برای من، مثل هنر جذاب است و اگر بازیگر نمی‌شدم مطمئنا، کشتی گیر خوبی می‌شدم.

در زندگی شخصی‌تان چقدر نقش بازی کردید؟

من هم به اندازه همه آدمها، ولی خدا وکیلی، هر وقت می‌خواهم در زندگی نقش بازی کنم خنده‌ام می‌گیرد. در زندگی شخصی نمی‌توانم نقش بازی کنم ولی امیدوارم که جلوی دوربین بتوانم این کار را انجام دهم.

روایت عطاران از کار در تلویزیون

رضا عطاران را باید یکی از موفق ترین کمدین‌های رشدکرده در رسانه ملی دانست؛ کمدینی که در تلویزیون نوعی تازه از کمدی آیتمیک را با «ساعت خوش» آغاز کرد و رفته رفته خودش را بالا کشید و تبدیل شد به یکی از بهترین سریال سازان طنز تلویزیون. با این حال عطاران بعد از حواشی گریبانگیر سریال «بزنگاه» قید فعالیت در تلویزیون را زد و ترجیح داد کارش را چه به عنوان بازیگر و چه به عنوان کارگردان در سینما پی گیرد. عطاران در تازه‌ترین گفتگویش در پاسخ به سوالی در چرایی اینکه به تلویزیون بازنمی گردد می گوید: یک بخشش را قبول دارم که لج هنری است و بعد از سریال «بزنگاه» شرایطی به وجود آمد که باعث این لجاجت شد. اما یک بخشی هم به این برمی گردد که دیگر مغزم نمی کشد و فقط کارهای کوتاه را می‌توانم انجام دهم. در سینما کل یک فیلم ۹۰ دقیقه است و تایم فیلمبرداری هم نهایتا دو ماه. در سریال اما باید زمان زیادی صرف کرد ... مثل «کوچه اقاقیا» یک جایی ممکن است خسته شوم و حالم خراب می‌شود.

رضا عطاران درباره عدم انگیزه برای بهبود اوضاع رسانه ملی به سالهای نخستین حضور در تلویزیون اشاره کرده و بیان می‌دارد: همان موقع که ما به تلویزیون آمدیم خیلی‌ها با ما مخالف بودند. عده‌ای گفتند یک مشت جوان رقاص را که خط ریش می گذارند و مو ژل می‌زنند کی به تلویزیون راه داده؟ نهایتا آقای مهدی ارگانی مدیر شبکه دو قبول کرد ما کار کنیم و کارمان پخش شود. انرژی‌ها وانگیزه بالای بچه‌ها برای تغییر باعث شد وضعیت تغییر کند اما الان این انگیزه‌ها وجود ندارد.



همچنان تبلیغ از ماهواره ممنوع

در شرایطی غیر قابل باور و خطرناک در روزهای گذشته تیزرهای فیلم «آباجان» از آثار اکران نوروزی از شبکه ماهواره‌ای جم روی آنتن رفته است. خطرناک از آن جهت که از یک طرف صداوسیما و از طرف دیگر اداره نظارت ارشاد بگیر و ببندهای سفت و سختی را برای جلوگیری از پخش تیزرهای ماهواره‌ای ایجاد کرده‌اند. گویا اداره نظارت حین صدور پروانه نمایش از صاحبان آثار تعهد می گیرد که در صورت پخش تیزر از ماهواره هم فیلم توقیف شود و هم جلوی صدور پروانه خانگی گرفته شود!!!

از آن سو بازرگانی صداوسیما هم از صاحبان آثاری که درخواست پخش تیزر در رسانه ملی را دارند تعهد محضری می گیرد که در صورت پخش تیزر از شبکه های ماهواره‌ای می بایست مبلغی حدود یک میلیارد تومان به سازمان پرداخت کنند! در این شرایط اینکه تیزر «آباجان» از جم روی آنتن رفته این پرسش را پیش رومی گذارد که آیا پروانه خانگی فیلم صادر نخواهد شد و آیا صاحبان آثار باید به رسانه ملی خسارت دهند؟ این شرایط عجیب و خطرناک پیش روی سینمای ایران که متاسفانه روسای صنف سینمای ایران هم تلاشی برای تعدیل آن نکرده‌اند در شرایطی است که روزانه ده‌ها محصول غیر سینمایی وطنی تیزرهای تبلیغاتی شان از جم پخش می شود و هیچ کس هم از آنها خسارت نمی خواهد!!! شاید بخاطر قدرتمندی صنوف تجاری ما که باعث می‌شود به راحتی نشود آنها را دستاویز قواعد خلق الساعه قرار داد.



خوانندگی پسر حبیب در ایران

در حالی که حبیب محبیان خواننده پاپ که در دولت دهم به ایران بازگشته بود نتوانسته بود حین سالهای زندگی در ایران مجوزی برای انتشار آلبوم یا برگزاری کنسرت دریافت کند اما حالا ده ماه بعد از درگذشتش مجوز انتشار آلبومی با حضور فرزندش احمدرضا محبیان صادر شده است. احمدرضا محبیان پسر بزرگ حبیب محبیان خواننده فقید موسیقی پاپ اولین قطعه رسمی و دارای مجوز خود را با همراهی سمیر زند دیگر خواننده پاپ منتشر کرده است.



این تک آهنگ به نام «دیره» با ترانه‌ای از فرید احمدی و تنظیم علی منصوری تهیه و تولید شده است و موسسه فرهنگی هنری «اریکه سمر» نیز صاحب امتیاز این اثر است. این همکاری در حالی شکل گرفته که «سمیر زند» در سال ۹۱ تک آهنگی مشترک با حبیب محبیان را به نام «محکوم» منتشر کرد که موزیک ویدیوی این اثر بازتاب‌ها و حواشی فراوانی را در پی داشت. آلبوم رسمی «برگزیده» با صدای سمیر زند و حضور افتخاری احمدرضا محبیان مجوزهای لازم برای انتشار را اخذ کرده است.

داستان جالب تراشیدن موی هاشم پور

درباره ممنوع الفعالیت شدن جمشید هاشم پور در دهه ۶۰ بخاطر شمایلی که از یک قهرمان سینمایی ارائه میداد فراوان گفته شده با این حال درباره ظهور مجدد او در قالب قهرمانی با سری تراشیده بعد از ممنوع الفعالیت بودن کمتر سخن گفته شده. حسین فرحبخش تهیه کننده سینما با اشاره به ممنوع الفعالیت شدن این بازیگر می گوید: در سال ۶۵ مدیران سینمایی آن زمان چون با حضور قهرمان در سینما مخالف بودند به ایشان {جمشید هاشم پور} تهمت اخلاقی زدند و از آن سال ایشان ممنوع الکار شد. در سال ۷۰ من و عبدالله علیخانی تصمیم گرفتیم فیلم "قافله" را بسازیم و از او خواستیم که موهایش را بزند و سرش را کچل کند اما ایشان حاضر نبود این کار را انجام دهد چون او را ترسانده بودند. وی درباره تراشیدن سر هاشم پور می گوید:



با هر ترفندی بود راضیش کردیم. خودم موهایش را زدم و اتفاقا از آن لحظه فیلم داریم که اشک می ریخت وقتی موهایش را کوتاه میکردیم. من برای این کار به هاشم پور امضا دادم که اگر برای زدن موهایش ممنوع الکار شد تا آخر عمر خرج زندگیش را از پویافیلم بگیرد. این نامه هنوز هم هست و برای ثبت در تاریخ می‌خواهم به موزه سینما بدهم تا در موزه نگهداری شود.

فرحبخش درباره جنس کار این بازیگر بیان می‌دارد: هاشم پور هرچند از ارتفاع و سوار هواپیما شدن می ترسید اما در "قافله" سوار هلی کوپتر شد و روی سقف تریلی فرود آمد چون دوست داشت این کارها را در فیلم خودش انجام دهد.

زهرا دُرّی



مسلمانی اسنپ!

آنقدر که در عمرم پول اضافه بر سازمان برای کرایه تاکسی دربست و شیشه بسته و دسته بالابر خراب همان شیشه مذکور آژانس دادم، اگر خرج ورزش و پیاده روی کرده بودم، هم سالم مانده بودم، هم سرمایه دار. چه روزهای بسیاری که بابت نزدن کولر توسط راننده و شنیدن حرفهای طولانی و پس ندادن باقی پولم حرص خوردم و تصمیم گرفتم خودم را پیاده کنم و کند بروم و کند روی کردم و همین کند روی از همه زندگی عقبم انداخت، شدید... جدیداً با آمدن تاکسی سریع و ارزانتر و اینترنتی اسنپ و تپسی، به طرز شدید و عجیبی از مصرف آن همه پول بی زبان و دیر رسیدن ها، پشیمان شده و پیش خودم به غلط کردم گفتن روی آوردم و از آنجا که همیشه دچار اجتماع نقیضین در زندگی‌ام هستم، در همان احساس به غلط افتادگی، ذوقم گل کرد و سرودم:

تشکر از شما بانی اسنپ
شما و کل کمپانی اسنپ
از این تدبیر در وضع گرانی
سپاس از کار انسانی اسنپ
کرایه تاکسیها که هست بالا
مبارک باد، ارزانی اسنپ
اگر سخت است راندن در ترافیک
به جایش هست آسانی اسنپ
سر ساعت به مقصد می رساند
بنازم سرعت آنی اسنپ
همین که واقعاً انصاف دارد
مشخص شد مسلمانی اسنپ!
الهی سالها سالم بماند
نبینم وضع بحرانی اسنپ



(از پشت فرمان اشاره می کنند در شعر بالا به جای اسنپ، تپسی هم بگذاریم، شدنی ست.)

البته در همان لحظه احساس می کردم آژانسها با وجود اسنپ و تپسی، شبیه گربه هایی هستند که با مرگ موش خودکشی می کنند. که البته این فقط یک حس بود.

منم هیچیشو لایک نکردم!

ارزش تعداد فالور در اینستاگرام و ممبرز کانال در تلگرام، گاهی از نفس کشیدن بیشتر می شود و آدم را متعجب و از تعجب به تحیر دچار می کند. طرف کلّهم اجمعین یارانه خود و خانواده‌اش را می دهد تا هزارتا فالور و ممبر بخرد، بعد ذوق زده می شود که حتماً استعدادش در حال دیده شدن است، و الان است که از تلویزیون برای مصاحبه سراغش بیایند که ناگاه فرتی می بیند ریزش ممبرز و فالور داشته و دارد آبرویش می رود. دچار افسردگی حاد می شود و دیگر حتی اعتقادی به انتقاد کردن از نرخ گوجه فرنگی هم ندارد. با غصه زمزمه می کند:

یاری که ممبر شده بود — رفت سوی کانال دیگه
کانالمو تنها گذاشت — رفت توی کانال دیگه
گفتم: "اون کانال بده — خب این اداها چی چیه؟
منو لفت دادی، مرض! — خجالتم خوب چیزیه!"

سپس چون اندرزهایش فایده ای ندارد و نمی شود کانال دیگران را پاره کند، لذا زمزمه می کند:

منم عکساشو پاره کردم — نامه هاشو پاره کردم
باباشو درآوردم — تو خاک دوباره کردم!

بعد از پاره شدن عکسها، معمولا طرف هم لج می کند و نه تنها کانال را لفت می دهد که اینستاگرامش را هم آنفالو می کند و این دفعه طرف مقابل زمزمه می کند:

یاری که لایک کرده بودم — دیدم شده غریبه
منو لایک نمی کنه — شبیه کرم سیبه
گفتم که یار ایکبیری — فالوی من چی می شه؟
گفت که راهی نداره — آنفالومی همیشه

و این ازدواج و طلاق های این جوری در اینستاگرام و تلگرام به شدت اوج گرفته و می رود که کل زندگی ما تبدیل به همین کامنت و لایک گذاشتن شود و البته کار به درد بخور نکردن از نتایج آن است.

وقت کردید، سری هم به اینستاگرام و تلگرام ما هم بزنید!

کرامات موبایل

مخابرات، از فعالترین شرکتها در کسب درآمدهای جدید است و این جای مسرت شدید است. مثلا آنقدر پیامهای خاص می‌فرستد که بالاخره وسوسه‌ات می کند که عددی را به شماره‌ای بفرستی و فرتی چندهزار ریال ناقابل از حسابت کسر می کند. گاهی فکر می کنی تلاش مخابرات برای وسوسه کردنت از شیطان بیشتر است. من اسم این اعمال را "کرامات موبایل" نام نهاده‌ام تا خدانکرده به مخابرات برنخورد و تقصیر را گردن موبایل خودم می‌اندازم و می‌فرمایم:

کرامات موبایلم کم نظیره
پیامک می‌زنم، اما نمی‌ره
دهان سوخته، آش نخورده
فقط می‌خواد که پولش رو بگیره!

یک بار چنان زیر خط فقر بودم که نزدیک بود بروم صفحه قبل و خطم هم از ندادن قبض موبایل یک طرفه شده بود و از اتفاق، خط روی خط افتاد و از دستش بسیار خط خطی شدم، تا آن خط، ببخشید، تا آن حد که فهمیدم انگیزه ترانه سرانماهای چرت و پرت نویس وابسته، برای سرودن ترانه: "تلفن می‌زنم جواب نمی‌دی، چرا نیر؟" چه بوده است – که از گفتن کشف آن انگیزه معذورم- لذا سرودم:

ز دست این پیامک داد و فریاد
که هرجا می‌فرستم، رفته بر باد
ولی قبضش میاد هرجا، سر وقت
همانا جیک من هم در نمیاد

اصلاً جوری برایت قبض صادر می کند که برق سه فاز از همه جای وجودت بپرد.

این هم یکی از دلائل کمبود برق!

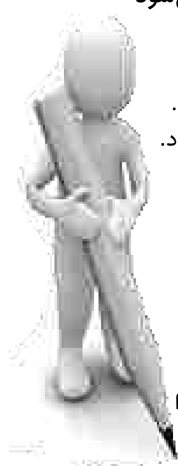
صله رحم شناسی!

چه از نوع جانداران پولدار معروف به "شادزیان" باشید، چه از نوع "فقرزیان" و احساس به درد لای جرز دیوار خوردگی می‌کنید، چند سوال زیر را بخوانید.

۱.باتوجه به مصرع: "بنی آدم اعضای یکدیگرند"، ما کدام عضو یکدیگر هستیم؟

الف. چشم چپ — ب. سوراخ بینی
ج. روده بزرگ — د. آپاندیس
ه. جزایر لانگرهانس — و. سنگ کلیه
ز. هرجا عشقمان کشید

۲.مصرع "از محبت خارها گل می‌شود" با کدام گزینه کامل می‌شود؟



الف. خط اخم بینوا شل می‌شود.
ب. هر که خوبی کرد، اسگل می‌شود.
ج. آن که بخشد، آسمان جل می‌شود.
د. بی‌محبت آدمی خل می‌شود.
ه. سبزه میدان، مثل کابل می‌شود.
و. خار هم دور از تحمل می‌شود.
ز. بی‌محبت، عشق، بنجل می‌شود.

۳.صله رحم یعنی:

الف. رحم کردن به صله.
ب. چیزی است که مدتهاست گم شده. از یابنده تقاضا می‌شود یه کمک هم به ما بکند.
ج. کثافت فضول!
د. رحم چیست که صله داشته باشد.

(نکند انتظار پاسخنامه هم دارید؟!)

منتخب تلگرامی‌ها

پاداش یک نماز

دزدي به خانه احمد خضرويه رفت و بسيار بگشت، اما چيزي نيافت كه قابل دزدي باشـد. خواست كه نوميد باز گردد كه ناگهان صاحب خانه، او را صدا زد و گفت:اي جوان!سطل را بردار و از چاه، آب بكش و وضو بساز و به نماز مشغول شو تا اگر چيزي از راه رسيد، به تو بدهم؛ مبادا كه تو از اين خانه با دستان خالي بيرون روي! دزد جوان، آبي از چاه بيرون آورد، وضو ساخت و نماز خواند.

روز شـد، كسـي در خانه احمد رازد؛داخل آمد و ۱۵۰ دينار نزد شـيخ گذاشـت و گفت اين هديه، به جناب شـيخ اسـت. احمد رو به دزد كرد و گفت: دينارها را بردار و برو؛ اين پاداش يک شـبي است كه در آن نماز خواندي. حال دزد، دگرگون شـد و لرزه بر اعضايش افتاد. گريان به شـيخ نزديكتر شـد و گفت: تاكنون به راه خطا مي رفتم. يک شب را براي خدا گذراندم و نماز خواندم، خداوند مرا اين چنين اكرام كرد و بي نياز سـاخت. مرا بپذير تا نزد تو باشـم و راه صواب را بياموزم. كيسـه زر را برگرداند و از مريدان شيخ احمد گشت.

محمود جعفری

نتیجه

شیخ رجبعلی خیاط تعریف می کرد:
در بازار بودم، اندیشه مکروهی در ذهنم گذشت.
سریع استغفار کردم و به راهم ادامه دادم!
قدری جلوتر شـتر هایی قطار وار از کنارم می گذشـتند... ناگاه یکی از شـتر ها لگدی انداخت که اگر خود را کنار نمی کشیدم، خطرناک بود. به مسجد رفتم و به این فکر می کردم که همه چیز حساب دارد.
این لگد شتر چه بود؟! در عالم معنا گفتند: شیخ رجبعلی! آن لگد نتیجه آن فکری بود که کردی!
گفتم: اما من که خطایی انجام ندادم...
گفتند: لگد شتر هم که به تو نخورد!
اثر کارهای ما در عوالم جریان دارد، حتی یک تفکر منفی می تواند تاثیری منفی ایجاد کند...

مجید کاظمی

پیرشی اما نوبتی نشی

روزی تـو مترو جامو دادم به یـه پیرمرد نورانی وخوش صورت. نشست و گفت: جوون الهی پیر بشی ولی نوبتی نشی. گفتم: حاجی نوبتـی چیه؟ گفـت: آدم وقتی پیر میشـه و دیگه قـادر به انجام کارهایش نیسـت یکی باید کمکش کنه اونجاس که بچه‌ها دعوا می کنند و می گن امروز نوبت من نیسـت. امیدوارم پیر بشـید اما نوبتی نشید!

بیژن ملاح سعید بندرانزلی

فقط پیکاسو

پیکاسو نقاش معروف در خاطراتش می‌نویسد:
مادرم بهم می گفت اگر سـرباز شـدی مطمئن باش روزی ژنرال می‌شوی،
اگر راهب شدی روزی پاپ خواهی شد،
در عوض من یک نقاش بودم و پیکاسو شدم!

بیژن ملاح سعید



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

پسر هاینریش بُل نویسنده مشهور آلمانی:

پدرم با تلگرام از دریافت جایزه نوبل باخبر شد

امسال جشـن صدمین سالگرد تولد نویسنده بـزرگ کشـور آلمان "هاینریش بُـل "در آلمان برگزار می‌شـود. مدیریت برگزاری جشن یادبود این برنده جایزه نوبل ادبیات بر عهده پسـر بزرگ این نویسنده است که خود متولد سال ۱۹۴۸ یعنی چند سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم و شکست آلمان اسـت. رنه بُل در مصاحبه‌ای از ناگفته‌های زندگی پدرش گفت و اینکه وی در دوران هیتلر در تبعیدی خودخواسته در آمریکا و چند کشور دیگر از جمله لهسـتان و اکوادور زندگی کرد و مدتی را هم در پراگ بود؛ در آن لحظات حساس و تاریخی از پراگ چندین سـخنرانی تاریخی به طور مخفی با رادیوهای خارجی داشـت و البته من هم در آن زمان حسـاس یعنی بهار پراگ به همراه پدرم در لهسـتان بودم و هنوز هم صدای تانکهای روسی را که هنگام گشـت زنی در خیابانهای پراگ حرکت می کردند در ذهنم دارم.



وی ادامه می‌دهد: پدرم آدمی صبور و باوجدان بود، ولی مادرم برخلاف پدرم آرامش و شادی را در خانه به ما (سه فرزندش) هدیه می‌داد.

وی در مورد اینکه هنریش بُل چگونه از برنده شـدن جایزه نوبل باخبر شد، گفت: در شهر آتن و درست در زمان آشوبهای ناشی از حضور نظامیان یونانی بود که یک تلگرام عادی به نامش به محل اقامتمان فرسـتاده شـد که در آن سفارت آلمان خبر برنده شـدن جایزه نوبـل را تبریک گفته بود و پـدرم آن روز از ایـن ماجرا باخبر شـد. جالب اینکه سفیر آلمان در سوئد حتی در مراسم اعطای جایزه به پدرم شرکت نکرد چون تفکرات سیاسی پـدرم مورد علاقه دولت آلمـان نبود. رنه بُل در مورد بهترین کتاب پدرش، "آبروی از دست رفته کاترین بلوم" را نام می‌برد که در زمان انتشـارش با استقبال بسیاری روبرو شد.

●دویچه

وقایع خوش زندگی مثل درختان سبز به مجرد آنکه از دیکشان می شویم، زیبایی شان از بین می رود

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

منو کشف کن!

بازی قایم‌موشـک و دالی‌موشـه از بازی‌هایی است که برای بچه‌ها بسی لذیذ اسـت. شـاید به این علت که انسان دوست دارد کشف شود. شاید هم برای اینکه انسان دوست دارد توجه دیگران را جلب کند. این لذتِ پر سود را از بچه‌ها نگیریم وبگذاریـم بـا بازی‌های کودکانه رشـد کنند و چیز یاد بگیرنـد. پاهای بچه را در عکس نگاه کنید! به خیال خودش قایم شده. وقتی که او را پیدا می کنید، از هیجان جیغ می کشـد و جیغ و ابراز احساسـاتش نشان می دهد که این بازی برای او چقدر جدی است. وقتی جای قایم شدنش را پیدا کردید، زود سراغش نروید و طوری که بشنود، نشان بدهید دارید دنبالش می گردید. بچه‌ها چون ریزه میزه‌اند، می توانند جاهایی قایم شوند که به فکر ما نمی‌رسد. یک هشدار کوچولو:

قایـم شـدن بچه‌ها را در جاهایی که خطرناکند، ممنـوع کنید. مثل داخل فر، یخچال، ماشـین لباسشـویی، کمدهایی که درشان بسته و قفل می‌شود، یا توالت و حمامی که از داخل قفل می‌شود و از بیرون باز نمی‌شود.



کسی به فکر فردا نیست



این عکس را از کلیپی برداشتم که در اینستا بود. سه چهار نفر در فرودگاه پرندگان مهاجر تور انداخته بودند و بیش از صد پرنده در دام افتاده بودند. صیادها سراغ پرنده‌های تور رفتند و یکی یکی سر آنها را بریدند. مراسم ذبح اسلامی را هم اجرا نکردند. حالا بماند که از نظر شرعی خوردن چنین گوشتی حرام است... بماند که مردم نباید پرنده مهاجر بخرند و بخورند... بماند که در کشورهای دیگر کشاورزان هر سال در فرودگاه پرندگان مهاجر کلی دانه می‌ریزند تا سفرشان را به سلامت به پایان برسانند ولی در کشور متمدن دوهزار و اندی سال سابقه تمدنی و کشور ایمان و تقوا کمین می کنند و آنها را به این شکلِ حیوانی و سبُعانه می‌کشند. چرا در کشوری که مردمش به گذشته خود خروار خروار تفاخر می کنند، یکهو مثل اپوش (دیو خشکسالی و تخریب طبیعت) به طبیعت می‌تازند و درخت آتش می‌زنند، پرندگان مهاجر را گردن می‌زنند، جانوران جنگلی و کوهی و دشتی و بیابانی را منقرض می کنند، اخ تف هم کف خیابان می‌اندازند؟ ای عزیزان! این آب و خاک مال شما تنها نیست. مال همه است. مال بچه‌ها و نوه نتیجه‌های خودتان هم هست. ما همون آدمایی هستیم که می گفتیم "دیگران کاشتند و ما خوردیم / ما بکاریم و دیگران بخورند". چرا به آدمایی تبدیل شدیم که میگم: ما نمی کاریم و اموال عمومی رو می‌خوریم چکار به بقیه داریم؟

تصاویر نزدیکی که دیده نمی‌شوند



زیر این عکس نوشته بودند این شامپانزه هندی روزی بیست نخ سیگار می‌کشد! چند کلیپ هم دیدم که به گربه‌های طفل معصوم الکل خورانده و مست و خراب افتاده بودند. عکسها و کلیپهای زیادی هم هست و دیده‌اید که یارو به بچه خودش سیگار و قلیون می‌دهد. آیا اشرف مخلوقاتی که می گویند، همین‌ها هستند؟ آیا انسان رئیس کره زمین شده تا جانوران دیگر را نابود کند، محیط زیست را منهدم کند، بچه‌های خودش را بی‌اخلاق و بیمار بار بیاورد و خلاصه در یک کلام هستی را در زمین داغون کند؟ نتیجه این تربیت نشدن و بی‌فرهنگی این می‌شود که در اینستا دیدم عکس کف پای یک خانمی هفده هزار و خوردی لایک خورده بود! حالا بیا یک جمله از ابن‌سینا و دیگر بزرگان بگذار. سی چهل نفر از روی ادب لایکش می کنند. اگه کسی آدرس آقای فرهنگساز را دارد، این صفحه بگوسیب را برایش ببرد تا آینه ماشینش را با آن پاک کند! کاغذش کاهی است و جان می‌دهد برای پاک کردن آینه‌هایی که تصاویرشان از ما به ما نزدیکترند اما دیده نمی‌شوند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



با پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رسانم که فعلاً از مشاوره تلفنی معذورم

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و لطفاً مدام نپرسند کی تعبیر می‌شود؟ خوابهای شما به نوبت در مجله چاپ می‌شود و چون در هر شماره بیش از سه چهار خواب چاپ نمی‌شود و چون روزی ده دوازده خواب به تلگرامم می‌رسد، نمی‌توانم تمام خوابها را زود برای چاپ بفرستم و ضمناً سؤالهایی نکنید که خودتان می‌توانید جوابش را پیدا کنید.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

داماد زن شد

شیرین مهزادی، ۳۴ ساله، متارکه، خانه‌دار، اندیشه

خواب دیدم هنوز متارکه نکرده‌ام. با دوستم تیمور قرار داشتم. گوشی‌هایم را روی سایلنت گذاشتم تا اگر تیمور پیامک زد شوهرم (سابقم) نفهمد. سریع آماده شدم و ظاهر اًبی خیال از خانه زدم بیرون و گوشی‌هایم را از سایلنت خارج کردم دیدم از تیمور یک عالمه میسکال دارم. چند بار به او زنگ زدم تا جواب داد و گفتم سایلنت بودم الان در آمدم. در صحنه بعد من و تیمور و دوست دخترش سارا باهم بودیم. البته بعید می دانم هنوز باهم دوست باشند. رفتیم بازار خرید عروسی. برای سارا کفش مجلسی انتخاب کردم. پاشنه‌اش خیلی باریک و بلند بود، جلوش هم یک بند نازک داشت. به خودم گفتم چطور می تونه با این راه بره؟ می خوره زمین. ضمناً کفشش مشکی و ورنی بود. یکهو دیدم تیمور به دوستم فریده تبدیل شد که چادری است. البته خود تیمور بود ولی ظاهرش فریده بود. خیلی وقت است که در بیداری با فریده کات کرده‌ام چون چیزی از او دیدم که به هم زدم. در خوابم انگار تیمور و سارا پسر عمو دختر عمو بودند. کفش تیمور سفید و زنانه بود. با خودم گفتم مگه این مرد نیست؟ چرا کفش زنونه پوشیده؟ چطوری می خواد ازدواج کنه؟ درسته که پسر عمو دختر عمو هستن ولی چرا تیمور زنه؟

تعبیر: این خواب می گوید از ازدواج قبل رضایت ندارید به همین دلیل تیمور به خوابتان آمده. گوشی‌ها را سایلنت کرده بودید، به این معنی است که زندگی مخفیانه داشته‌اید و یا دارید. پس از خروج از خانه زود از سایلنت خارج شدید و زنگ زدید. این هم یعنی زندگی آزاد برای شما اهمیت بیشتری دارد تا زندگی خانوادگی. و در خواب به شما این آگاهی داده می‌شود که زندگی آزاد، روی هواست چون تیمور و سارا دارند ازدواج می کنند در حالیکه تیمور با شما قرار داشت. شما معتقدید سارا و تیمور محال است با هم باشند اما در خواب با هم هستند تا به شما آگاهی بدهد که در زندگی آزاد نمی‌شود به محبت کسی تکیه کرد و محالها ممکن می‌شوند. یعنی فکرش را نمی کردید فلانی خیانت کند اما یکهو می‌بینید خیانت کرد. کفش ناجوری برای سارا انتخاب می کنید و این یعنی خواسته یا نخواسته، مانع آن ازدواج می‌شوید یا برایش پیش‌بینی زمین خوردن (در زندگی) می کنید. تیمور شبیه فریده‌ای می‌شود که از او چیز بدی دیده بودید و کات هستید. این هم یعنی تیمور هم این قابلیت را دارد که کار بدی کند و از چشم شما بیفتد. **پیام اصلی خواب:** در زندگی آزاد، ناامنی، خیانت، دل‌شکستن و بی‌آبرویی وجود دارد. پیشنهاد می کنم مدتی به خودتان استراحت و مرخصی بدهید. روزی پنج وعده هم (جداگانه و با فاصله) نماز بخوانید تا مقیّد شوید که از صبح تا شب روحی پاکیزه داشته باشید.

به سگ شیر می‌داد

روشنک عبداللهی، ۵۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، آستارا

خواب دیدم خواهر کوچکم داشت از سینه خودش به سگی شیر می‌داد. برادر کوچکم را دیدم از او پرسیدم ماشین داری؟ گفت آره. رفتیم خواهرم را از جایی که بود، برداشتیم. آنجا یک خوابگاه عمومی بود. خواهرم کمی ناخوش احوال بود. برادرم پرسید مادر کجاست؟ گفتم در آخر شهر است. قرار شد دنبال مادر برویم. مثل زمان جنگ بود و هر کس از خانه‌اش به پناهگاهی رفته بود.

تعبیر: این خواب می گوید افکار پریشانی دارید و نگران همه چیز هستید و می گوید رفتار و کردار خواهرتان را از نظر شرعی و عرفی قبول ندارید. شیر دادن به سگ نماد انجام دادن کارهای خلاف شرع است و البته به این معنی نیست که چون شما چنین خوابی دیده‌اید، او خلافکار است. این فقط ذهنیت شماست. او را در خوابگاه عمومی پیدا کردید که تأیید کننده همان افکار است. شما در توضیح خواب گفتید که با برادر کوچک رفت و آمد ندارید. علت ورودش به خواب شما خاطراتی است که از زمان جنگ دارید و او به شما و مادرتان کمکهایی می کرد و شما را تنها نمی گذاشت و در حقیقت ستون خانه بود و احتمالاً آن روزها آدم مسئولی بود به همین دلیل در خواب با او می‌روید و خواهر را می آورید و سمت مادر می‌روید تا مراقبش باشید.

مادرم آمد

تیمور حامدی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، همدان

خواب دیدم مرحوم مادرم روی پله یک خانه قدیمی ایستاده و می خواهد وارد اتاقی شود. مرا دید و خندید. طرفش رفتم. گفت از زیارت کربلا آمده‌ام. فکر کنم روبوسی هم کردیم. خانمم هم مشغول پاک کردن سبزی خوردن بود.

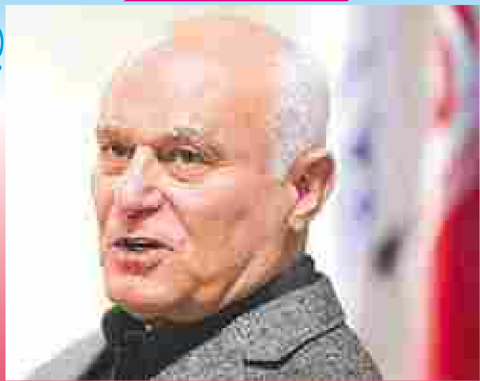
تعبیر: چون این روزها خوابها را از تلگرام دریافت می کنم، ممکن است نتوانم سؤالی کنم که به تعبیر کمک کند بنابراین خواب شما می تواند دو تعبیر داشته باشد: "مشکل خانوادگی دارید و این خواب می گوید یک نفر بزرگتر که محترم هم باشد، می‌تواند مشکل را حل کند.

تعبیر دوم: زندگی آرامی دارید و روح مادر مراقب رفتار شماست و به شما کمک می کند مشکلات را حل کنید. سبزی پاک کردنِ همسرتان نماد آرامش و سلامتی خانواده است.

دو اشتباه بزرگ این است: قبل از موعد عمل کنیم و فرصت مناسب را از دست بدهیم ● کوئلو

سیدعباس رضوی

با واشاش مجارستان، قهرمان اروپا شدم



اگر بگوییم سیدعباس رضوی همراه منصورخان پورحیدری تیم فوتبال استقلال را زنده نگه داشتند، بیراه نگفته ایم. مطالب حاضر خلاصه شده از یک گفتگوی مفصل در ایسنا بود از سیدعباس رضوی کسی که فوتبال را با مربیگری شناخت و بعد از این که کمی فوتبال بازی کرد، انرژی و توانش را در هدایت سایرین صرف کرد و خیلی سال قبل، به جایی رسید که هنوز هم آرزوی مربیان ایرانی است؛ او با یک تیم رده جوانان مجارستان، جام یوفا را با شکست بارسلونا فتح کرد تا برای همیشه نامش در ویترین افتخارات فوتبال دنیا باقی بماند. حتی اگر در ایران امروز، کسی به دانش و تجربه‌اش بهایی ندهد، او در تاریخ فوتبال، ماندگار است.

شاید بسیار کلیشه‌ای باشد اگر بپرسیم چه شد با فوتبال آشنا شدید؟

شروع فوتبالم به سالهای دور برمی‌گردد؛ زمانی که امکاناتی نبود و تنها چیزی که بچه‌ها را به وجد می‌آورد و مشغول می‌کرد، فوتبال بود. توپ‌ها مثل امروز نبود، بندی بود و باید بند آنها را می‌بستیم و اصلا گاهی گرد نبود. زمین‌ها هم همه خاکی بودند.

و فکر کنم اگر بگوییم شما بنیانگذار ابومسلم هستید، اغراق نکردیم. درست است؟

بعد از کار در اقبال، از طرف فیفا کلاس‌های بین‌المللی گذاشتند که شرکت کردم و مدرک بین‌المللی‌ام را گرفتم. همچنین به مدت هشت ماه در کلاس‌های دانشگاه اسپورتز مجارستان شرکت کردم. شاید آن زمان جوان‌ترین مربی بودم. کارم را با ابومسلم شروع کردم. ابومسلم تیم شهر بود و سرمایه‌داران شهر برنامه‌ریزی کردند که این تیم را تشکیل دهند. من هم گشتم و بازیکن پیدا کردم و تیم را درست کردم، تیم ما موفق هم بود تا این که به بازی با پرسپولیس رسیدیم. بازی در نیمه نخست، مساوی بود اما در بین دو نیمه، فرماندار و استاندار و رئیس پلیس و... وارد رختکن شدند. به آنها گفتم که بین دو نیمه فرصت من است تا با تیمم صحبت کنم و آنها باید بیرون بروند اما نتیجه این شد که گفتند وسایلت را جمع کن و برو. بعدش هم مرا به جایی بردند و استعفایم دادند! من مربی اولین تشکیلات ابومسلم بودم.

بسیاری از بزرگان فوتبال ایران را شما کشف کردید، آنهم به روشی جالب که فکر کنم آن زمان هم مد نبود، چه برسد به الان. درباره کشف استعدادها کمی حرف بزنیم...

آقای دیده‌بان در فدراسیون خیلی به من لطف داشت. او به من گفت بیا تهران تا کاری برایت بکنیم و مرا به عنوان مربی تیم جوانان تهران منصوب کرد. تیم باید در مسابقات بین‌المللی شیراز بازی می‌کرد اما قبلش باید در مسابقات قهرمانی کشور که در تبریز بود شرکت می‌کردیم. من اسامی مورد نظرم را اعلام کردم اما وقت تمرین دیدم تیمهای شاهین، تاج، هما و... بازیکنانشان را نداده‌اند. من هم به دیده‌بان گفتم که باید آقا مدد خدابیامرز را برای کمک به من بفرستد. به او شش ماه ماموریت دادند تا به من کمک کند. من ترک موتور او می‌نشستم و به زمین خاکی‌های تهران سر می‌زدیم. حسین فرکی را از پلیس نازی‌آباد پیدا کردم. به مدد گفتم او را بیاور اما مدد که دنبال بازیکنان درشت‌جثه بود گفت این که بدن ندارد! ولی من اصرار کردم و او را خواستم. انتهای خیابان گرگان که به میدان ثریا معروف بود یک زمین خاکی بود که بعدها جمع شد، محمد پنجعلی و محمود نور را آنجا پیدا کردم. نور بعدها شهید شد. فریاد شیران را پشت کشتارگاه پیدا کردم و کرم‌سوری و بهتاش فریبا را هم آوردم.

با برق شیراز در مربیگری مطرح شدید. درست است؟

سه سال در شیراز بودم و بهترین خاطراتم را در برق شیراز دارم. با برق بهترین تیم شهرستانی شدیم. در بازی با تاج که متعلق به خسروانی بود، در ورزشگاه ارتش ۴۰ هزار نفر آمده بودند. نیمکت‌نشینان آن تیم تاج هم، بازیکنان ملی بودند، روشن، دانایی‌فرد، مظلومی، اسکندریان و... در آن تیم بودند. تا دقیقه ۹۰، از تاج ۳ بر صفر پیش بودیم تا این که مرحوم نامدار یک پنالتی برای آنها گرفت و بازی ۳ بر یک شد. اولین ۲-۴-۴ ایران را ما بازی کردیم. از تیم ملی برای یک مسابقه بین المللی چهارجانبه دعوت شده بود که به جای تیم ملی، برق شیراز را فرستادند و ما مراکش، قهرمان آفریقا و نیجریه را بردیم.



درست است که شما اولین مربی استقلال بودید؟

اماکن باشگاه استقلال مصادره شده بود و فقط تیم جوانانش مانده بود که امثال نعلچگر، شاهرخ و شاهین بیانی و رضا احدی در آن بودند. بعد از جریان تیم ملی، کردنوری به من گفت این تیم را می‌خواهی؟ من هم قبول کردم. در زمین نمی‌شد تمرین کرد، اصلا چمن نداشت و ما مجبور شدیم در تپه‌های داودیه تمرین کنیم و بدویم و هر از چند گاهی هم با تیمها بازی دوستانه برگزار کنیم. زمانی که آبشناسان رئیس فدراسیون فوتبال بود، گفت تیمها باید از اول بیایند و لیگ تشکیل شود. ما هم تیمهای مختلفی را شکست دادیم و در دسته یک جدید قرار گرفتیم. من در ۲-۳ دارابی بودم. کار بسیار مشکل بود. هیچ امکاناتی نداشتیم. اسم باشگاه را هم کردنوری در جلسه‌ای تعیین کردند. در آن جلسه گفته شد به خاطر شعار، "استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی،" اسم تیم، استقلال شود. تیم ما امکانات نداشت و مرحوم مصطفی داودی هم که رئیس وقت تربیت بدنی بود چون از زمان باشگاه اقبال با من درگیری‌هایی داشت، مرا از تیم کنار گذاشت. تیم ۲-۳ بازی باخت و کردنوری با پورحیدری دوباره از من خواستند که برگردم. دستی به سر و گوش تیم کشیدم و فهمیدم مشکل اصلی ما فن نیست بلکه بازیکنان با مشکلات بیشتری مواجه هستند. یکی از بازیکنان ما با وانت مسافرکشی می‌کرد که خرج زن و بچه‌اش را بدهد. نمی‌دانم چه شد که از استقلال کنار رفتم. دوست خوبی داشتم که گفت بیا نیروی زمینی. آن زمان نیروی زمینی در دسته یک بود. تیمی که جمع کردم چند ملی‌پوش داد. مجتبی محرمی، فنونی‌زاده و نادر محمدخانی در تیم من بودند.

چه اتفاقی افتاد که به مجارستان رفتید؟!

در کنار فوتبال، تولیدی لباس بچه داشتم که تولیداتمان را به مجارستان صادر می کردیم. وقتی جنگ شد و دیگر گشایش اعتبار نمی‌شد، مجارها گفتند بیا اینجا و کارت را ادامه بده. من هم زندگی‌ام را آتش زدم و به همراه چند نفر که می‌خواستند سرمایه گذاری کنند، راهی بوداپست شدم. در آنجا گروه سرمایه گذار تفریح کردند و رفتند که بیایند و علی ماند و حوضش. با سختی تمام و با حقارت، کارم را از صفر شروع کردم. به من گفتند یک بچه کوچک را پشت دروازه تمرین گلری بدهم. همین طور ادامه دادم تا اینکه تیم ۱۲ ساله‌های باشگاه واشاش را قهرمان مجارستان کردم. بعد هم با تیم جوانان قهرمان شدم و به عنوان مربی، تیم جوانان واشاش را به جام یوفا بردم و در فینال بارسلونا را شکست دادیم و قهرمان شدیم. آن وقت بود که با سلام و صلوات من را به تیم یک بردند. داریوش مصطفوی و ناصر نوآموز در فدراسیون فوتبال ایران بودند. آنها به من گفتند که تیم واشاش بسیار خوب است و خواستند که تیم را به ایران ببرم. ما هم به ایران آمدیم و با استقلال و پرسپولیس و تیم ملی بازی کردیم. وقتی برگشتیم دیگر کار ما حسابی روی غلتک افتاده بود. آن وقت بود که از الشعب دوبی پیشنهادی دریافت کردم. مجارها بی‌پول بودند و نمی‌توانستند پول خوبی بدهند ولی من باید خرج زندگی می‌دادم و بچه‌هایم باید درس می‌خواندند. همسرم و بچه‌هایم به سوئد رفته بودند تا کنار خانواده همسرم زندگی کنند. من هم در دوبی کارم را خوب پیش می‌بردم.

خیلی زود از امارات خارج شدید و برای ادامه زندگی به سوئد رفتید...

مشکلی که وجود داشت این بود که به من ویزا نمی‌دادند تا برای دیدن خانواده‌ام به سوئد بروم. کنسول سوئد در امارات از آن نژادپرست‌ها بود و به من می‌گفت تو که اینجا با شیخ‌ها می‌نشینی و خوب پول درمی‌آوری چرا می‌خواهی آویزان ما شوی؟ خانواده‌ات را هم به اینجا بیاور. به او گفتم این مسئله به تو ربطی ندارد، او هم پاسپورت من را به زمین انداخت. آن‌جا بود که خیلی عصبانی شدم و داد زدم و گفتم باید خودت خم شوی و پاسپورتم را بدهی. آن قدر عصبانی شدم که منشی کنسولگری از ترسش پاسپورت من را داد. خیلی از دارایی‌ام را رایگان به این و آن بخشیدم و ۲۸۰۰ دلار هم پول اضافه بار دادم تا باقی چیزهایم را به سوئد ببرم اما گفتند برای رفتن به سوئد اول باید به مبدأ درخواست ویزا یعنی مجارستان بروم. به ناچار دوباره به بوداپست رفتم اما سفارت سوئد در مجارستان گفت هیچ نامه‌ای به آنها نرسیده است. شش ماه در بوداپست ماندم و از جیب خوردم. نه می‌توانستم تیم بگیرم نه کار دیگری از دستم برمی‌آمد. بالاخره به سوئد رفتم و فهمیدم که یک بار دیگر باید از صفر شروع کنم. قبلا زبان‌های مجاری، عربی و انگلیسی را یاد گرفته



بودم و حالا باید سوئدی هم می‌آموختم. نزدیکترین باشگاه به خانه را پیدا کردم و گفتم که می‌خواهم کار کنم. آن باشگاه چند تیم داشت که همه مربی داشتند و تیم اولشان سه ملی‌پوش داشت. بعد از چند روز گفتند یک تیم جوانان دارند و برخلاف نظر پسرم که می‌گفت این تیم در شأن من نیست، کار را قبول کردم و گفتم حداقل زبانشان را خوب یاد می‌گیرم. چهارشنبه تیم را تحویل گرفتم در حالی که آنها از قبل در تورنمنتی شرکت کرده بودند و باید جمعه به میدان می‌رفتند. آنجا هم این طور است که تورنمنت از صبح شروع می‌شود تا شب و تیمها در همان یک روز بازی‌های خود را انجام می‌دهند. تیم ما در آن روز ۳۱ گل خورد و فقط یک گل زد! پسرم گفت دست بردار اما من گفتم که همین قشنگ است. جلسه‌ای با پدر و مادر بازیکنان گذاشتم و از پسرم خواستم که حرفهایم را ترجمه کند. به آنها گفتم از تیم مایوس نیستم اما بچه‌های شما فوتبال بلد نیستند. در آنجا کسی این طور زمخت توی ذوق کسی نمی‌زند. به آنها گفتم که تیمشان را درست می‌کنم اما باید هر روز تمرین کنند. ناگهان سرپرست تیم گفت بابت تمرین هر روز پولی ندارند که به من بدهند ولی گفتم پول نمی‌خواهم. زمین بود و تمرین کردن مشکلی نداشت.

با این حساب باید گفت شما همیشه دنبال یک چالش جدید بودید.

درست است. تیم را راه انداختم و در مسابقات شرکت کردیم. بازی اول و دوم را باختیم اما همین طور پیش رفتیم تا به تیم اول باشگاه خودمان رسیدیم. این تیم را بردیم و در استکهلم اول شدیم. گفتند کار غیرعادی کرده‌ام و باید به تیم اول بیایم. ابتدا مربی دوم بودم. آنها یک بازیکن ملی‌پوش داشتند که او را ۲ میلیون کرون به بیرمنگام فروختند و پولش را صرف ساختن یک سالن برای باشگاه کردند. در سوئد نتیجه اهمیتی ندارد. در نیم‌فصل اول تیم ما فقط سه امتیاز گرفت و تیم بالای ما ۱۲ امتیاز داشت. مربی اول تیم کنار رفت و مرا به عنوان جانشین پیشنهاد کرد. من هم تیم را دست گرفتم و آخر فصل آن را با ۲۴ امتیاز به سختی در لیگ نگه‌داشتم. بعد از پایان فصل، گفتم یک دروازه‌بان و یک مدافع و یک هافبک می‌خواهم که سطحشان باید خوب باشد اما گفتند پول نداریم. بنابراین گفتم کار نمی‌کنم. دچار غرور شده بودم و فکر کردم که دنبالم می‌آیند اما گفتند استعفایت را بنویس!

بعد از استعفای اجباری چه کردید؟

این طور بود که به سراغ مدرسه رفتم و معلم شدم. آکادمی استکهلم را تشکیل دادم. دختر و پسر مدرسه ما اول شدند. تیمی که از آن بیرون آمدم اما همین‌طور سقوط کرد تا رسید به دسته چهارم. در آنجا با یک تیم دیگر دسته چهارمی قرار گذاشتند که با هم ترکیب شوند و یک تیم خوب بسازند. آمدند سراغ من و من هم تیم را به دسته سه و بعد دسته دوم رساندم اما چون باشگاه نمی‌توانست هزینه‌های کار در دسته دوم را بدهد اعلام ورشکستگی کرد و بازیکنانش را بین تیمهای دیگر تقسیم کرد. بعد از این اتفاق، از تیم سریانسکا در دسته اول پیشنهاد گرفتم. این تیم با سرمایه رستوران‌دارها اداره می‌شد و بنیادی نداشت. ۱۵-۱۶ بازیکن داشتند که اگر یکی‌شان مصدوم می‌شد لنگ می‌ماندند. تیم را در دسته اول نگه داشتم اما دیدم که خیلی وقتم را می‌گیرد و پول خوبی هم بابت کار نمی‌دهند، بنابراین تیم را رها کردم و به کار در مدرسه و آکادمی ادامه دادم. بعد از آن فدراسیون فوتبال سوئد از من به عنوان مدرس در کلاس‌های مربیگری استفاده کرد و چند بار هم به عنوان کارشناس و مفسر فوتبال در برنامه‌های تلویزیونی فعالیت کردم.

در این سالها با ایران و فوتبال ایران هم ارتباط داشتید؟

در این مدت با ایران ارتباط داشتم و در رفت و آمد بودم. اکنون فقط تیمهای سازنده مثل برق شیراز و راه آهن و... نابود نشده‌اند، بلکه سیاست باشگاههایی مانند تراکتورسازی، استقلال و پرسپولیس را هم نمی‌پسندم. حیات سطح بالای این تیمها به قیمت خالی کردن سایر تیمهاست. منچستر یونایتد جزو پولدارترین باشگاههای دنیا است اما ۷۰ درصد تیمش را از بازیکنانی که خود تربیت می‌کند، تشکیل می‌دهد. استقلال و پرسپولیس در رده جوانان در ایران پنجم می‌شوند. اصلا کاری به دولتی یا خصوصی بودن تیمها ندارم، باشگاه باید ساختار داشته باشد. اگر نمی‌تواند بازیکن بخرد باید بسازد تا رشد کند. دیدم در یک تیم چهار سانترفوروارد هست که هر کدام می‌توانند در تیم دیگری خوب کار کنند و دیده شوند اما در این تیم خراب می‌شوند. شکل کار باشگاههای ما ایراد دارد. این همه بازیکن خارجی به سه تیم ما آمده‌اند و بازی هم نکرده‌اند ولی باشگاهها تا خرخره زیر بدهی رفته‌اند. فدراسیون باید روی این بازیکنان کنترل داشته باشد. اصلا بازیکنی که می‌خواهد از مرز داخل شود باید بررسی شود که حتما ملی‌پوش غنا، برزیل یا هر کشور دیگری باشد وگرنه بازیکنان ایرانی از خارجی‌های درجه دو و سه خیلی خیلی بهتر هستند.

به راستی کاراکترهایی از مردم با سکوت نشان می دهند که الهی هستند

به بهانه قهرمانی پرسپولیس در لیگ برتر

راز موفقیت برانکو چیست؟!

در حالی که هنوز سه هفته به پایان شانزدهمین دوره لیگ برتر زمان داریم، شاگردان برانکو ایوانکوویچ در پرسپولیس جشن قهرمانی خود را هم بعد از پیروزی برابر ماشین سازی در همان تبریز گرفتند تا عملاً سه بازی آخر این تیم در لیگ حالت تشریفاتی به خود بگیرد. سرخ پوشان در کنار کسب یک قهرمانی مقتدرانه در این مسابقات، بسیاری از رکوردهای قهرمانان گذشته را هم جابجا کردند تا فصل رویایی‌شان را رویایی تر به پایان برسانند. از جمله این که در پایان هفته بیست و هفتم تعداد پیروزی‌های خود را به عدد ۱۹ رساندند تا با بیشترین تعداد پیروزی، قهرمان شده باشند و یا رکورد تعداد کلین شیت‌های (بسته ماندن دروازه) این تیم در این فصل و تعداد گلهای خورده سرخ پوشان که واقعا آماری رویایی است.

هفته بیست و هفتم لیگ برتر به اتمام رسید و پرسپولیس، قهرمان این دوره از مسابقات تا پایان این هفته تنها ۱۰ گل خورده است. برانکو و تیمش در حالی با ۲۰ کلین شیت و ۱۰ گل خورده به اواخر فصل رسیده‌اند که این تیم در این فصل کمترین تعداد بازیکن تخصصی در خط دفاعی را داشت و هفته‌های زیادی آنها ناچار شدند به دلیل کمبود بازیکن در این منطقه، با وصله و پینه تیمشان را راهی زمین کنند. برانکو برای این فصل **حسین ماهینی و رامین رضاییان** را در دفاع راست داشت که البته رضاییان هفته‌های ابتدایی و انتهایی فصل را به دلیل مغضوب واقع شدن از طرف برانکو از دست داده بود. برانکو عملا تنها یک مدافع میانی تخصصی به اسم **سیّد جلال حسینی** را در اختیار داشت و یک مدافع چپ تخصصی به اسم محمد امین



آرام طبع که این آخری هرگز در لیگ فرصت بازی پیدا نکرد. دو مدافع دیگری که برانکو در اختیار داشت **محمد انصاری و محسن ربیع خواه** بودند که این دو هم عملا به دلیل کمبود بازیکن در پست های غیر تخصصی برای سرخپوشان بازی کردند. بحران مدافع در پرسپولیس آنقدر بالا بود که در بسیاری از بازی ها، سرمربی این تیم به ناچار **فرشاد احمدزاده** که ذاتا یک مهاجم است را به خط دفاعی منتقل می کرد. اما با همه این کمبود مهره در خط دفاعی، سرخپوشان بهترین خط دفاعی لیگ را به خود اختصاص دادند و قطعا این استحکام در خط دفاعی یکی از اصلی ترین دلایل قهرمانی مقتدرانه و زودهنگام این تیم بود.

سرمربی کروات پرسپولیس در واقع بدون آن که مدافعان زیادی در تیمش داشته باشد، با ایجاد نظم در ساختار دفاعی تیمش و البته تکیه بر دروازه‌بان آماده‌ای مثل **بیرانوند** موفق شد رکوردی بی نظیر در گل خوردن از خود و تیمش به جای بگذارد. نگاه ویژه برانکو به ساختار دفاعی که از جلوی زمین و با پرس کردن مهاجمان این تیم بر مدافعان حریف آغاز می شد، با دوندگی هافبکهای درگیر شونده این تیم ادامه می‌یافت و سرانجام در خط دفاعی تکمیل می‌شد، منجر به بر جای ماندن رکورد عجیب پرسپولیس در تعداد گلهای خورده شد. بی تردید باید گفت بیشترین نقش را در کم گل خوردن پرسپولیس در این فصل، خود برانکو داشت.

پایان امپراطوری ژنرال



سرخپوشان تبریزی که نیم فصل خوبی را پشت سرگذاشته و در کورس صدرنشینی مانده بودند در نیم فصل دوم سقوط عجیبی داشتند و در فاصله چهار هفته مانده به پایان لیگ هیچ شانسی برای قهرمانی ندارند. این در حالی است که تراکتورسازی مجموعه ای از بهترین بازیکنان فوتبال ایران را در اختیار دارد و در ابتدای فصل هم چند بازیکن مطرح را به خدمت گرفت تا عنوان قهرمانی لیگ شانزدهم را از آن خود کند.

شاید یکی از توجیهات امیر قلعه نویی برای نتیجه نگرفتن در نیم فصل دوم محرومیت این تیم از نقل وانتقالات باشد اما تراکتورسازی در این محرومیت تنها نبود و استقلال هم چنین شرایطی را داشت. با این حال منصوریان در نیم فصل دوم با استقلال اوج گرفت و قلعه نویی با تراکتورسازی سقوط کرد. این در حالی بود که بازیکنانی که تراکتورسازی در اختیار داشت بسیار بهتر و کیفی تر از بازیکنان در اختیار منصوریان بودند. با این حال دانش و توانایی منصوریان در ساخت تیمی جوان بر قلعه نویی چربید و این مربی جوان توانست استقلال را از انتهای جدول در قامت یک مدعی بالا بیاورد اما تراکتورسازی قافیه را به پرسپولیس واگذار کرد.

به نظر می رسد امیر قلعه نویی در تراکتورسازی به پایان خط رسیده و هر بار بهانه ای برای نتیجه نگرفتن تیمش مطرح می کند. اینکه او عنوان کرده گل دوم صبای قم مشکل داشته تاکنون از سوی هیچیک از مسئولان و یا کارشناسان داوری تایید نشده و به نظر می رسد او از آخرین حربه‌های در اختیارش برای توجیه ناکامی ها استفاده می کند.

تراکتورسازی در خط حمله پنج بازیکن خوب و سطح بالا دارد که همین پرسپولیس با برانکو آرزوی داشتن دو مهاجم آن را دارد. **لوسیانو ادینیو، شهرام گودرزی، فرزاد حاتمی، محمد ابراهیمی و مهدی شریفی** بازیکنان خط حمله تراکتورسازی هستند که داشتن هر یک از آن برای هر مربی آرزو است. ضمن اینکه تراکتورسازی دروازه‌بان تیم ملی فوتبال ایران را در اختیار دارد و در خط دفاعی هم بازیکنانی چون **سعید آقایی، محمد ایران پوریان و کمی جلوتر مهدی کیانی، کرار جاسم و...**

بنابراین دست تراکتورسازی از نظر بازیکن پر بود و این تیم تنها سروش رفیعی را در نیم فصل از دست داد. به نظر می رسد دلیل افت این تیم بیشتر ضعف دانش فنی روی نیمکت است تا مسائل دیگر.

با این شرایط به نظر می رسد امیر قلعه نویی در مخمصه بدی گیر افتاده و دیدار با استقلال هم می تواند بر مشکلات او بیفزاید. شکست در آن بازی شاید قلعه نویی را به سمت استعفا از تراکتورسازی پیش ببرد چرا که هواداران این تیم از نتایجی که در لیگ رقم خورده است راضی نیستند.

قهرمانی با حاملگی شش ماهه

حدود ۱۰۰۰ روز تاالمپیک ۲۰۲۰ توکیوباقیمانده اما ورزشکاران جدی از همین حالا آماده رقابت می‌شوند. این برنامه آمادگی آن قدر جدی است که قهرمان پیشین المپیک به رغم این که ۶ ماهه حامله بود به آب زد.دانا ولمر، سال گذشته و در ریودوژانیرو هفتمین مدال المپیک خود را به گردن آویخت، اما این شناگر آمریکایی هنوز آن‌قدر تشنه موفقیت است که حتی «توپ بولینگی» که به گفته خودش در شکم دارد هم نتوانسته مانع او شود.
ولمر در حالی در اولین مسابقه‌اش پس از المپیک حاضر شد که ۶ماهه حامله‌است.ولمر بااجازه‌پزشک در مسابقه شرکت کرد.او در دوران حاملگی برنامه تمرینی‌اش را با انجام بیشتر تمرینات قدرتی ادامه



داده است.ولمر قبل از شرکت در این مسابقه در گفت و گو با شبکه «ای‌اس‌پی‌ان» گفت: «مردم فکر می کنند خیلی سخت است، اما این مسابقه فقط ۳۰ ثانیه طول می کشد. در مقایسه با بقیه روز که مجبورم یک بچه ۲ ساله ۱۶ کیلویی را نگه دارم و با خودم این طرف و آن طرف بکشم، این مثل زنگ تفریح است.»
ولمر پس از قهرمانی در ۱۰۰ متر پروانه المپیک ۲۰۱۲ لندن، برای به دنیا آمدن پسرش آرلن، مدتی استراحت کرد و بعد از آن وارد مسابقات انتخابی المپیک ریو شد.اما این بار او تصمیم گرفته تمریناتش را بدون وقفه دنبال کند. بچه دوم او یک پسر است که در ماه ژوئیه به دنیا می آید. این شناگر ۲۹ ساله گفت: «اولویت دادن به سلامت بچه به معنای نشستن روی مبل نیست.»
در حالی که تنها سه ماه به تولد نوزاد باقی مانده، شرکت در مسابقه ۵۰ متر آزاد یکی از چالش‌های خاص داناولمر در دوران حرفه‌ایش بود:«برای اولین بار در زندگی‌ام احساس کردم که ۵۰ متر مسافت زیادی است.»
داناولمر تنهازنی نیست که در ماه‌های پایانی حاملگی مسابقه می‌دهد. در ژوئن ۲۰۱۴ آلیشا مونتانو در حالی در ماده ۸۰۰ متر مسابقات دو و میدانی آمریکا حاضر شد که ۸ ماهه باردار بود...بسیاری از زنان نیز در حالی در دوره های مختلف مسابقات المپیک حاضر شدند که حامله بودند، هرچند که در المپیک ریو به دلیل ترس از مبتلا شدن به ویروس زیکا، هیچ زن حامله‌ای وارد مسابقات نشد.

آزار و اذیت جنسی رونالدو

روزنامه در اشپیگل مهاجم رئال مادرید را به آزار و اذیت جنسی متهم کرد.
روزنامه آلمانی در اشپیگل خبر جنجالی را درباره کریستیانو رونالدو منتشر کرد. این روزنامه به تجاوز جنسی مهاجم رئال مادرید در سال ۲۰۰۹ در لاس وگاس آمریکا اشاره کرد اما هویت فردی که مورد تجاوز قرار گرفته مشخص شده است. بازیکن پرتغالی برای پنهان کردن این موضوع در ژانویه ۲۰۱۰ از یک وکیل کمک گرفت.به نوشته این منابع رونالدو به فردی که مورد آزار و اذیت جنسی قرار گرفت یک سال بعد از این اتفاق ۳۷۵ هزار یورو پرداخت کرده تا او این موضوع را آشکار نکند.



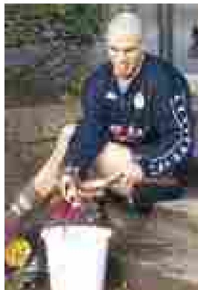
قهرمانی فوتبالدستی ایران در جهان

تیم ملی فوتبال دستی ایران با برتری مقابل ایتالیا به مقام قهرمانی جام جهانی آلمان دست یافت. تیم ملی بزرگسالان فوتبال دستی ایران در دیدار پایانی در بخش تیمی، با حساب ۴۲ بر ۲۸ و در مجموع تیمی با نتیجه دو بر صفر تیم ایتالیا را از میان برداشت و قهرمان این مسابقات جهانی شد. تیم ایران در نیمه نهایی از سد اسلوونی گذشته و ایتالیا هم برابر ترکیه به پیروز رسیده بود. در جام جهانی فوتبال روی میز آلمان تیم‌های ترکیه، اسلوونی، روسیه، رومانی، پرو، بلغارستان، چین، برزیل، اسپانیا و فنلاند به ترتیب در رده‌های سوم تا دوازدهم قرار گرفتند.



راز سر تراشیده منصوریان

سر تراشیده علیرضا منصوریان یکی از نشانه های مختص به خود این مربی به شمار می رود. در واقع دیگر کسی نمی تواند این مربی را با مو تصور کند. اما ماجرای تاس بودن علیرضا منصوریان چیست؟ بسیاری می گویند او به دلیل اینکه تقریبا سرش خالی شده است و فقط دور سرش مو دارد ترجیح می دهد سرش یکدست بی مو باشد. اما باید گفت تاس شدن کامل علیرضا منصوریان از آلمان شروع شد، یعنی وقتی هنوز بازیکن بود و در تیم سن پائولی آلمان به عنوان لژیونر به میدان می رفت. در روزهای پایانی حضور سن پائولی در بوندس لیگای دو، چندتن از بازیکنان این تیم تصمیم گرفتند که در صورت صعود به بوندس لیگای یک، موهای سر خود را از ته بتراشند و با صعود این تیم این بازیکنان به قول خود عمل کردند و یکی از بازیکنان علیرضا منصوریان بود که پس از این اتفاق همواره ترجیح داد تا با سری تراشیده در میادین فوتبال و البته در اذهان عمومی ظاهر شود. عکسی که می بینید مربوط می شود به یکی از نخستین عکس های منصوریان پس از اینکه برای نخستین بار به طور کامل تاس شد. او در اینجا هنوز بازیکن سن پائولی بود



ثبت حرکتی در ژیمناستیک به نام یک ایرانی

حرکت جدید سعیدرضا کیخا که در مسابقات ژیمناستیک کاپ جهانی باکو مورد قبول نماینده فدراسیون جهانی قرار گرفته بود، در سایت فدراسیون جهانی ثبت شد. بعد از مسابقات جهانی باکو، فدراسیون جهانی ژیمناستیک هشت حرکت جدید از ژیمناست‌ها را در سایت خود به نمایش گذاشت.
در سایت فدراسیون بالاترین امتیازات جهانی آمده است که این حرکت با ارزش بالایی در وسیله خرک حلقه و مسابقات ورلد کاپ ۲۰۱۷ باکو با نام کیخا به ثبت رسیده است. کیخا اولین ژیمناست ایرانی است که توانسته حرکتی را با نام خود در قوانین امتیازدهی ژیمناستیک مردان به ثبت جهانی برساند.
ملی پوش شیرازی در مورد ثبت حرکت به نام خودش در این مسابقات خاطرنشان کرد: افتخار بهتر و بزرگتری که من برای ایران بدست آوردم، این بود که توانستم برای اولین بار در طول تاریخ ژیمناستیک ایران، حرکتی را به نام خودم در وسیله خرک حلقه به ثبت رسانم؛ این اتفاق اگر ارزش آن از کسب مدال در مسابقات جهانی و المپیک بیشتر نباشد، کمتر هم نیست !



خدایا مرا از دوستانم محافظت بفرما چون می دانم چگونه خود را در مقابل دشمنانم حفظ کنم! ● ولتر

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آقا ایرج، پسر عزیزم، قدم نورسیده تان "ایمان کوچولو" به شما و همسر گرامی ات برادرزاده مهربانم مبارک

پدر و مادرت، رحیم و فاطمه نوایی ـ تبریز

عمه عزیزم، ثریا جان، دوم اردیبهشت، سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در کنار همسر مهربانت مثل همیشه زندگی شاد و موفقی داشته باشی

ریحانه توکلی ـ قزوین

برادر عزیزم، هوشنگ جان، تو بهترین شاخه گل خانواده ما هستی، اخذ مدرک وکالت پایه یکم را به شما تبریک می گویم. امیدوارم این موفقیت ادامه داشته باشد

برادرت، حمید شاهنظری ـ کرمان

سجاد جان، پسر عزیزم، ۱۰ اردیبهشت، سالروز تولدت مبارک

مادرت، فرانک داییان ـ سنقر

سردبیر محترم آقای جوادی، از زحمات شما و پرسنل مجله خوب و خانوادگی اطلاعات هفتگی کمال تشکر را داریم که چنین مجله‌ای پربار با مطالب عالی به جامعه هدیه می دهید

فرانک، مریم، سجاد و محمدحسین ـ سنقر کرمانشاه

سرکار خانم بهاره شیروانی، از لطف و محبت شما و راهنمایی های دلسوزانه و مسئولیت پذیریتان نهایت تشکر و قدردانی را دارم

فرانک داییان ـ سنقر کرمانشاه

پدر عزیزم، بی نهایت دوستت دارم و دستان پرمهر و محبتت را می بوسم

دخترت، نیلوفر کمالی ـ هشتگرد

بتول خدادادی، همسر عزیزم، ۲۸ فروردین تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم، دوستت دارم خیلی زیاد

همسرت، مسعود خدادادی

علی جان، اول اردیبهشت، سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گوییم

خانواده افراسیابی ـ اصفهان

برادر عزیزم، سبحان جان، سوم اردیبهشت، سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم

خواهرت شهره و خواهرزادهات سهیل رمضانی ـ قائمشهر

منتخب تلگرامی

خودت را تصحیح کن!

یکی از اساتید قدیمی دانشگاه شریف می گفت: یک بار داشتم برگه هارو تصحیح می کردم، به برگه ای رسیدم که نام و نام خانوادگی نداشت. با خودم گفتم ایرادی ندارد، بعید است که بیش از یک برگه نام نداشته باشد. از تطابق برگه ها با لیست دانشجویان صاحبش را پیدا می کنم. تصحیح کردم و هفده و نیم گرفت. احساس کردم زیاد است، کمتر پیش می آید کسی از من این نمره را بگیرد. دوباره تصحیح کردم پانزده گرفت. برگه ها تمام شد. با لیست دانشجویان تطابق دادم اما هیچ دانشجویی نمانده بود. تازه فهمیدم کلید آزمون را که خودم نوشته بودم تصحیح کردم. آری، اغلب ما نسبت به دیگران سختگیرتریم تا نسبت به خودمان و بعضی وقتها اگه خودمون رو تصحیح کنیم می بینیم به اون خوبی که فکر می کنیم نیستیم.

خدیجه موانس

سیروس جان، همسر عزیزم، سوم اردیبهشت، برایم همیشه روز ارزشمند و بزرگی است، چرا که بهترین هدیه الهی نصیبم شد، عزیزم پیوندمان مبارک. دوستت دارم

همسرت، سیده کبری صدیق ـ اصفهان

برادر عزیزم، سیاوش جان، چهارم اردیبهشت سالروز شکفتنت گلباران باد، امیدوارم سال ۹۶ سالی خوب برایت باشد و تولدت را تبریک می گویم

خواهرت، مریم پورسینا ـ تهران

مادر عزیزم، زهره جان، چه زیباست این فصل مهربانی، پر از گل و عشق و محبت، فرشته من پنجم اردیبهشت سالروز چشم گشودنت مبارک، دوستت دارم تا ابد

پسرت، نیما عرب زاده ـ بانه

نوگل زیبایم، دختر دوست داشتنی من، بهاره، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین هدیه گرانبهایی به من داده است، چهارم اردیبهشت پانزدهمین سالروز تولدت مبارک

مادرت، سهیلا عابدینپور ـ رشت

جناب آقای محمدعلی محسنی آشان، روز نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی را به جنابعالی و همکاران محترمتان تبریک می گویم

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

دوست عزیزم، جناب آقای تیمور بوستانی، از لطف و محبت بی نهایت سپاسگزارم، امیدوارم روزی بتوانم محبتها و زحماتت را جبران کنم. به امید آن روز

دوستت، نادر کرم زاده ـ تهران

حمید رضای من، همیشه دنبال کسی بودم که وقتی گفتم می روم بگوید من هم با تو می آیم، تنها نر و یک سال تکثیر نامت در هر ثانیه زندگی ام قشنگترین تکراری بود که هیچگاه تکراری نشد و نخواهد شد. دوستت دارم

نامزدت سارا درویش ـ سوئد

جناب آقای رضا عابدی، سالروز تولدت مبارک، امیدواریم زندگی ات همیشه خوش و لحظه هایت همیشه شاد باشد، آرزوی همیشگی ما برای شما بازیگر خوب موفقیت در زندگی است

جمعی از هنرمندان و حسین بخشی ـ اصفهان

مارال دوست داشتنی من، تولد تو، تولد یک زیبایی است، تولد یک بهار و تولد یک فرشته اما بدان تمام واژه ها برای توصیف خوبی تو حقیرانه است. ۲۶ فروردین تولدت مبارک

سارا محمدی ـ گلشهر

مادر باغبانی است بزرگ منش که جفای خار می کشد تا گل بپروراند، با همه فرق دارد هیچ وقت به المپیک نرفته ولی یک قهرمان است تنها کسی که هرگز تکرار نخواهد شد

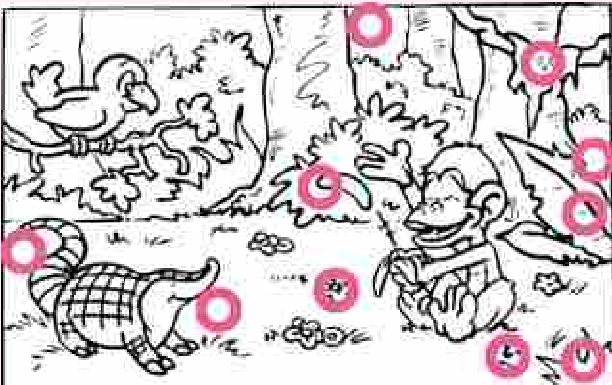
دخترت آذر اصلانی مهر

مرد است و مردانگی تنها واژه پایدار زندگی پدر، پدر تکیه گاهی است که بهشت زیر پایش نیست اما همیشه به خاطر پدر بودن باید ایستادگی کند، بعضی ها همیشه بوی خدا را می دهند همانند پدر، پدر عزیزم دوستت دارم

دخترت آذر اصلانی مهر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر حیوانات جنگل

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

طی چند ماه گذشته اتفاقاتی در زندگی شما رقم خورده که انتظارش را نداشتید، اما حالا درک کرده‌اید که اتفاقات پیش بینی شده همیشه تمام زندگی ما را تشکیل نمی‌دهند. پس حالا که برای دور ماندن افکار منفی به موفقیتهایی دست پیدا کرده‌اید، امیدوارم خیالتان راحت باشد چون شما برای ایستادن در این نقطه که هستید تلاش زیادی کرده‌اید و یقین دارم ارزشش را دارد.



اردیبهشت

حساسیت شما نسبت به احساسات دیگران این روزها هم به نفع شما و هم به ضررتان خواهد بود و اگر نگاه باز و مثبت خود را تقویت نکنید حتی با ناراحتی بیشتری روبرو خواهید شد. بگذریم از اینکه مدتی است ذهنتان درگیر موضوعی ریشه‌ای شده و حالا اگر موفقیت برایتان با اهمیت است، باید سعی کنید تعریفی ثابت از موضوع در ذهنتان داشته باشید.



خرداد

در دنیای پیرامونی تان اختلاف و بحث موج می‌زند، اما اینکه توانسته‌اید خودتان را از اختلافات دور نگه دارید، یک هنر است و شما ثابت کرده‌اید در چنین موقعیتهایی با ذهنی باز مسایل را تجزیه و تحلیل می کنید و مهره‌های شطرنج زندگی تان را طوری می‌چینید که دوباره ضربات سنگینی به احساساتتان وارد نشود و یقین بدانید که می‌توانید نتیجه‌ای دور از انتظارتان بگیرید.



تیر

در اینکه کماکان پشت تغییرات مهمی که در زندگی انجام داده‌اید، ایستاده‌اید و این حرکت پایه‌های موفقیت آینده‌تان خواهد بود شکی نیست، اما اگر نسبت به حقایق آگاه‌تر نباشید در نهایت با نتایج مثبتی روبرو نخواهید شد، پس به حرفهایی که گفته می‌شود با دقت گوش کنید، ولی تا آنها را مورد تجزیه و تحلیل قرار نداده‌اید تصمیم نگیرید. در مورد سوال ذهنی تان هم، صبر کنید!



مرداد

می گویید مسایل پیرامونی تان برای شما کمی گیج کننده شده و امکان سرعت عمل را از شما می گیرند، اما اگر دقت کنید هدفی که برای خودتان در نظر گرفته‌اید بایی قراری همسو نیست و شما هر وقت که با آرامش پیش رفته‌اید به نتیجه رسیده‌اید، پس بپذیرید که فقط به انرژی و زمان بیشتری نیاز دارید، اما از توکل به خدا و تلاش دست بر ندارید.



شهریور

موضوعی که به تازگی ذهن شما را با خودش همراه کرده می تواند مملو از خبرها و حوادث متفاوت باشد و البته که بخش قابل توجهی از تمرکز شما را هم نیاز دارد، پس اگر خودتان را مشغول حل مسایل پیچیده کرده‌اید آرام بگیرید و بپذیرید که می‌توانید شگفتی بیافرینید، اگر ذهنتان را خسته نکنید و همیشه برای شنیدن حرفها زمان بگذارید تا اثر گذار باشید.



مهر

این روزها تمام تلاش گذشته‌تان به ورطه امتحان گذاشته شده و باید نشان دهید که می‌توانید روی خط موفقیت قدم بر دارید، اما اگر باورهای متفاوت پیش رویتان قدعلم کرده‌اند توصیه می کنم بیشتر فکر کنید، چون به خوبی می توانید راه درست را تشخیص دهید و در این مسیر کافیست جذب عوامل مجازی نشوید که بعداً خودتان را نخواهید بخشید!



آبان

دنیای پیرامونی تان این روزها خیلی متفاوت‌تر از گذشته شده و این موضوع آنقدر سریع اتفاق می‌افتد که تشخیص خطوط اصلی زندگی هم برایتان سخت شده‌است و حالا وقت آن رسیده که از خودتان بپرسید، چقدر زمان برای رسیدن به ثبات گذاشته‌اید؟ و این پاسخ دقیق شما می‌تواند کلید گشایش بسیاری از قفلهای ذهنی تان باشد، مطمئن باشید!



آذر

گاهی تمام روز را درگیر خاطرات گذشته می‌شوید و گاه آنچنان خود را مشغول مسئولیت هایتان می کنید که وقت فکر کردن را هم ندارید، اما دوست خوبم! زمان منتظر هیچکس نمی‌ماند! و شما هم که در تبدیل فشارها به موفقیت استاد هستید، پس برای مشکلات نسخه‌های موقتی نپیچید و به دور از خیال پردازی نگاهتان را به آینده بدوزید!



دی

این درست است که آرامش ارزشمندی حاکم شده، اما وقتی با خودتان خلوت می کنید، باز هم همان حساسیتهای همیشگی ابراز وجود می کنند. درحالیکه خوب می‌دانید در حال حاضر درست‌ترین عملکرد را داشته‌اید، پس امیدوارم همان نقشی را جان ببخشید که شما تعیین می کنید، نه چیزی که افکار منفی بروز می‌دهد که نتیجه مشخص است!



بهمن

این روزها بر سر یک دوراهی گیر کرده‌اید، از یک طرف با اراده و پشتکار می‌خواهید به هدفی که در سر دارید برسید و از طرف دیگر دلتان می‌خواهد همه چیز به سرعت پیش برود، اما از خودتان برسید زمان برای به نتیجه رساندن هر دوی این رویکردها را دارید؟ و اگر پاسخ‌تان منفی است، ناامید نشوید و به فکر تحقق رویایتان باشید که تاثیر عمیقی بر زندگیتان دارد.



اسفند

درست در لحظه‌هایی که حرفهای زیادی برای گفتن دارید، به اجبار سکوت را انتخاب می کنید و در این نوع عملکرد هم دچار تردید هستید، اما دوست خوبم! سعی کنید اولویتهایتان را با چاشنی منطق و در آرامش انتخاب کنید و اجازه ندهید که زمان و روزگار آینده را برای شما به تصویر بکشند، چون شما ثابت کرده‌اید که فرد حرکتهای خاص هستید!

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از قلب او

●همیلتون

سهراب صفادار



:تابلوی حیوانات: توکیو ـ ژاپن.

دختربچه‌ای در حال تماشای تابلویی از حیوانات است که روی دیواری در محل ساخت مجموعه‌های مختلف برای برگزاری المپیک تابستانی ۲۰۲۰ در توکیو نصب شده است. توکیو با قرار دادن تابلوهایی مشابه در نقاط مختلف شهر روی این موضوع تاکید دارد که اجازه نخواهد داد میزبانی از این رقابتها به محیط زیست این کشور صدمه بزند و تمهیدات لازم برای جلوگیری از آلودگی محیط و آرامش شهروندان را انجام خواهد داد.



.خداحافظ زمستان: موهاک ـ مجارستان:

تعدادی از شرکت کنندگان در جشنواره آخر زمستان در شهر موهاک را می‌بینید که لباسهایی شبیه پوست گوسفند به تن کرده‌اند. در این مراسم که از جشنهای سنتی مجارستان است مردم لباس گوسفند یا گاو می‌پوشند و ماسکهای ترسناک به صورتهایشان می‌زنند و چوب دستی‌هایشان را به هم می‌زنند. این مراسم برای ترساندن زمستان و فراری دادن فصل سرماست تا اینگونه به استقبال بهار بروند.



بهار شکوفه‌ها: شانگهای ـ چین:

بازدید کنندگان از پارک گوچون در شانگهای، حروف کلمه عشق را با دستهایشان ساخته‌اند. هر ساله پارکهای مختلف در این کشور که پر از درختان گیلاس هستند با رسیدن فصل بهار شکوفه می‌زنند و منظره‌ای زیبا ایجاد می کنند و به یکی از اصلی‌ترین جاذبه‌های این کشور در آغاز بهار تبدیل می‌شوند تا صدها هزار نفر برای تماشای آن به این منطقه سفر کنند.



سئول ـ کره جنوبی LED مرد:

دهها هزار نفر از مردم کره جنوبی در اعتراض به برخی اقدامات دولت گرد هم آمدند اما در این میان یک نفر توانست با ابتکار خود نه تنها توجه‌ها را به خود جلب کند بلکه به سوژه خبری خوبی هم برای گزارشگران تبدیل شود. او دلیل خود را برای این کار نیاز به دیده شدن در میان جمعیت به منظور شنیده شدن حرفها اعلام کرد و سعی کرد با پیچیدن این رشته‌های لامپ به دور بدن خود بدرخشد و دیده شود، و کاملاً هم موفق شد



موتور غول پیکر: هامبورگ ـ آلمان:

در نمایشگاه موتورسیکلتها در هامبورگ، یک نفر توانست با موتور غول پیکر و عجیبش توجه همه را جلب کند. این موتور که نامش را «موتور تانکی» گذاشتند با استفاده از برخی تجهیزات نظامی قدیمی ساخته شده و یک موتور مربوط به تانک T۵۵ هم در قلبش تعبیه شده که می تواند این موتورسیکلت غول پیکر را حرکت دهد.



آتش و یخ: سیسیل ـ ایتالیا

یک اسکی باز در ارتفاعات دامنه‌های کوه آتشفشان اتنا در ایتالیا در حال تماشای منظره زیبایی است که از تضاد بین برف و یخ این ارتفاعات با مواد مذاب و آتشین خارج شده از این کوه به‌وجود آمده است. این کوه آتشفشان، بلندترین و فعالترین آتشفشان در قاره اروپا است.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

گیاهان پیچیده و باهوش

دوم فوراً دست به کار شد و ترکیبات شیمیایی دفع کننده شته تولید کرد. اما گیاه گروه سوم در عالم بی‌خبری خود مانده بود و برای دفاع از خود هیچ ماده شیمیایی تولید نکرد. **محققان می‌گویند اطلاعات مستقیماً از گیاهی به گیاه دیگر فرستاده می‌شود و این اطلاعات رفتار آنها را عوض می‌کند. در گیاهان، ترکیبات کربن در هوا آزادسازی می‌شود و این زبان گیاهان است** و همانطور که همه انسانها به یک زبان صحبت نمی‌کنند، گیاهان هم زبانهای متفاوتی دارند. نکته دیگر اینکه، گیاهان زبان حرف زدنشان را از پدر و مادرشان ارث می‌برند تا گیاهانی که با آنها خویشاوند هستند متوجه علائم و نشانه‌ها شوند. وقتی که گلدانی را از محل خودش به جایی دیگر می‌بریم، پژمرده و بیمار می‌شود و به اصطلاح قهر می‌کند. شاید به این دلیل باشد که در جای جدید، زبان گلدانهای دیگر را بلد نیست و نمی‌تواند از آنها اطلاعاتی برای حفاظت و رشد خودش بگیرد.

گیاهان هم شجره‌نامه دارند

اگر شما یک گیاه باشید، این شانس را خواهید داشت که کنار قوم و خویشتان زندگی کنید. برای گیاهان، به دو دلیل تشخیص قوم و خویش از غریبه بسیار مهم است؛ یکی اینکه با آنها جفت‌گیری نکند و دلیل دیگر اینکه از این خویشاوندی سود ببرد. رقابت در دنیای گیاهان هم هزینه‌هایی دارد. خویشاوندان ژنهایی شبیه شما دارند، بنابراین موفقیت آنها موفقیت شما هم خواهد بود. به این می‌گویند **تبار گماری** یا تبعیض به سود خویشاوند.

گیاهان می‌توانند فامیل خود را از شکل و شمایلشان تشخیص بدهند. گیاهان می‌فهمند که فلان گیاه هم شبیه آنهاست. در تحقیقی که محققان آرژانتینی انجام دادند گیاه جوانی را در یک ردیف ظرف پرورش دادند. این گروه تحقیقاتی از برنامه‌های مختلفی استفاده کرد: در برخی، این گیاه را بین گیاهان غریبه یا فامیل قرار دادند. در یک گروه دیگر بین گیاهان یک فیلتر نوری پلاستیکی قرار دادند و در گروهی دیگر از گیاهان ژنتیکی اصلاح شده‌ای استفاده کردند که گیرنده‌های حسی نداشتند. بعد از بررسی تمامی داده‌ها، محققان به این نتیجه رسیدند که گیاهان قوم و خویش همدیگر را تشخیص می‌دهند. گیرنده‌های نوری گیاهان می‌توانستند حالتهای متفاوت نور قرمز تا مادون قرمز و آبی اطراف را حس کنند و آن را به گیاهان دیگر منعکس کنند و برای هر گیاه یک پروفایل ایجاد کنند. تصور کنید با اینکه نوری روی چشمهای شما قرار دارد که مانع دیدن درست می‌شود، دوست خود را بین جمعیتی که به سمت شما می‌آیند تشخیص دهید. برای گیاهان، اگر چنین آشنا یا فامیلی تشخیص داده شود، تبار گماری سهم خود را می‌پردازد:

گیاه کاری می‌کند که برگهایش طوری رشد کنند که روی برگهای فامیل سایه نیندازد و مانع رشد برگهای او نشود.

به گپ زدن و شناسایی فامیل و تشخیص استرس، این ویژگی شگفت‌انگیز را هم اضافه کنید: برخی از گیاهان می‌توانند بشمارند. دام ونوس یا گیاه حشره خوار (گیاهی که در مرداب زندگی می‌کند و بومی آمریکاست) یکی از این گیاهان است. زمانی که یک مگس درون دام می‌افتد، برگها بسته می‌شوند و گیاه کوشش می‌کند غذای خود را هضم کند. نتایج تحقیقی که محققان در سال ۲۰۱۶ انجام دادند نشان می‌دهد دام ونوس می‌شمارد قربانی چندبار موهای حسی سطح بیرونی گیاه را لمس می‌کند. دام ونوس چند زائده حسی دارد که شبیه مو است. این گیاه در ابتدا برای اینکه مطمئن شود چیزی که وارد دام شده جاندار است یا خاشاکی است که باد آورده، به برخورد قربانی با موهای گیاه توجه می‌کند. وقتی که فهمید جاندار است، باید بفهمد آیا خوردنی هم هست یا نه. برخورد بعدی قربانی با موهای گیاه خوردنی بودن را هم تعیین می‌کند بعد دام بسته می‌شود. در برخوردهای سوم و چهارم و پنجم قربانیِ گرفتار با موهای گیاه، معلوم می‌شود چقدر مایع مخصوص هضم ترشح شود. مکانیسم ساده است اما اینکه در مغز گیاه چه می‌گذرد که می‌تواند چنین عملیاتی را انجام دهد، بسیار پیچیده است و هنوز آن را کشف نکرده‌اند. این شمارش در ظاهر ساده به گیاه این امکان را می‌دهد که حدس بزند و تشخیص بدهد که آنچه که در دامش افتاده موجود زنده و غذای واقعی است یا نه. شمارش همچنین به نوعی با حافظه ارتباط دارد و گیاه باید به خاطر بسپارد که چه عملیاتی را پیش از این انجام داده و مرحله بعدی عملیاتش چیست.

اگر گیاه می‌تواند یاد بگیرد، بشمرد و خانواده‌اش را تشخیص بدهد، آیا می‌توانیم ادعا کنیم که گیاه هم واقعاً فکر می‌کند؟ آیا می‌توانیم بگوییم گیاهان هم موجوداتی باهوش هستند؟ شاید بخش مهمی از پاسخ ما به این ارتباط داشته باشد که مفاهیمی مثل هوش یا ادراک را چگونه تعریف می‌کنیم. با این همه می‌توانیم به یقین بگوییم تفکر و تصور ما درباره گیاهان تغییرات زیادی داشته. چند سال پیش نمی‌توانستیم درباره رفتار گیاهان حرف بزنیم اما امروز این واژه کاملاً پذیرفته شده. بی‌گمان دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم شگفتی‌های زیادی دارد که پیشرفت علم و تکنولوژی راهی خواهد بود برای پرده برداشتن از اسرار خلقت.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شبیه جهنم... نه، خودِ جهنم!

حرف ما رو باور می‌کنه...، چون تا لحظه آخر هم داشت به مزدک می‌گفت نباید از تو عذرخواهی کنه... طفلک مزدک!

***

همه چیز همانطور که کاوه پیش بینی کرده بود جلو رفت. من و کاوه و "آرشا" حرفهایمان را یکی کردیم و اگرچه بازپرس خیلی سوال پیچمان کرد، اما وقتی ملیحه گفت: "کاوه منو هم کتک زده بود و پسرم رو با زور برای عذرخواهی برد" سرانجام پرونده کامل شد. همانطور که من حدس زده بودم "ملیحه" برای شوهرم (و شوهرش!) تقاضای قصاص کرد، اما خوشبختانه ""ولی دم" اصلی که پدر شوهر مرحوم ملیحه بود، آنقدر نیاز مالی داشت که با گرفتن "دیه" نوه‌اش ـ آن هم دو برابر ـ از اعدام کاوه گذشت کرد، با این حال شوهرم به خاطر "جنبه عمومی جرم" نزدیک به یکسال در زندان ماند و سه هفته قبل از عید آزاد شد...

نمی دانم مقصر این فاجعه چه کسی بود؟ بوالهوس بودن کاوه که با دیدن عشق قدیمی‌اش مرا از یاد برد؟ آیا مقصر "ملیحه" بود که نمک خورد و نمکدان شکست؟ مقصر "مزدک" خدابیامرز بود که اگر کاوه را "پدرم" خطاب نمی‌کرد من آنطور عصبانی نمی‌شدم؟ مقصر "آرشا" بود که به مزدک حمله کرد؟ شاید هم مقصر خودم بودم که ملیحه را به زندگی‌ام راه دادم؟ یا شاید هم...

راستی این را هم یادم رفت بگویم؛ درست فردای روزی که کاوه آزاد شد و در خانه نشسته بودیم، ملیحه که قبلاً حکم طلاقش را گرفته بود آمد دم درخانه، زنگ زد و رو به من و کاوه گفت:

"بازی هنوز تمام نشده...، پسرم رو کشتید، پسرتون رو می‌کشم...، منتظر باشید!"

***

زندگی برای من و کاوه و آرشا از جهنم هم بدتر شده است، خوشبختانه وضع مالی کاوه آنقدر خوب است که پرداخت آن دیه مشکلی برایمان به وجود نیاورد، اما وقتی هر لحظه منتظر فاجعه‌ای باشی که قرار است برای تنها فرزندت به وجود بیاید، زندگی عین جهنم است! شاید خودِ جهنم!

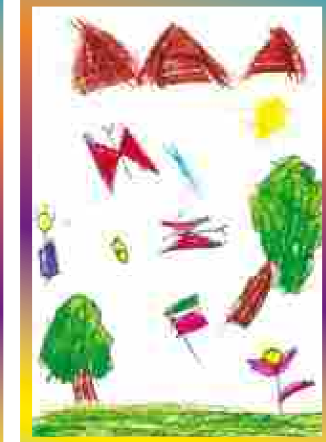
نقاشیهای شما


سارینا شاه حسینی ۷ساله از گرمسار


حسین حدادی ۶ساله از گچساران


دانیال مظاهری ۶ساله


امیر علی کاظمی نژاد۶ساله


محمدرضا رضایی ۵ساله


طاها یوسفی پور ۶ساله


دانیال حسینی جوهر ۶ساله


حدیث رمضانی ۶ساله

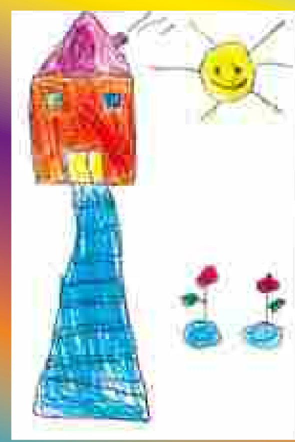

ماهان پولادزاده ۶ساله

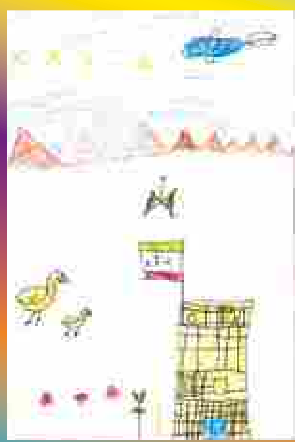

جواد جوانمردی ۶ساله


نواب تقی زاده ۶ساله


سهیل افراهی ۶ساله


افشین فولادی وند ۶ساله

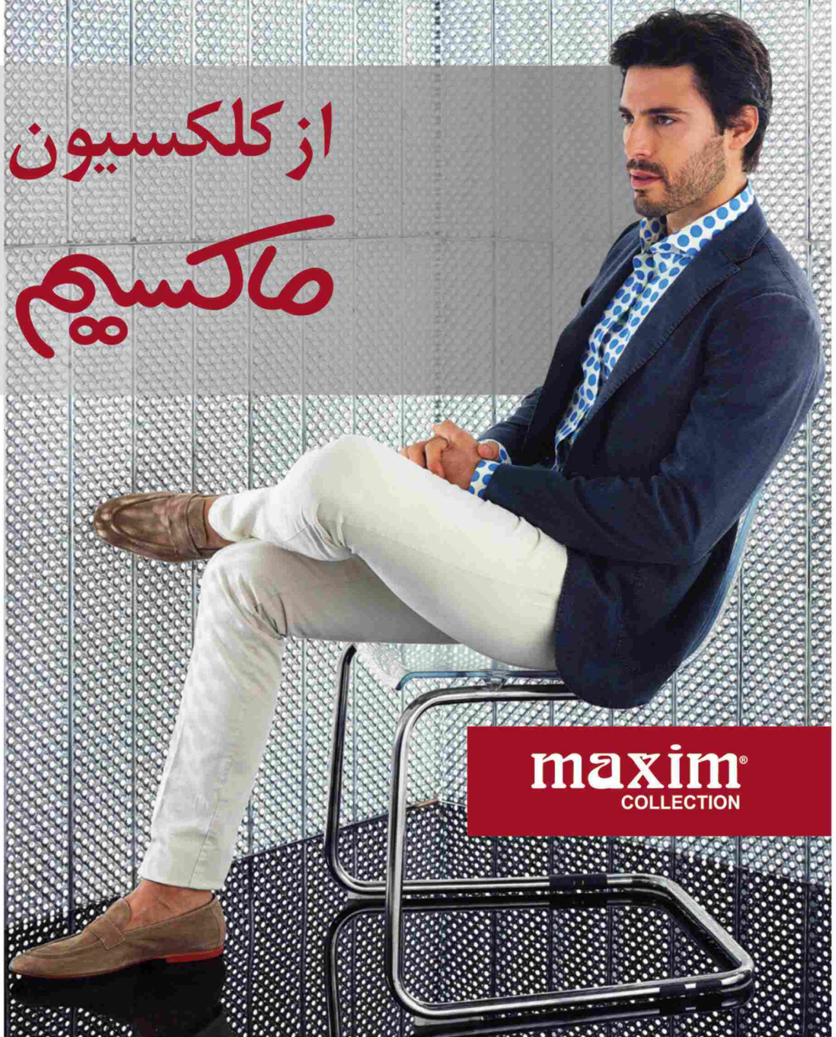

امیرپارسا روان پیکر


احمدرضا سهرابی ۶ساله


ابوالفضل محمدی ۶ساله

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم









ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION



QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد** (بانوان)**:** مجتمع پاسارگاد ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی** (بانوان)**:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد** (بانوان)**:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۲۴۲۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵ www.maximiran.com